کلیات

دیوان طائی شمیرانی

(جلد دوم)

بخش قصاید

کلیّات

دیوان

طائی شمیرانی

جلد دوم - بخش قصاید

کلیات دیوان طائی‌شمیرانی جلد دوم . بخش قصائد

چاپ اول

حروف چینی دستی

چاپ آذرآبادگان تبریز

۲۱۵۰ نسخه

اسفند ماه ۱۳۶۶

مرکز پخش تالارکتاب خیابان انقلاب روبروی دانشگاه تهران تلفن ۶۶۱۲۷۹



مرتضی طائی شمیرانی سراینده

هدیه بفرزند با محبت و مهربانم

مجتبی طائی

این دیوان در ده بخش تنظیم شده است

بخش قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در توحید باری تعالی

حرف الف

ای عالم هستی شده از صنع تو پیدا
و ز کلك بدیع تو عیان صورت اشیا

تسبیح تو گویند چه از سبزه چه از گل
توحید تو خوانند چه ازخار و چه خارا

نه هست قرینی بتو نه مثل و نه مانند
نه هست شریکی بتو نه همسر و همتا

هم در همه جا حاضر وهم ازهمه غایب
هم درهمه جا غایب و هم برهمه پیدا

یك شمه زاصناع تو هشت آیت جنت
یك قبه زآیات تو نه گنبد خضرا

بر دفتر احکام قدر حکم تو دستور
بر لوحه فرمان قضا امر تو امضا

از خاك سیه گاه کنی خلقت آدم
وز هیکل آن جلوه دهی صورت حوا

بر آن دهی ازلطف بسی صورت نیکو
بر این دهی از جود بسی منطق گویا

شد نار ، چمن زامر تو از بهر براهیم
شد مار عصا ز امر تو در پنجه موسی

ظاهر شودت حسن گه ازصورت یوسف
با هر شودت نور گه از سینه سینا

گاه از جگر شاخ کشی غنچه رنگین گـه در شکم بحـر نهی لـؤلـؤ لالا
از خاك کشد جز تو کـه دیبای ملون بر باد دهـد جز تـو کـه انفاس مسیحا
از خاك سیه ساخته‌ای جایگه روح کردی بهم آمیخته زان صورت و معنا
سازنـده نخلـی زدرون گـل تیـره آرنـده مهری زنـهـاد شب یـلدا
لطف تو نهد بـر دهن غنچه تبسم فیض تو کند چهره گـل دلکش و زیبا
در معدلت تو نـه خطا هست نـه شبهه در مکرمت تو نه عدد هست نه احصا
ازشوق توشد باغ پر ازسنبل ونسرین وز عشق تـو شد داغ دل لالـه حمرا
مامور بـامـرت زبشر تـا بمـلایك محکوم بحکمت زثـری تـا بـه ثریا
جاری همه را حکم توچون خون بشر ایین آگه همه را علم تـو از سـر سویـدا
اطراف چمن را کنی از لاله منقش اکناف دمن را کنی از ژاله مصفا
افلاك شب و روز بفرمان تو گردان اقمار مه و سال بایمای تـو پویا
سنبل شود از فیض تو هر دانه بهامون گوهر شود از صنع تو هر قطره بدریا
طائی چه تواند بثنای تـو بگویـد ای بـار خـداونـد تبارك و تعالی
دم از چه زند زآنکه بود علم تو آگـه از راز دل موری در صخـره صما

تو واقفی از سوز دل عاشق و معشوق
تـو آگهی از راز دل غـافـل و دانـا

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت رسول اکرم (ص)

خلاق مگر خلق زنو کرد جهانرا — کاینسان بگل آراست زمین راو زمانرا
تجدید نشد خلقت اگر ، از چه بعالم — این وجد وسروراست‌همه پیر وجوانرا
از لاله نورسته و از نرگس شهلا — گسترده چمن فرش ، کران تا بکرانرا
نـالیدن قمری و خـروشیدن بـلبل — از جسم همه برد برون تاب و تـوانرا
از طفل مطر مادر فرتوت گلستان — شد حامله و زاد بسی سرو و رزانـرا
نبود عجب از لطف هوا و نم باران — در دشت دهد شاخه وگل‌چوب شبانرا
از بسکه گواراست بهر جویی گویی — بـا شهد درآمیخته‌انـد آب روانرا
از رنگ وگل وبوی‌مل و نکهت‌سنبل — گویی که بگلـزار کشیدند جنانـرا
وقتست که بر خاك فتد گنبد گردون — تا آنکه زند بوسه رخ لاله ستانرا
چون دکه عطار معطر شده صحرا — در جیب مگر مشك بود باد وزانـرا
بلبل چو کلیم آمده در طور شجرباز — بگشوده بـذکر ارنی بـاز دهـانرا
از یوسف گل دیده یعقوب بهاری — روشن شد و افراخت قد همچو کمانرا
نقاش ازل داشت هر آنگونه بـدایع — در صفحـه گـلزار بیـاراسته آنـرا
چون مؤذنه‌شد سرو وبرآن سارمؤذن — بـا لحـن دل انگیز ادا کرد اذانرا
گردیدهٔ تحقیق گشایی شودت فـاش — کآراست خدا بهر چه اینگونه جهانرا
نبود بجز از خـاطر میلاد رسولی — کـز یمن قدم داد شرف کون و مکانرا
هادی سبل ختم رسل احمد مرسل — کآورد بهمراه خـود اعجاز بیانـرا
آن مخزن الاسرار خداوندکه آورد — در ملك جهان‌کوشش او امن و امانرا
ای خواجه لولاك که بر حـد جلالت — نبود ره ادراك یقین را و گمانـرا
آگه نیم از ذات تو دانم که نیاورد — این مادر گیتی چو تو با عزت و شانرا

تـا نعره تکبیر تـو برخاست بحرا — بـد خواه تـو پـذرفت ملال خفقانرا
کرداست چو انوار مه ومهرپرازخود — کالای کمالات تو این هفت دکانرا
از درگه قدر تو قضا خواست نمونه — فـرمود خـدا خلق زمین را و زمـانرا
در سنجش یك‌بذل تو همسنگ‌نگردد — پا سنگ نمایند اگر کوه گرانـرا
با تقویت عزم تـو از تار عناکب — زنجیر نهـد پشه بپا پیل دمـانـرا
از پـرتو آئین تو و دین تو باشد — این نعمت همنوع گرایی همگانرا
یك لحظه به پیچد سرا گر ازخط امرت — از نه فلك اخراج کنی کاهـکشانرا
با قدرت عون تو عجب نیست به بیشه — دندان کشد آهـو زدهان شیر ژیـانرا
شد مفتخر آنکسکه بدربانی کاخت — ارجی ننهد تخت جم و تاج کیانـرا
هـرگـز نبود میل بگلزار بهشتش — بر خدمت کوی تو به بست‌آنکه میانرا
لطف تو نهد خاصیت شهد به تریاق — رأی تو دهد ماهیت نور دخانـرا
تا پرچم توحید تو افراخته گردید — در سجده برافکند به بتخانه بتانرا
در منقبت شخص تو و آل تو طائی — بـاری گـذرانید جهـان گذرانـرا
لیکن بثنایت چه بگویم چه سرایم — زانروی که حاجت به بیان‌نیست عیانرا
از بعد ثنای تو و اولاد تو هرگز — نتوان بثنای دگـران رانـد زبـانرا
دانم که نیاید زچو من مدح تو لیکن — ذوق سخنت میکشد اربـاب بیانـرا
رفتم که پی مدح تو شعری بسرایم — سنگینی وصف تو به پیچید لسانرا
تا قهر تو بر خصم بـود آتش سوزان — تا حب تو بر دوست دهد راحت‌جانرا

یار تو و خصم تو بهر روز و بهرشب
این خنده زدل برکشد آن آه و فغانرا

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم

اگر مشهود میخواهی جمال حی سرمد را
بچشم دل به بین روی دلا رای محمد را
چراغ بارگاه قاب قوسین احمد مرسل
که افکند است بر فرق جهان ظل ممد درا
نبی امـي مـکـی رسول بـدری و انسی
که باشد خاتم و خاتم رسـولان مسدد را
حبیب حضرت سبحان قسیم جنت و نیران
که خاك درگهش زیب‌است تاج فرق فرقد را
چه خوانی مکیش کایجاد عالم شد بـرای او
چه گوئی امیش کـآورد قـرآن مجلد را
در انوار احد شد محو ذات احمدی آنسان
که جز یك میم فرقی‌ازاحد نگذاشت احمد را
زفرط عزت و شوکت زهی آئینه رخساری
که پنهان در نقاب حسن دارد روی ایزد را
بآدم منع شد گندم اگر در روضه رضوان
بجودش کرد خلقت ذوالمنن خلد مخلد را
جواب رب ارنی لن ترانی موسی ار بشنید
ولی او داد زینت خلوت خلاق سرمد را
بنازم عـزت و شانش که در دیوان او ادنا
بداد از گرد نعلین آبرو عـرش ممجد را

بصـورت زاده حـوا بـدو از دوده آدم
به معنی موجب خلقت بود اجداد امجد را
گل آدم عجین چون بود از نورش ازآن ایزد
برای سجده‌اش فرمود آن امر مؤکـد را
به بزم لیلة الاسری از آن مهمان حق شد کاو
زجمع آفرینش برگزید آن فرد مفرد را
زکرمنا مشرف کرد آدم را اگـر یـزدان
بسر زد افسر لـولاك آن روح مجـرد را
طواف درگه او گر نبودی مقصد گردون
بروز و شب نمی‌بخشید این ادوار ممتد را
نگردد منکـر اعجـاز و آئین شریـف او
زابیض هر که بتواند دهـد تشخیص اسود را
نمیزد کوکب هستی گر از شرق طفیلش سر
بدی بطـن مشیت جـای ، ایـن کاخ مشید را
خلیل اله بدل چون داشت نور مهر او زآنرو
زآتش کرد کارش ساخت آن ورد مورد را
به تبلیغ رسالت هـرکجا بگشود لب از هـم
زدل تردیـد بیرون کرد هـر فرد مردد را
نبودی قامتش را سایه ازآنرو که خلاقش
زنور خویش خلقت کرد آن نور مجسد را
هر آن گمره که سر پیچد زفرمان مطـاع او
برای جان خود آماده سازد نار موقد را

بکنت و کنز مخفی بود نام حــق اگر خلقت
نمی‌فرمود در عالم چنان نو رمشو بــد را
کشد بر شرمساری بغض او ادریس مقبل را
به بخشد رستگاری حب او ابلیس مرتد را
بغیر از اوکه عیسی را کند گویا بگهواره
بجز او کیست کز موسی توان بیضا کند ید را
گرفته شرق تا غرب جهانــرا پرتو دینش
چو خورشید جهان افروز این طاق زبرجد را
رسول و عترتش اسماء حقند و بپــا دارد
خدا با نامشان این بی‌ستون نــه تــوی گنبد را
ایا ختم رسل هادی کل طائی ثنا خــوانت
بمدحت میدهد تشریف دیــوان مجلــد را
تو هستی چون‌سلیمان‌و من‌آن‌مور ضعیف استم
قبول از لطف کن ران ملخ مور مقید را
بود تا گردش افلاك و خــورشید از بــرای آن
که آرد هر شب تاری زپی روز مجدد را
ننوشد دشمنت جامی بجز زهــر تــالم‌هــا
نه بیند پیروزت روزی بجــز روز مسعد را

قصیده

در ولادت حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی صل‌اله علیه وآله

بجـام ایمه بمیلاد نبی کـن راح در غـم
که شویم تا زدل از راح در غـم لکه غـم را

بجام ابیضم زآن بـاده احمر مکرر کـن
که از یك قطره خود مست سازد ابن ادهم را

چه باده آتش سوزان که از آن موسی عمران
زبس بیخود شد وحیران‌عصا انگاشت ارقم را

قدم در عرصه هستی زد آن مولود مسعودی
که بخشد گرد نعلینش شرف عرش معظم را

خلیلی بت شکن درمکه ظاهر گشت کزسعیش
حرم را محترم‌گرداند و رتبت داد زمزم را

تجلی کرد از چـرخ نبوت مهر تـابـانی
که فرمان رسالت یافت زاو عنوان خـاتـم را

بتا تاکی تأنی خیز از جای و بوجد آور
بچارم چرخ زاین‌فرخنده عید عیسی‌ابن‌مریم‌را

سبب جوئی اگر گویم که مست از باده وجدند
اگر با دیدهٔ دل بنگری ذرات عالـم را

زشرق مکه طالع شد درخشان اختری امروز
که در صبح ازل تعلیمش آدم کرد آدم را

درخشیده است از شرق نبوت شمس بیضائی

که نظم دیگری بخشید افلاك منظم را

نمی‌بینی شکست طاق کسری را مگر امروز

و یا در ساوه آگه نیستی خشگیدن یم را

خمش شد آذر بر زین فتادنـد از حرم اصنام

چو آن نور الهی در جهان افراشت پرچم را

سراج خلـوت یـزدان محمد رهبر امـکان

که یزدان آفرید ازبهر او هر بیش و هر کم را

نبـی امـی مکی رسـول بـدری و انسی

که بتوان دید در مرآت رویش حی اعظم را

هنوز اندر میان آب و گل بـد غوطـه‌ور آدم

که نورش داشت روشن خلوت خلاق عالم را

بجرم امت عاصی دمی فـکـر شفاعت بد

که میفرمود خلقت ذوالمنن خلـد و جهنم را

بهنگامیکه نه حرفی بد از وحی و نه از تنزیل

بـه تعلیم رسالت بـد رسولان مکـرم را

کند از معدلت احکامش عـالمرا بـه از جنت

برد از راستی فرمانش از پشت فلك خم را

بروی او نگر خواهی اگر نور مصور را

بسوی او ببین جوئی اگر روح مجسم را

خردمـات کمال او جهان محـو جمال او

که باشد زاعتدال او زآهـو بیم ضیغم را

زعلمش پایه دانش گذشت از تارك فکرت
چنانکه دین او ناسخ شد ادیان مقدم را
هنوز از بت‌پرستش خلق میکرد ار نمیآورد
بامر حق شناسی آنهمه احکام محکم را
فضای عالم قدرش بدان حدیست پهناور
که‌بتوان پله‌یی‌خواندن ازآن‌این هفت طارم را
اگر ابر بهار از بحر جودش بارورگردد
بجای قطره‌گوهر میفشاند دشت خرم را
حریمش را که نامحرم بود روح الامین در آن
غبارش سرمه شد چشم رسولان مسلم را
بنامش ثبت در لوح ازل شد خاتمیت زآن
که لایق دید حق برهمچو امری آن مصمم را
گر استدلال قرآن مجید او نبد هرگز
نمی‌شست آب کوثر تهمت دامان مریم را
نمی‌زد سر اگر مهر رخش ازمشرق هستی
که میکرد از خرد حل آنهمه اسرار مبهم را
اگر نخلی سخن گفته است ازحق برکلیم اله
دهد نطق و بیان امرش همه ذرات عالم را
نمیشد توبه آدم قبول درگه یزدان
نمی‌سود ار بخاك مقدمش رخسار پر غم را
خلیل ار می‌نبستی دل باسماء جلیل او
نمی‌دید است ازآتش چنان باغ سپر غم را

نمی‌شد خارج از دشت تحیر موسی عمران
برای طور رفتن می بخست ار این مترجم را
درآن چاه معمق بود تـا شام ابد محبوس
نمی‌شد معتصم یوسف اگراین حبل محکم را
نمی‌جست التیام ایوب برهمچون ملال و غم
گر از دارالشفای او نمی‌جسته است مرهم را
ایـا ختم رسولان گفته طـائی زاوصـافت
بمانند کسی در قطره خواهد جا دهد یم را
نگوید عضو عضوش جزو جزو ازچه ثنای تو
که خالق داد زینت بهر مدحت از زبان فم را
زمدحت آنچه میداند نشاید خواند بـر مـردم
که نتوان گفت با نامحرمان اسرار محرم را
ورا این فخر باشد بس که شد هر کس ثنا خوانت
زفرط بی‌نیازی پشت پا زد هر دو عـالم را

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

بهار آمد که بلبل‌ها نوا خوان گشته در گل‌ها
لب هر جوی سنبل‌ها پریشان کرده کاکل‌ها

زبس گل آتشین گشته گلستان دلنشین گشته
نگارستان چین گشته چمن از گونه‌گون گل‌ها

همه ساران بکهساران ملون کرده منقاران
همه مرغان بگلزاران نگارین کرده چنگل‌ها

بهر کوخی بهر کاخی بود طوطی بکستاخی
بگوش آید زهر شاخی نوا از نای بلبل‌ها

شد از تأثیر ماه وطین زمین پر زهره و پروین
صبا گردیده مشك آگین زکاکل‌های سنبل‌ها

فتاده در چمن غلغل زبانگ قمری و صلصل
عیانشد کاکل سنبل زآغوش قرنفل‌ها

زموج ژاله در جوشن نهفته قامت گلشن
بشاخ سوری و سوسن مکان کردند صلصل‌ها

بود از سیمگون ژاله لبالب ساغر لاله
کنار جوی هر ساله بپا از گل قراول‌ها

زفیض ابر آذاری بهر سو جوی شده جاری
زعطر یاس گلناری زتنها شد تعادل‌ها

زعطر سنبل مشگین زمین گردید مشگ آگین
بگرد گـردن نسرین فکنده نسترن غل‌ها
چو بلبل سوی باغ آمد برون از باغ زاغ آمد
بتانرا تر دماغ آمد زشرب گونه‌گون مل‌هـا
بتان سیمگون اعضا خرامان جـانب صحرا
نموده غـارت از دلها تحمل‌هـا تـامل‌ها
همه گل رو همه مهوش همه زیبا همه دلکش
همه نیکو همه سر خوش بروی سبزه و گل‌ها
همه با قامت موزون همه با چهره گلگـون
بخود سازند تـا افزون زعـاشق‌ها تمایل‌هـا
همه زیباتر از هر گـل همه‌گـویاتر از بـلبل
بمدح فـارس دلـدل بـه انشاد تغزل‌هـا
علی عین‌الحیات حق علی نیکـو صفات حـق
که بر او همچو ذات حق کند هر کس توکل‌ها
علی حاکم علی قاضی بحکم کبریا راضی
زهر مستقبل و مـاضی بدست او تکفل‌هـا
بهر حکمی علی حاکم بهر علمی علی عالم
زهر مفلس زهر منعم بسوی او تـوسل‌ها
علی طاها علی یاسین علی طور و علی سینین
برزمش چون پی چوبین چه ایدی‌ها چه ارجل‌ها
زهر فاضل علی افضل زهر عادل علی اعـدل
بـدرك اوست مستأصـل تفکرهـا تعقل‌هـا

علی خضر و علی موسی علی نوح و علی عیسی
کز او شد در جهان پیدا تفقدها تفضل‌ها
یتیمانرا علی بابا فقیرانرا علی مولا
اسیرانرا علی ملجا چه در عزها چه در ذل‌ها
خدا را بهترین بنده از او اسلام پاینده
بجان کفر آرنده تالم‌ها یذلل‌ها
بهر مدحی سزاوار او رسول اله را یار او
بجسم و جان اشرار او توهم‌ها تزلزل‌ها
بشهر علم احمد در درخت فضل را او بر
برش از خاك ره کمتر تمکن‌ها تمول‌ها
به هر سری علی آگه به هر رهرو علی همره
بروز عدل او کوته زکین دست تطاول‌ها
ازل محو لقای او ابد مست ولای او
همه تحت لوای او تعالی‌ها تسافل‌ها
جنان برگی به بستانش فلك خشتی زایوانش
بباب کاخ احسانش زحاتم‌ها یساول‌ها
ثنای چون تو مولائی کجا و گفته طائی
که نارد غیر رسوائی برایش این تغزل‌ها

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت سید الوصیین امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

نمو نخل از آوردن بر میشود پیدا
پدر را از ره فرزند جوهر میشود پیدا

مبدل کینه چون با مهر شد گیتی جنان گردد
که‌خون چون شیرشد زان‌طعم شکرمیشود پیدا

شکوفا گر گلی گردد بلای شاخه‌اش باشد
بسی آفت که بهر سر زافسر میشود پیدا

بقدر سود خود بر خلق هر کس عزتی دارد
که ارزش نخل را زآوردن بر میشود پیدا

چو شد بیمایه هر کس خودنمائی پیش میگیرد
که از ظرف تهی آواز بهتر میشود پیدا

نمیباشد عجب گر اهل دولت را بود غفلت
که سنگینی خواب از نرم بستر میشود پیدا

بلایی چون خودآرایی نباشد از برای کس
خطر طاوس را زآرایش پر میشود پیدا

نمیدانم چه درد بیدوا باشد تهیدستی
که در پای از خجالت بیدرا سر میشود پیدا

زحق‌گفتن مکن همچون کلیم اله کوتاهی
که بر اثبات آن از چوب اژدر میشود پیدا

امید راز پوشیدن مدارید از تنک ظرفان
که خط استخوان از جسم لاغر میشود پیدا
سخن شیرین بود هر قدر تکرارش دهد تلخی
تنفر هم گه از قند مکرر میشود پیدا
ندارد هر صدف رخشنده گوهر در درون خود
دل گرمی درون سینه کمتر میشود پیدا
برد در حد استعداد هر کس سود از تعلیم
به نی چون جا نماید آب شکر میشود پیدا
اگر در زندگی آسایشی پیدا توان کردن
بکنج گور و در دامان مادر میشود پیدا
اگر جوبی جمال حق نظر کن بر علی «طائی»
که در روی علی انوار داور میشود پیدا
به هر مصحف به هر دفتر به هر دیوان که میخوانی
علی را نام با نام پیمبر میشود پیدا
پیمبر هست شهر علم و بر آن شیر یزدان در
بلی کیفیت هر شهر از در میشود پیدا
نداد ایزد به عبداله فرزند پسر از آن
که همچون او پیمبر را برادر میشود پیدا
نبی در بت‌پرستان دعوت حق کرد و میدانست
به ترویجش چنان میری مظفر میشود پیدا
زبرق ذوالفقار و نعره تکبیر او تا حشر
زهر سو نعره اله و اکبر میشود پیدا

نتابد اختری در آسمان فضل مانندش
در این چرخ مدور تا که اختر میشود پیدا
بهنگام ولادت گشت در بیت خدا طالع
بلی خورشید از دامان خاور میشود پیدا
زسعیش تا که الا اله بعد لا اله آمد
هنوز الاش زآن تیغ دو پیکر میشود پیدا
تعمق در کلام اله کنی گر بنگری او را
زآیاتش ثنا وزحق ثنا گر میشود پیدا
پیمبر را وصی و جانشین و ناصر و یاور
به معیار لیاقت روز خیبر میشود پیدا
رهینی در رواقش همچو سلمان میشود ظاهر
غلامی در سرایش همچو بوذر میشود پیدا
نه مانند ابوطالب پدر گیتی پدید آرد
نه چون بنت اسد در دهر مادر میشود پیدا
که میدانست کز اهل زمین وز دودهٔ آدم
برای اهل عرش و فرش سرور میشود پیدا
بنازم رفعت جاه و جلال بی‌زوال او
که بر درگاهش از جبریل چاکر میشود پیدا
نباشد بی‌ولایش آنچه مؤمن بر وجود آید
نباشد بی‌ثنایش آنچه دفتر میشود پیدا
گل آدم نه تنها درکف سعیش مخمر شد
بهر عصری بحسن و روی دیگر میشود پیدا

پی ارشاد گه بر روی منبر میشود ظـاهر
پی حفظ نبی گاهی بـه بستر میشود پیـدا
به تقسیم جهیم و خلـد در هنگامـه محشر
جلالش در کنار حوض کوثر میشود پیدا
گه ارشادگر احول نباشد کس تواند دید
رسول هاشمی بـر عرش منبر میشود پیدا
به‌سال یکهزار وسیصدوشصت و شش‌ازهجرت
چو « طائی » در شمیرانش ثناگر میشود پیدا
بحکـم قـابلیت گـر حسان درگهش نـبـود
و لیکن از ارادت زو چو قنبر میشود پیدا
همه ذرات عالم‌مدح و وصف حصرتش گویند
نگویم چون منش مداح کمتر میشود پیدا
بغیر از درگه عرش آستانش رو کجا آرم
که هر چه میشود پیدا از این در میشود پیدا
نه من تنها بدان در کرده‌ام رو بلکه در عالم
بـدیـن در رو نمایـد هر چه مضطـر میشود پیدا

قصیده
در اخلاقیات و مدح حضرت مولی الموحدین علی علیه السلام

زاشک شمع روشن میتوان‌جست این‌معانی را
که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبانی را
مشو هنگام دولت غافل از روز تهیدستی
که دارد هر توانایی بهمره ناتوانی را
جزای هر بد و نیک عزتی و ذلتی باشد
بکیفر پایه بنهادند کاخ زندگانی را
نگهبان بدن دل باشد و داری تو اش غافل
نشاید کرد با هم جمع خواب و پاسبانی را
دهان هرزه گویانرا بنرمی میتوان بستن
به مشتی پنبه کن خامش درای کاروانی را
به محدودیت از روشندلان نتوان بریدن فیض
اگر در ریشه هم شد آب دارد آن روانی را
نشد از رنگ آمیزی بنای کهنه‌یی محکم
برون رنگ حنا از تن نسازد ناتوانی را
نباشد پرده پوش عیب ممسك منصب و دولت
ز آرایش نباشد سود روی استخوانی را
اثرسنگین دلانرانیست دردل زاشک مظلومان
ز هر کوه گران باران نمیشوید گرانی را

نــدارد اعتباری گفته طــوطــی بنزد کس
عمل همره نخواهد بود گفتار زبــانــی را
ز راه خون دل خوردن کند کسب اعتبار انسان
که ارزش رنگ خونینش دهد یاقوت کانی را
سپیدی های مو از دل سیاهی را نسازد کم
نشوید کس ببرف آلــودگی های نهانی را
بیك مژگان زدن طی میشود فصل بهار و گل
بغفلت مگذران ای نوجوان فصل جــوانی را
در آن باغیکه‌بیش‌ازبرگ دهقان‌خفته‌درخاکش
تو خود اندیشه کن سود و زیــان زنــدگانی را
بلطف روزگار ایمن مشو کاین کینه توز آخر
کند کرسی پــای‌دار تخت خسروانــی را
ندارد هرگل خندان بجز پر پر شدن پایان
بیکدیگر جهان آمیخت داغ و شادمانی را
دو گل خندند اگربرروی‌هم باشد شگفت‌آور
که کردند از جهان منسوخ رسم مهربانی را
اگر اهل دلی پیدا شــود از خــاکسارانند
بود در خاك ویران جــای گنج شــایگانی را
بمدح سر حق سحر نبی بگشا دهان خود
مکن ضایع بمدح هر کسی در معانی را
قــوام آفرینش نقطه دیــن مــرکــز هستی
علي کز او توان بشناخت خــلاق جهــاني را

علی آن مظهر الهی که روز عرضه قدرت
بزین دلدلش بندند تنگ کهکشانی را
علی آنکسکه رمح و پرچمش بگرفته برعهده
بحفظ کشتی دین لنگری و بادبانی را
خداوند آفرید از آن جهت مرآت ذاتش را
که بدهد در جمالش جلوه اسرار نهانی را
حریم کعبه‌اش شد زادگه از آنکه حق خود خواست
کند در همچنان مولد ادای میزبانی را
شمیم حب او مانند آب خضر میباشد
که هر کس خورد از آن یافت عمر جاودانی را
جمالش بود شمع بزم وحدت اندر آن وقتی
که معمار ازل میساخت این نه کاخ فانی را
نسیم امن او بر طرف گلشن گر وزد روزی
سپارد بر خزان در باغ کار باغبانی را
شها بودی تو باء بسمله چون در همه قرآن
از آن آمد مکمل منزلات آسمانی را
کلیم اله اگر در طور سینین رب ارنی گفت
شنید از لفظ جان بخش تو بانگ لحن ترانی را
گدائی را که بنشیند غبار درگهت بر سر
اگر بر سر نهندش افکند تاج کیانی را
زبیم ضرب شمشیر تو دشمن در صف هیجا
نماید از خدا درخواست مرگ ناگهانی را

نماید تـا کـه قربانی بپـای قنبرت روزی
از آن موسی تقبل کرد آئین شبانـی را
بـزیـر دامـن مـادر نهان گشتند روز رزم
بگردون میزدند آنـانکـه کـوس پهلوانی را
چنانشد سایه‌گستر پرچم عدل تو در گیتی
که برد از یاد عالم شهرت نوشیروانی را
زسر ذاتت آگـه نیستم لیکن همین دانـم
که آن هستی تو بر حق گر روا دارند ثانی را
نباشد دوش پیغمبر مکان پـای هـر فردی
به همچون دوش زیبنده است پای همچنانی را
بـه یمـن دولت مداحی درگاه تو « طائی »
میـان نکتـه‌دانـان داد داد نـکتـه‌دانی را
بود تا جان در اعضایم ثنای حضرتت‌گویم
گزیدم کز جهان این افتخار مدح خوانی را
هر آنچه دارم از یمن ثنای حضرتت دارم
چرا پنهان کنم از خلق عـالم قدردانی را
گشایم چون دهـان از بهـر تمجید و ثنای تـو
صدف را بدهم آموزش طریق درفشانی را
ولی دارم بدل این آرزو در موسم پیری
بخـاك درگهت سایـم عـذار زعفرانی را
به بستان تا که بخشیدند فیض غم زدائی را
بخوبان تا کـه دادستند حسن دلستانـی را

کند دائم باستقلال یارت شادکامی ها
رود دائم باستقبال خصمت خسته جانی را

قصیده

در توصیف بهار و مدح مولی الموحدین علی علیه السلام

چون ابر گوهر بیز شد در دامن کهسارها
صحرا طرب انگیز شد چون ساحت گلزارها
از بس هوا شد معتدل شد باغ خلدی مستقل
هر گوشه سر زدگل زگل در کوچه و بازارها
تا که تهی از برف شد از لاله پرشنگرف شد
پر گل زبس هرطرف شد گل کردنیش خارها
گسترد درطرف چمن دیبای چین برگ سمن
جاری شد از تل و دمن ازهرطرف جو بارها
پوشید تل دیباج گل زد شاخ بر سر تاج گل
بستان شد از امواج گل چون دکه عطارها
ابر سیه در ناله شد گلزار زان پرلاله شد
هر لاله پراز ژاله شد در دشت و در کهسارها
نرگس بهرسو بست صف زرینه طشت آنرا بکف
سنبل گل افشان هرطرف شد از در و دیوارها
گلنار قد افراشته پرده ز رخ برداشته
در خویشتن انباشته از عطرها خروارها

بر خنده‌های گل نگر بیتابی بلبل نگر
بر گیسوی سنبل نگر در تار آن تاتارها

از یاس و ناز و یاسمن شد دشت چون کان یمن
پیچیده شاخ نسترن چون جامه با فان تارها

ای سرو قد مه جبین فصلی چنان عهدی چنین
بین در بساتین همنشین بیگانگان چون یارها

سامان عشرت ساز کن شور و نوا آغاز کن
باب ترنم باز کن بر مست و بر هشیارها

رندانه پر کن جام را ده پختگی هر خام را
کن شاد خاص و عام را زآهنگ موسیقارها

با مطربان بذله‌گو در سایه جام و سبو
گسترده بزمی طرف جو ازعشق برخوردارها

هر سوی بینی سنبلان کرده پریشان کاکلان
رنگین نموده بلبلان چنگالها منقارها

از گل چمن گلگون نشده دل غنچه را چون خون نشده
در شاخ گل وار و نشده چون طره طرارها

در کوه و هامون ابرها غران بسان ببرها
آتش فشان چون گبرما در طرف آتش بارها

چون فصل دی گردید طی رندان بیانگ چنگ و نی
دادند رهن جام و می دراعه‌ها دستارها

رامشگران سرو قد نسرین عذار و ماه خد
آورده همچون بار بد در کف نی و مزمارها

درگلرخان و مهوشان نبود زغم دیگر نشان
پیر و جوان دامن‌کشان گشته سوی خمارها
شد بوستان پر همهمه از پیر و از برنا همه
دارند با هم زمزمه هم مست هم هشیارها
ای گیسویت از سلسله افکنده در چین ولوله
بر زابروی چون بسمله رنج از دل بیمارها
برخیز تا صهبا زنیم خم خم نه بل دریا زنیم
پیمانه بر خارا زنیم بر عادت میخوارها
هان ساقی خودکام کو تاراج ننگ و نام کو
میناکجا و جام کو بر رغم ننگ و عارها
از باده حب علی آن پاك یزدانرا ولی
کن سینه‌ها را منجلی مانند خوش پندارها
مخلوق خالق ناصیه مرزوق رازق خاضیه
بر عاصی و بر عاصیه قسام نور و نارها
شمس ازل بدر ابد نار صنم نور صمد
کز او رسول معتمد شد فاتح پیکارها
صهر نبی ختم رسل شیر خدا میر سبل
آنکسکه بر هر جزء و کل آسان‌کند دشوارها
شاه زمین ماه زمان نور خدا جان جهان
در رزم جسم سرکشان افکند چون مردارها
در سفره هستی نمك چشم نبی را مردمك
چون‌گو بچوکانش فلك با ثابت و سیارها

ممدوح مدح لوکشف منصوص نص من عرف
کز حب او آید بکف ازخوب و بد معیارها

زیب صفارکن حرم منشور قدرت را قلم
کز حب آن فخر امم اقبال شد ادبارها

گردون بالا پست او نظم جهان در دست او
هستی پدید از هست او چون نقطه ازپرکارها

در ملك حق‌فهداست‌او درجام‌دین‌شهداست او
هرعصر و هرعهد است او مولای نیکوکارها

هر کس بدو دلباخته سر بر فلك افراخته
نزدش سپر انداخته در کین سپهسالارها

بر اهل ایمان مقتدی هر متقی زاو مهتدی
در واقف و در مبتدی زاحکام او طومارها

ای‌عرش یزدان مسندت دست‌خداوندی یدت
باشد بخاك مرقدت از عرشیان رخسارها

قرآن زوصفت آیه‌ئی خلدت بدر پیرایه‌ئی
از نور حبت مایه‌ئی جستند ذوالمقدارها

نه چرخ‌گردون مرکبت سرچشمه‌حیوان لبت
هستند طفل مکتبت صد همچو یار غارها

ایمان‌توهستی‌دین تویی طاهاتویی‌یاسین تویی
غمخوار هر غمگین تویی از شفقت و ایثارها

از هر دلی آگه تویی هم ثم وجهه اله تویی
هم باء بسمله تویی در مطلع گفتارها

جنت خجل از بزم تو عالم پریش از عزم تو
گردان بروز رزم تو چون نقش بر دیوارها
جن و ملك فرمان برت تاج وصایت بر سرت
گردون‌گردان بر درت گردنده چون پرگارها
«طائی»چوشدحسان‌تو ازشوق‌مدحت‌خوان‌تو
امید بـر احسان تـو دارد بگیر و دارها
منظور گفتارم تـویی مضمون اشعارم تـویی
عونم تویی یارم تویی در محنت و آزارهـا
شادم اگر خوانی مرا یا از درت رانـی مـرا
بر هرچه میدانی مرا کـن همچنان مختارهـا
تا نیکی آرد آبرو تـا کینه افزاید عـدو
تا هست غمگین تندخـو مانند بـوتیمارها
یاران نیکو رای تـو مسرور از سیمـای تـو
ازدرد و غم اعدای تو پیچیده‌همچون مارها

قصیده

درمدح حضرت صدیقه کبرا فاطمه زهرا سلام‌اله‌علیها

ای در تو قبله‌گاه اهل تولا خاك رهت آبروی عرش معلا
زهره از هر تویی و طهر اطهر عفت داور تویی و عصمت کبرا
فضه دربار تو مربی مریم قنبر درگاه تو مدرس عیسی
خوشه‌بر از خرمن عفاف تو ساره ریزه‌خورخوان عصمت تو صفو را
حضرت عصمت پناه‌و خادمه بلقیس اختر گردون مقام و جاریه لعیا
بود معما اگر که خلقت انسان ذات جمیل تو کرد حل معما
مادر حوایی و سلاله آدم قبله گه آدمی و زاده حوا
از دو جهان جز نبی‌تو ازهمه اعلم از دو سرا جز علی تو از همه اعلا
ازچوخدیجه سزاست‌همچوتودختر ازچو پیمبررو است‌همچو تو زهرا
آری آری زبحر خیزد گوهر باری باری زنخل روید خرما
ذات جمیل تو بارنخل رسالت چهر منیر تو مهر عالم معنی
خاك سرای تو تاج تارك یوسف گرد رواق تو کحل چشم زلیخا
سبحه خاکین تو نگین سلیمان چادر پشمین تو تفاخر حورا
ام ائمه نه بلکه ام نبیین شاهد عرضم بس است ام ابیها
نطق تو الهام بخش موسی عمران طبع تو آرام بخش روح مسیحا
حلقه درگاه تو منادی جنت دسته دستاس تو سریر ثریا
چیست بغیر از تو متن آیت یاسین کیست بغیر از تو بار دوحه طاها
غیر نبی‌گو که‌راست‌همچوتو دختر غیر علی‌گو که راست همچوتو همتا
گرکه به‌نسوان رسیده بود رسالت نام تو میبود زیب مطلع طغرا

لیك بدین حیرتم بدان همه عزت — از چه شدی خوار بعد رحلت بابا
هیچ پیمبر نشد که بعد وفاتش — آتش کینش زنند بر در ماوا
نیلی گه عارضت زضربت سیلی — سقط جنینت گهی زکینه اعدا
گاه شد از ضرب در کبودت پهلو — گاه سیه شد زتازیانه‌ات اعضا

«طائی» ای دخت پاك احمد مرسل
لطف تو دارد بهر دوکون تمنا

قصیده

یا حجت ابن الحسن العسکری

از چه ایجان جهان ترك جهان کردی بیا
عاری از هجرت جهانی را زجان کردی بیا
تا به پشت ابر غیبت ماه رخ کردی نهان
چشمه‌ها از چشمهای ما روان کردی بیا
دیده یعقوب شد اسپید از چل سال هجر
از هزار افزود تا صورت نهان کردی بیا
در فراغت عمرها طی گشت و رویت کس ندید
ایفدایت رخ زما پنهان چه سان کردی بیا
درغیابت هر کسی نوعی کند عرض وجود
یارو دشمن را چه نیکو امتحان کردی بیا
در چنین عصریکه طوفانزاست بحر زندگی
کشتی اسلام را بی‌بادبان کردی بیا

گله بی‌سرپرست آخر نصیب گـرگهاست
از چه ما را این چنین بی‌پشتیبان کردی بیا

هرج و مرج افتد ببازاریکه شد خامش چراغ
از چه ای خورشید تابان رخ نهان کـردی بیا

تو همان نوریکه در عالم بنوعـی مختلف
خویشتن را جلوه‌گر در هر زمان کردی بیا

تو همان سلطان حسن هستی که ابراهیم را
نار نمرود از بـرایش گلستان کـردی بیا

تو همان نوری که اندر طور سینا خویشرا
از شجر بر موسی عمران عیان کـردی بیا

تو همان نوریکه در گهواره در انظار خلق
عیسی یکروزه را صاحب بیان کـردی بیا

تو همان مهدی‌موعودی که طائی را زشوق
همچو بلبل در ثنایت نغمه خوان کردی بیا

قصیده

درمدح حضرت اباالفضل العباس علیه‌السلام

ای جلوه دیگر زوقارتـو علم را / از بندگیت فخر عرب را و عجم را

مقصود اگر ثبت جلال تـو نمیبود / حق خلق نمیکرد نه لوح‌و نه قلم را

تا چهره شبان سخطت تـافت بعالم / مانوس نموده‌است بهم گرگ‌وغنم‌را

در دارشفای تـو بداروی محبت / دادند بهم انس شفا را و سقم را

تا خاك کف پای تو شدداروی هردرد / از لوح زمان پاك نمودند الم را

جبریل نخستین کس باشد بسرایت / با نام بخوانند اگر خیل خدم را

درگاه‌ترا هرکه ندیده است‌زحسرت / در حشر بدندان گزد انگشت ندم را

مقصود حدوث تو و اجلال تو میبود / روزی‌که نهادند بنا ملك قدم را

بنواخت‌یدلطف‌توچه‌شاه‌وچه‌درویش / نشناخت‌کف جودتو‌نه‌بیش‌ونه‌کم‌را

قهر تو کف‌آرد بدهان پیل دمانرا / بیم تو تب آرد ببدن شیر اجم را

تا پرچم لطف و غضبت سایه نگسترد / معلوم نشد معنی مـوجـود و عـدم را

از بیم زگردش فتد این گنبد گردان / برخصم چو دررزم‌کشی‌تیغ دودم را

غیراز تو نخوانند کسی را باباالفضل / دیدند چو اندرخورت این امراهم را

بر باب حوائج لقبت هست ولی من / شایسته ندانم بتو ایـن منصب کم را

تو قاضی حاجات با مرحقی ار نه / حاجات بر آورده کنی از چه امم را

در وصف توگر نیست دم عیسی‌مریم / شنوا کند اوصاف‌توگو از چه‌اصم‌را

با بودن سقا چو تویی دور بداز غش / بر خاك نم اطفال گذارند شکم را

گویند که‌کردی توگذر سوی شریعه / کز سوز کنی رسته غـزالان حـرم را

نشنیده‌کسی تا بکنون کز پی حاجت / رجعت‌بسوی قطره بود جوشان یم‌را

تو قلزم و جدانی و قاموس مروت بطور نه دراین نکته‌است ارباب‌همم‌را

شط را بقدوم تو بدی دیده حسرت کس‌جانب‌محکوم‌تبرداست حکم را

از آب بقا یافت خضر لیك‌توجان را دادی و تسر ازآب نفرمودی فم را

تا پیش دهان آب ببردی و نخوردی آخرچه توان گفت‌چنین‌جودو کرم‌را

توآب‌ننوشیدی ازآن‌بحر که تا حشر آتش صفت ازغصه بسوزی دل‌غم‌را

سقا نشنیدیم که لب تشنه دهد جان جزتو که غمت‌سوخت بعالم دل‌غم‌را

تادست توشدقطع زتن‌کاش که‌می‌شد مقطوع زبن شاخه طوبای ارم را

زینب بحرم چادر عزت ز سر افکند چون دید بخاك ازتو نگونسارعلم را

تاآب توازمشگ‌فروریخت زخجلت مانع شدی از رفتن در خیمه قدم را

استادی تا آنکه عمودت بسر آمد دادی ببدن جای همه تیر ستم را

طائی بثنای تو دهد داد فصاحت هرچند که‌ازفتحه‌ندانسته‌است ضم را

صد شکر که دارند زبسرودن مدحت هم دشمن‌وهم‌دوست‌بمن چشم کرم‌را

خصمت بتالم بود و یار تو در وجد

تا نیست جدایی بمیان وجد والم را

اوج سخن

از مانی گرگانی

طائی از سوز سخن سوخته‌ئی مانی‌را در دل افروخته‌ای اخگر پنهانی را
زیب دیوان تو فرمودخدا تاابد پند و اندرز حکیمانه لقمانی را
هر که زدغوطه دراین‌بحر گهرزای‌ادب بکف آرد بیقین گوهر انسانی را
سبك صائب شده‌باگردش‌دوران امروز ختم در اوج سخن طائی شمرانی را
نور تقوا وفضیلت ز توای‌مردخدای متجلی کند آن چهره نورانی را
از پی صائب تبریزی و بیدل امروز حدهمین‌است‌دراین شیوه‌سخندانی را

طائی از شیوه شیوا و سخن گفتن نغز
کرده‌ئی واله خود مانی گرگانی را

تشکرنامه

در پاسخ مانی گرگانی

نیست آنمایه بکف طائی شمرانی را تا که توصیف کند مانی گرگانی را

آن سخن‌سنج که درطرح مضامین‌سازد زنـده در خاطره‌ها خاطره مانـی را

منم آن قطره که هرگز بحسابم نبرنـد لطف یاران بمن آموخت سخندانی را

من‌نه‌بینم‌بخود آن‌رتبه که‌درچامه‌خویش درحق بنده کنی آن گهر افشانـی را

همچومن بی هنری را که کند جز تو ثنا خودهمین‌است نشان خصلت انسانی‌را

تا تولب باز بگفتار نمودی شد فـاش بکف آرنـد چگونه گهرکانـی را

گفته بودی که خدا زینت دیوانت کرد (پند و اندرز حکیمانه لقمانی را)

من‌خود آن تشنه اندرز و کلام پندم که‌کنم دور زدل خواهش نفسانی را

لیـك در سایـه تشویـق ادیبان نخرم بـریـالی بـه یقین دفتر قـا آنی را

زانکه مداح علی گشتم و آلش جستم فیض روح الهی و رتبه حسانـی را

پیرو صائب اگر خوانده‌ایم هست بجا که غریقم من‌آن قـلزم طولانـی را

چون درآن موی شکافی بود ضرب مثل زآ پذیرفته‌ام این شیوه عرفانـی را

هست طوفانی عشق رخ احباب دلـم چکنم نیست سکون کشتی طوفانی را

شاد تا دل بعزیزان چنین انجمن است بکلافـی نخرم یـوسف کنعانی را

ما نیا شاکرو مرهون صفایت کردی ز این عمل تاابـد طائی‌شمرانی را

از چنان حسن نظر غیر تشکر چکنم

که عیان ساخته‌ئی طینت انسانی را

حرف ب

قصیده

دربعثت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلوات الله علیه و آله

مطربا ساز طرب کن ساز کز فرط طرب
جان نمی گنجد بتن از مژده ماه رجب

آن جهان حیله ساز کید باز کج نهاد
حالیا گردید برشمس رسالت منتسب

بزم عالم‌رامنور ساز ای رخشنده مهر
تا که آید شمس از شرم جمالت محتجب

ای‌خرامان کبك من برخیزوچون خون حمام
از گلوی بط نما جام حریفان لب بلب

چهره‌ها گلنار ساز و بزم را جنات گون
دوست را دلشاد ساز وخصم را تن ملتهب

خسروی مبعوث بر پیغمبری شد کز ازل
انبیا را یك بیك فرمود تدریس ادب

شد بر او رنگ نبوت آن خدیوی تکیه زن
کز ازل بر عقد حوا کرد انشاد خطب

ای بت سیمین ذقن وی خضرخط سر و قد
کز رخت تابندگی را مهر سازد مکتسب

پر کن آن‌جامی که‌چون مرآت جم‌داردفروغ
زانکه بر اورنگ شاهی کرد جا میر عرب

گشت دربرج رسالت طالع آن ماهیکه مهر
پیش رخشان چهراوباشد یکی ازصد شعب
گشت تاج مدثر بر فرق آنکس جلوه گر
کز ازل ازخلقت کون و مکان بد منتخب
ساقی از راح روان لبریز تر کن جام من
کاتش‌دلرا زهر روزی بود افزون لهب
زان میئی‌خواهم کنی‌درجام کزیك جرعه‌اش
ذره سان در رقص‌آید چار مام وهفت اب
بعثت ختم رسل گردید و بس دارم شگفت
ازچه برواجب دهی ترجیح امر مستحب
خواجه امکان محمد عقل کل ختم رسل
رهسپار لیلة الا سری شه امی لقب
آنکه‌فرموده‌است خود کآدم‌بدی‌در آب‌و گل
من نبی بر ما سواله بودم از فرمان رب
داشت جا بر مسند پیغمبری در آن زمان
که نبود آثاری ازاین خاك توده یك وجب
ای رسول‌اله که بی آب تولایت نشد
در گل‌آدم نه‌جان داخل نه‌خون اندر عصب
تو نبی بودی که حق در عالم ذر مینمود
انبیاء خود ز ارواح مکرم منتخب
گر زبرج آفرینش مهر چهرت می نتافت
بزم هستی تا سحرگاه قیامت بود شب

میخی از خرگاه تو این خیمه فیروزه گون
خشتی از درگاه تو این خـرگه زرین قبب
تا ابد کی آدم از گل چهره میکردی عیان
گـرنبودی ذات پاکت آفـرینش را سبب
گردد از هرشعبه‌اش صد گنبد گـردون بپا
گـر شود خشتی ز کاخ اقتدارت منشعب
خسروا طائی‌چسان‌مدحت‌نماید زانکه‌گشت
ازبرای مدحتت خلقت زخلق افـواه و لب
تاکه هر خرم بهاری را خزان باشد به پیش
تا کـه باشد هر خزانی را بهاری در عقب
جفت بادا خصم تو هموار با درد و محن
یار بادا یار تو پیوسته با وجد و طـرب

قصیده

غدیریه ومدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

سایبان بـاور نکردم مه شود بـر آفتاب
تـا ندیـدم بـرفراز دست احمد بـو تراب
آری‌آری مـاه بر خورشید گـردد سایبان
مصطفی گر آفتاب آید علـی گر ماهتاب
قرص مه از آفتاب ار میکند کسب ضیاء
ازچه‌آن خورشیدازاین‌مه‌سایه‌سازد اکتساب
سایه‌گستر ماه برخورشید شد یا آنکه گشت
طالع از یك‌آسمان دانش دو تابان آفتاب
سایبان بر فرق‌خود اورا بدان معنی نمود :
هرکه راباشد بسر این سایه گردد کامیاب
برفراز دست خود اوراگرفت از آن جهت
تا نماید مطلبی از امر حق در احتجاب
در غدیر خم چو شد از سوی خلاق مجید
کـرد جبریل امینش امـر بلغ را خطاب
کای رسول حق بجای خویشتن منسوب کن
آنکه باشد حجت حق و تـرا نـایب مناب
تـابکی مهر درخشان داشتن در پشت ابر
تا بچند اسرار یـزدانرا نهفتن در حجاب

بر رخ امت ز امر خالق خود ایرسول
ساز اتممت و علیکم نعمتی را فتح باب
جا باورنگ خلافت ده شهی را کز ازل
دعوت پیغمبران باحب او شد مستجاب
نه بفرق خسروی تاج وصایت آنکه زد
از ازل برلوح هستی نقش این نیلی قباب
پس نبی برامتثال امر یزدان کرد امر
منبری بدهند آرایش ز تجهیز دواب
چون بپا گردید آن منبر بر آمد اندر آن
خواند نزد خود علی راآنشه مالکرقاب
بر فراز دست خود اورا بدان حالت ببرد
کآشکارا شد سپیدی زیر کتف آنجناب
گفت پس الست‌واولا آنگه از برناو پیر
پاسخش یك جا بلی‌گفتند از روی صواب
گفت چون من رخت‌بربندم از این دار فنا
بازگویم کز نفاق ایقوم سازید اجتناب
میگذارم دو امانت را بجای خویشتن
کآن‌دومیباشند هادی‌خلق‌را ازشیخ و شاب
تا نگردند آندو واصل بر لب کوثر بمن
نیست برآن دوجدایی تا صف یوم الحساب
اول ازآن دوکلام اله منزل هست آنك
نی‌شود حرفی از آن تفسیر در هفتاد باب

دومین از آن دو میباشد مطهر عترتم
که خداتوصیف شان فرمود درام الکتاب

هر که را مولا منم اوراست مولی این علی
هر که را رهبرمنم‌اوراست رهبراین جناب

امر او امر منست و امر من امر خدا
کرده‌برمن‌بس‌عذاب‌آنکسکه کرداوراعذاب

خلق را از بعدمن فرمانروا باشدکه هست
بغض اوبئس العذاب وحب‌اوحسن المآب

ای ولی‌اله تو بودی بو تراب آنگاه آنك
غوطه ور بد هیکل آدم هنوز اندر تراب

همچوطفلی‌کاونمی‌خسبد به مهدازشوق‌شیر
بهر خون‌کین نخسبد ذوالفقارت در قراب

معتصم برحبل حبت‌گر شود شیطان بحشر
میتواند خلق عالمرا رهاند از عذاب

لاله‌یی بی امر تو هرگز نروید از زمین
ژاله‌یی بی اذن تو هرگز نبارد از سحاب

علم تو نخلیست کانرا مهر رخشانست بار
کوی توشهریست‌کانرا عرش‌یزدانست باب

یك حدیث ازرحمت توهرچه درجنت نعیم
یك‌کلام ازحکمت‌تو آنچه در گیتی کتاب

ازشمیم خلق تو هر هشت جنت یك شمیم
وز محیط علم تو هرهفت دریا یك حباب
ای شه ملك نجف وی مخزن اسرار حق
چند طائی زاشتیاق درگهت در پیچ و تاب
گر برانی شاکر ستم ور بخوانی ذاکرم
این تواین مادحت‌ای‌خسرو گردون جناب
تا نگردد حفظ کردن عطر گل در برگ گل
تا نشاید دور کردن شهد مستی از شراب
پیروان بو ذرت را دین و دولت همعنان
کینه‌خواه قنبرت را دردومحنت‌همرکاب

قصیده

در مدح حضرت مولی‌الموحدین امیرالمؤمنین ع

گر گشائی گوش دل را یکدم ای‌کامل‌نصاب
بشنوی بانگ لدواللموت و بنواللخراب
درحقیقت دل بدنیا باختن از ابلهی است
مرد حق برجیفه دنیا چمدکی چون کلاب
گر بقائی بود در این گردگرد بی ثبات
کل شیئی هالك الا وجهه‌کی شد خطاب
این‌بود خاکی که درهرمشت آن‌باشد عجین
مغز کی ستخوان رستم تربت افراسیاب

این همان دنیا است کز سیل اجل شد اندر آن
خانمانهایی بـر آب و سازمانهایی خراب
گر بکل و من علیها فان بخواهی پی بری
بـر قبور مردگـان بگشای چشم رازیاب
چون تهی گشتی زجان آیا ترا دارد چه سود
استر سیمین لجام و مـرکب زرین رکاب
گر که استثنا شدی قایل بموت کس خدا
کـل و نفس ذائقه نسرود در ام الکتاب
خانـه اعمال را آبـاد کـن زآن پیشتر
کاین بنای جسم از سیل اجل گردد خراب
گر خلاصی خواهی ازاین پیرزال شوی کش
کن تـوسل بـرولای خسرو مـالك رقاب
خاطب لفظ سلونی مجمع البحریـن فضل
رکن با روی مشیت حاکم یـوم الحساب
درة التاج شرافت جـوهر عـلـم خـدا
شیره شور شریعت نور یـزدان بـو تراب
آنکـه گر نـور ضمیر او بتابد بـر سپهر
جای باران تابد خورشید ومه بارد سحاب
علم او نخلیست کاو را مهر رخشانست بار
کوی او شهریست کآنرا عرش یزدانست باب
یك سخن از رحمت او هرچه در جنت نعیم
یك کلام از حکمت او آنچه در گیتی کتاب

بی‌صفایش طاعت عیسی نیفتد سودمند
بی‌ولایش دعوت موسی نگردد مستجاب
از شمیم خلق او هر هشت جنت یك نسیم
وز محیط علم او هر هفت دریا یك حباب
ای سنان کفر سوزت کاخ ایمانرا ستون
وی کمند خصم گیرت خیمه دین را طناب
بره با عون تو زاید میش در دامان گرگ
جوجه باامن توبنهد صعوه درچنگ عقاب
بوده‌ئی قسام ارزاق یتیمان آنزمانك
کودك هستی در آغوش مشیت‌بود خواب
از نهیب برز تو گیتی شود در ارتعاش
وز هراس گرز توگردون فتد در اضطراب
خسروا شاهنشها طائی ثنا خوان درت
دارد امید شفاعت از تو در روز حساب
تاکه باکوشش نگردد سوك هم‌آهنگ سور
تاکه با همت نگردد شیخ هم نیروی شاب
نیك خواهت را بود دل‌درطرب‌برلب‌سرود
کینه جویت رابود جان در تعب پیکربتاب

قصیده

در ولادت سبط اکبر حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

مژده‌یی تازه جهان کهن آرد امشب
آنکه صدیقه کبری حسن آردامشب

سبط اکبر شود از ام ائمه ظاهر
شاخه سرو و گل نسترن آردامشب

عیسی صبحدم از شوق بهنگام طلوع
مژده عید به هر مرد و زن آردامشب

هرچه خواهی زخدا خواه دراین لیله‌قدر
که محالست خدا لاو لن آردامشب

همه جاگشته بپا جشن سرور و شادی
هر کسی روی به هرانجمن آردامشب

چمن وباغ بود رشگ جنان پنداری
خلد را عید بباغ و چمن آردامشب

نور باران بود از عرش برین تا بزمین
تازه عیدیست که دهر کهن آردامشب

شرع بالنده بخویش است گمانم زهرا
که‌وصی بر نبی مؤتمن آردامشب

دامن فاطمه را جلوه دهد مولودی
که پدر را لقب بوالحسن آردامشب

این چه مولود عزیزیست به بیت زهرا
که نبی از دولب اورا لبن آردامشب

این‌چه شوریست در آفاق گمانم بجهان
حجت دوم خود ذوالمنن آردامشب

خواهد ازفاطمه لعیابه جنان اذن حضور
بهر نوزادش تا پیرهن آردامشب

حجت دوم حق سبط نخستین رسول
آنکه ازحلم ونفضل سخن آردامشب

بجزازصلح وصفاوکرم وبخشش وعفو
چه کلام دگری بر دهن آردامشب

بخدا فاطمه ز آوردن این نیك ولد
به نبی پاره‌یی از بهر تن آردامشب

علم با حلم قرین صبر وشجاعت با هم
ارمغانیست که با خویشتن آردامشب

صلح جوراهبری چهره‌برافروخته‌است
که خبر از همه سرو علن آردامشب

روی‌خوش‌خوی‌نکونطق رساخلق‌عظیم
اینهمه حسن بهم مقترن آردامشب

کاش آنشاه ز الطاف عمیقش طائی
نظری بردل مسکین من آردامشب

گر که مداح خوداز لطف‌نوازدپیداست
آنکه شیرین‌تر ازاینهاسخن آردامشب

قصیده آفتابیه

درمدح حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه السلام

بی پرده برجمال تو بیند گر آفتاب
از انفعال سر نزند دیگر آفتاب

زابرحجاب چهره برافروز لحظه‌یی
تا در نقاب شرم بدزدد سر آفتاب

درمحفلیکه مهر رخت پرتو افکند
پروانه سان زند ببرت پرپر آفتاب

از آنزمان که‌تافت‌رخ‌ازطرف‌خاوران
جزتو ندیده‌است زخود بهتر آفتاب

ترسم اگر بجلوه در آری جمال خویش
افتد زرشک روی تو در بستر آفتاب

تا شبنم عرق بعذار تو دیده‌ام
گفتم که ازگلاب کند رخ‌تر آفتاب

دراشتعال حسرت روی تو سوخته است
ای چشمه حیات چو اسکندر آفتاب

تا گلستان روی ترا دید ای صنم
جاچون خلیل ساخته درآذر آفتاب

جزقامت رسا و جمالت ندید کس
سروی که آورد بگلستان بر آفتاب

گر پادشاه حسن نئی در جهان جود
سازد چگونه کسب زتوافسر آفتاب

بوسیدمت چو لعل سخن گوی گفته‌ام
آمیخته بهم گهر و شکر آفتاب

دارد هر آنکه عشق توبالد بحورعین
بیند هر آنکه روی‌تو خندد بر آفتاب

از بهر بوسه افتد و خیزد بپای تو
هرصبحگاه ای‌بت سیمین بر آفتاب

تا چهر به ز مهر ترا دید ز انفعال
بوسیدوریخت‌درقدمت زیور آفتاب

تجدید مطامعی بثنای شهی کنم
دارد کزارج وقدر مزیت بر آفتاب

ای کرده از تراب درت افسر آفتاب
وز ذره‌یی به‌پیش رخت کمتر آفتاب

ای قبله‌گاه هفتم وی هشتمین امام
کز پرتو رخ تو بود انور آفتاب

سلطان ارض‌طوسی ودرکاخ عزتت
ماهست حاجب دروخدمتگر آفتاب

سازد جبین بخاک رواق تو منجلی
هرصبحدم که سرزند ازخاور آفتاب

آنجا که آفتاب جمالت کند طلوع
فرسوده‌حلقه‌ایست‌به‌پشت درآفتاب

از بهر کسب نور بهر صبحدم زشوق ساید بدرگه تو رخ احمر آفتاب

درمحفل جلال تودردفع چشم زخم اسپند زاختران بود و مجمر آفتاب

گل میخ باب درگهت ارخوانمش زقدر این رتبه را چگونه کند باور آفتاب

تا ذره‌ئی بروزن کاخ تو گشته است برخیل اختران شده زان سرور آفتاب

در موسم نگاه بکاخ رفیع تو نبود عجب کله فتدش ازسر آفتاب

تا اکتساب نور کند از فراز چرخ افتاده زیر پای تو در معبر آفتاب

در هر سپیده دم نکند پرتو افکنی گر خاك پای تو نکند افسر آفتاب

خواهی چوبر ادای سخن وا کنی دهان باشد زعرش محفلت و منبر آفتاب

تا بوسه بر درت نزند هر سپیده دم سیمرغ وار وا نکند شهپر آفتاب

آنجا که نورتست نشان نیست ازظلم ازشب نشانه نیست چو آید در آفتاب

گر آفتاب روی توپرتو فکن شود برسر کشد زخجلت او چادر آفتاب

سعی تو و وجود تو بر دین احمدی نشو ونما دهدچوبه نیلوفر آفتاب

از شرق تا بغرب بد از قرنها دوان پیدا کند بسان تو تا رهبر آفتاب

بد جرعه‌نوش جام کرامات تو از آنك بخشد می حیات بخشك وتر آفتاب

در گلشنی که کوکب روی تو برفروخت چون گلخنی نشسته بخاکستر آفتاب

رأی منیر تو کند ار پرتو افکنی ازشرم میکشد بگریبان سر آفتاب

با اقتضای امر تو جای شگفت نیست ذرات دهر را کند ار یکسر آفتاب

تا استماع در کلام تو کرده است از آن بچرخ گشت گهرپرور آفتاب

تااستعانت از کرمت جست ذره سان جسته است برتری زهمه اختر آفتاب

در کاخ اقتدار تو یك پله آسمان دردست اعتبار تو یك گوهر آفتاب

تا کار آفتاب طلوع و غروب هست فرمانروا تو هستی و فرمانبر آفتاب

درفعل ودر بیان ودر آئین حضرتت دیده است آنچه دید زپیغمبر آفتاب

طایی‌شد استتاکه ثناخوان‌در گهت ریزد بجای مدح تو دردفتر آفتاب
در سخن بمدح تو می‌پرورد مدام زان‌طعنه‌زن‌شده‌ست کلامش بر آفتاب
نبود زشعرنغزوی ازحسن نام تست دارد اگر که شعر ورا از بر آفتاب
ازآفتاب روی‌توبس‌مدح گفته است کاندرضمیر کلك شدش‌مضمر آفتاب
هرنقطه‌یی که نقش پذیرد ز کلك او درارزش‌است‌گوهرودرمنظر آفتاب
جز کلك او که شد بثنای تو حامله کی‌سرزده است ازشکم مادرآفتاب

خواهد که باد سایه لطف تو بر سرش
آنگه که سر زند بصف محشر آفتاب

حرف ت
قصیده
در مدح حضرت رسول اکرم

آن آیتیکه زینت عرش ممجد است صل علی محمد و آل محمد است
مفتاح گنج وحدت ومصباح بزم قرب مهرسپهر فضل و رسول مؤید است
خورشید آسمان رسالت سراج دین مقصود آفرینش و منظور ایزد است
تاج رسل سراج سبل رهنمای کل کار کان کائنات بجودش مشید است
ختم‌رسل‌زمرسل ونامرسل‌آنکه دینش در پیش‌سیل شرك چوسد مسدد است
در بزم قاب قوسین اوشمع‌محفل‌است از جمع آفرینش او فرد مفرد است
هر جا که رفت نعرهٔ الله و اکبرش آنسرزمین زحسن چوخلد مخلد است
بس تلخ کام شرك بتوحید کرد آنك شیرین دهان عالمی از شهداشهد است
احکام اوست واجب الاجرا بفرد فرد آن فرد یا مقلد یا خود مقلد است
از فرق تا بپا همه روح مجسم است از پای تا بسر همه نور مجرد است

ای شهسوار لیلة الأسرا که نـام تـو | مصداق اسم اعظم خلاق سرمد است
حیران خرد زمعنی نامت بود از آنك | یك میم از احدبمیان فرق احمد است
حس خرد کـه هست پی امتیازهـا | در امتیاز ذات تو و حق مـردد است
تا یابد آبروی ز معراج دیگـرت | در ره هنوز دیده چرخ ز بر جد ست
برمرسلین هرآنچه شد ارسال از سما | تقویم کهنه‌یی بر قرآن امـجد است
نوعی خـدای را بشناساندیی بخلـق | کارکان (لاشریك له) ازآن مشید است
دربد و خلق آیتی از حسن خلق تـو | عنوان آفرینش خـلد مخلـد است
نازم دل حسود تـرا کز شرار بخل | اورا جهیم دل بتر از نـار موقد است
جائی تهی نمانـد ز نورت درآسمان | زیرا بپا بنام تـو این هفت گنبد است
خاك حریم محترمت از علـو جـاه | رخشنده‌افسریست که‌برفرق‌فرقد است
هر کس کند بجد واب خویش افتخار | لیکن درافتخار زتو هراب وجد است
شیطان نبرد سجده بر آدم ازآن سبب | باور نداشت آنکه تراجد امجد است
ممنون نعمت توچه عالی چه دانی‌انـد | مرهون‌رحمت‌توچه ابیض‌چه‌اسوداست
طائی که مادحست بـدرگاه آل تـو | با این سمت بقید غم ازچه مقید است
عمری در آستانه آلت سروده مـدح | دستش ز لطف گیرا گر نیك یابد است
تا دین اقدس تو بگیتی مسلم است | تا حکم محکم تو بعالم موکد است

در اهتزاز پرچـم دینت بود بدهر
تاگردش سپهر چو ایـام ممتد است

قصیده

درولادت حضرت ختمی‌مرتبت‌پیغمبراکرم صلوات‌اله‌علیه

امشب شبی مبارك و عیدی‌معظم است
عید خجسته‌یی که براعیاداقدم است

از هر کرانه بانگ طرب خیزد ونشاط
زیرا که عید آمد ونوروز عالم است

ماه صفر گذشت و ربیع نخست شد
میلاد رهبریست کز او دهر خرم است

عیدی سعید آمده کز یمن مقدمش
شادی هر آنچه‌بیش کنی‌بازهم کم است

جامی زخون دختر تاکم ده ای صنم
کاین مه بود ربیع نه ماه محرم است

بگذارزهد خشگ ومکن‌بحث‌امروزید
کاین‌فصل‌وقت شرب شراب‌دمادم است

از جا بوجد خیز و صلای نشاط ده
زیرا حسود شوم نشسته بماتم است

شد از نژاد آدمی‌آن زاده‌یی عیان
کز او قبول توبه حوا و آدم است

ازآمنه پدید مهی شد که پاك از او
از اتهام وارده دامان مریم است

از مژده ولادت آن فخر کائنات
ورد زبان عالمیان خیر مقدم است

امشب دراین زجاجه نه‌تو دمیده است
آن اختری که‌چشم‌وچراغ‌دوعالم‌است

شد تکیه زن به مسند هستی شهنشهی
حورش‌سپاه و(نصر من اله)پرچم‌است

از بهترین لیالی و ایام باشد این
کز آن تمام خلق بشادی مصمم است

ترکیب بند پیکر دانش جهان فضل
کاندر حریم خلوت دادارمحرم است

هادی کل چراغ سبل آنکه بر رسل
صورأمئوخراست وبه معنی‌مقدم است

احمد بعرشیان و محمد بفرشیان
عقلی‌مصور است و کمالی‌مجسم است

محمودوحامد احمدابوالقاسم‌آنکه زو
آئین شرع و دین الهی منظم است

عقل نخست احمد مرسل کز او بدهر
بنیاد دین و قائمه شرع محکم است

ارسال انبیا زسوی حق‌شده است ختم
چون‌حضرتش‌بخیل‌رسل‌فخروخاتم‌است

درگاه اوست قبله آمال عالمی
زآن‌چون‌حریم کعبه‌شریف‌ومکرم‌است

در آن‌بلد که غیربت ازحق سخن نبود امروز جلوه‌گاه خداوند اعظم است
طائی از آن زمان که به مدحش زبان گشود
نظمش روان وصاف چو تسنیم وزمزم است

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم وامام جعفرصادق(ع)

امروز روز جلوه مخلوق وخالق است کز آن عیان دو آیت رب المشارق است
روز مبارکست و صباح خجسته‌یی کآنرا ز سال به ز شرافت دقایق است
کی دید کس سه مهر بیك صبح سرزند کاین صبح رافروغ زنجمین طارق است
درپوست کس نگنجد دراین خجسته عید ازبس بوجدپیروجوانرا علایق است
فرخنده روز هفده اول ربیع باد کآن روزعام رحمت حق برخلایق است
عیدی سعید باشد و روز نوید چون روز ولادت دوشهنشاه واثق است
دورهنمای خلق که دین از وجودشان چون آفتاب در فلك علم شارق است
دو مظهر کمال که از آن دو منشعب از صد طریق علم فزونتر طوارق است
اول رسول امی مکی هاشمی کاو خلق را پیمبر محبوب خالق است
ختم رسل پیمبر کل هادی سبل کش برفراز گنبد خضرا سرادق است
آن شهسوار (لیلة‌الاسرا) که خاك پاش بر خسروان گیتی تاج مفارق است
محمود و حامد احمد ابوالقاسم آنکه چرخ ازسلطه مقامش یکی از مناطق است
دوم ششم وصی پیمبر ولی حق کش نام جعفراست وملقب بصادق است
مکتب گشای مذهب جعفر که کوی او دانشگه فضائل و کشف حقایق است
هرجمله‌یی که ازقلمش نقش بسته است با گفته خدا و پیمبر مطابق است

نطقش به بحث راهنمای فضائل است　　کلکش بصفحه عقده گشای دقایق است
در ظلمت جهالت عالم وجود او　　همچون فروغ ماه به شبهای غاسق است
غیر از کلام حق ز بیانش نیافت نشر　　کاو بد زبان حق و بحق نیز ناطق است
با نوك کلك کرد دوا درد جهل را　　نازم بدان طبیب که آنقدر حاذق است
احکام او بحکم پیمبر مساوی است　　گفتار او بـآیت قرآن موافق است
ذاتش ز فضل رابط هرعلم وعالمست　　شخصش برزق واسطه خلق ورازق است
تیغی است نطق او که بجان معاند است　　تیریست کلك او که بچشم منافق است
ای مظهر کمال الهی کـه ذات تـو　　هر علم را بعالم طراح و ناسق است
در نزد دانش تو ارسطو چه قابل است　　درپیش حکمت توفلاطون چه لایق است
شائق بدرك قرب خداوند عالمست　　هر کس بدرك قرب جناب تو شائق است
طائی چگونه مدح تو گوید که مدحتت　　ورد زبان اهل خرد از سوابق است
فکرم نمیرسد به مدیحت که مدح تـو　　چون قفل از تحیر بر نطق ناطق است

در اهتزاز بیرق شرعت بود که مهر
بر برج نه سپهر یکی زان بیادق است

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

باز منشی قضا نوك قلم تر کـرده است
قصد پنداری به ثبت مدح حیدر کرده‌است

آنکه دین‌را باتلاش‌خود معرف‌گشته‌است
وآنکه عالم را بنور خود منور کرده‌است

در ره توحید و بسط دین هدایت‌خلق را
گاه در صف جدال و گه به‌منبر کرده‌است

گشت پامال ارزصر صرامت عاد و ثمود
حمله‌اش‌در رزم‌کارصدچوصرصر کرده‌است

حب اوچون‌حب‌یزدان مهراوچون‌نورمهر
ملك هر دلرا و هرجانرا مسخر کرده‌است

دید او را هرکسی با چشم دل گفتا بخود
خلق خلاق جهان خلاق دیگر کرده است

داستان (لحمك لحمی) اگر آری بیاد
خوب‌دانی‌خلقتش‌حق‌ازچه‌جوهر کرده‌است

از (علی با بها) دریـاب حـد فضل او
شهرعلمست‌ازنبی او رابر آن‌در کرده‌است

بر وجود او بنازد گـر پیمبر دور نیست
یاریش‌چون جاودان‌شرع‌پیمبر کرده‌است

افتخار او نه تنها فتح خیبر بـود و بس
فتح‌های بیشتر از فتح خیبر کرده است

از پـی ثبت جـلال او کـرام الکاتبین
از ازل لوح‌و قلم‌را کلك‌ودفتر کرده‌است

تـا کندکامل جهـاد فـی سبیل‌الـه را
ذوالفقار خویشرا ازآن دوپیکر کرده‌است

تا بدان حبل‌المتین گـردند مـردم معتصم
حق ز راه عقل مردم را مخیر کرده است

آن نهالی‌راکه در بستان ایمان غرس کرد
شاخه‌اش از باختر جاتا بخاور کرده است

ز انهمه افراد انصار و مهاجـر کـن نظر
حسن طینت با نبی او را برادر کرده‌است

خسروا شاهنشها صـورتگـرصنع ازل
گوئیا با ذات خودذاتت‌مصور کرده است

تا ز لطفت هیچ موجودی نگردد نـا امید
کردگار از آن ترا ساقی کوثر کرده‌است

پرچم اسلام تا بگرفـت در دستت قـرار
جای‌ازاوج‌شرف‌بر چرخ‌اخضر کرده‌است

پرچم عدل و مساوات چوشد در اهتزاز
قطع‌درهر سرزمین‌دست‌ستمگر کرده‌است

هست حب‌و بغض‌تومیزان برای کفرودین
هر که را افتد بدل بغض‌تو کافر کرده‌است

از قیامت شد قیامت هر کجا بر پا برزم
تابه محشر آن زمین‌راروزمحشر کرده‌است

نصرت‌وتایید با رایت بکف‌رایت فراشت
بخت‌و دولت‌برسر ازنام توافسر کرده‌است

هر کسی حب ترا در دل ندارد یا علی
راستی در حق او این ظلم‌مادر کرده‌است

شکر باید کرد یزدانرا که در روز ازل
خلق ما را با ولای چونتوسرور کرده‌است

خسروا مدح ترا پایان نمیباشد پدید
عجز طائی باشدار حرفی‌مکرر کرده‌است

لیك با اینحال آسان میتوان مدح تو گفت
چون‌زبان کلك‌رامدحت‌سخنور کرده‌است

گر بلندآوازه‌درمدحت‌شدم‌نشگفت‌از آنك
مدحتت گویالب هر مدح‌گستر کرده‌است

تا هوا را ژاله از خود پرز عنبر میکند
تا زمین را لاله از رخ‌پرززیور کرده‌است

دوستانت درنشاط و دشمنانت در ملال
کزبرای این‌دوحق آنرامقرر کرده‌است

قصیده

در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

روزگار امروز رو بر اعتدال آورده است
عید مسعودی و وجدی بی زوال آورده‌است

با طلوع خویشتن امروز خورشید از فلك
دولت پاینده وفرخنده فال آورده‌است

از نخستین روز خلقت تا ابد این صبحدم
حاصل دور هزاران ماه و سال آورده است

کردگار بی‌مثال امروز با چهر علی
از برای ذات بی مثلش مثال آورده است

باده نوش‌وپای کوب و وجدساز و شاد زی
زانکه‌عیداست‌و بهمره‌شوروحال آورده‌است

عید میلاد امیرالمؤمنین شیر خداست
کزجلالت مظهری‌از ذوالجلال آورده‌است

بی مثالی زد قدم در بارگاه ایزدی
آنکه چرخش سر بخط امتثال آورده است

خالق عالم ز ایجاد وجود حضرتش
طفل خلقت را بسرحد کمال آورده است

سالها زد دورها این گنبد نیلوفری
تا چنین مولود بی شبه وهمال آورده است

از ظهور حضرتش در خانه حق تـا ابـد
کعبه را از تلبیه در قیل وقـال آورده است
خانه را گردید پیدا صاحب‌خانـه چـو او
در حرم از پرده تا بیرون جمال‌آورده‌است
فاطمه بنت اسد آورد طفلـی بـر وجـود
کاو پدر ز آوردن او بهر آل آورده است
خواندن آیات قـرآنش نمیباشد شگفت
آنکه با خود حل هر امر محال‌آورده است
از (یدالله‌فوق ایدیهم) بـود مشهود آنـك
ز آستینش دست حی لایزال آورده است
گفت با مادر چرا بندی دو دستی را که آن
حل و فصل جمله عقدواختلال آورده‌است
سالب غالب علی ابـن‌ابیطالب کـز او
حق‌رسول‌دیگر ازحسن‌وخصال‌آورده‌است
عرش را مقدار او از سر کله افکنده است
عقل را اجلال او بـر پا عقال آورده‌است
یا امام‌المتقین ای آنکه بر فرش تـو عـرش
بهر کسب جاه رو بـر انفعال آورده است
امت عاد و ثمود از لطمه صرصر نـدیـد
برسر خصم‌آنچه تیغت‌درجدال آورده‌است
خلقت حـوا و آدم را بـدی مقصود تـو
از صدف دریا برون درولال آورده است

در دبستان (سلونی) تـا کنی ارشاد خلق
روی عقل پیر بر صف نعال آورده اسـت
خور چوبی اذنت به مغرب کرد جافرمان تو
در فلك با زش برای گوشمال آورده است
بهر طوف بارگاهت روزوشب از جان ملك
تشنه آسا حمله بـر آب زلال آورده است
دیده یعقوب تا روشن شود از هجر پـور
خاك کویت را برای اکتحال آورده است
گشت عالمگیر و عالمتاب خـورشید سپهر
تا که رأی روشنت را در خیال آورده است
تو سنت را کهکشان جل از فلك افکنده است
دلدلت را آسمان نعل از هلال آورده است
خسروا شاهنشها طائـی ثناخـوان درت
از پی تمجید تو سحر حلال آورده است
روز و شب از حجله خاطر به کلك نکته ریز
بکر معنی را بصد غنج و دلال آورده است
جای تشویـق وصله ایشاه بـا دست تهـی
بـر در درگاه تـو روی سئوال آورده اسـت
این یقین باشد مرا حاجت روا باشد بدهـر
هر که رو برچون تو شاهی بی همال آورده است
هر کسی چون من بتوصیف وثنایت عاجز است
بر دعا رو از پی ختم مقال آورده است

چشم بد خواهت بود خونین چنانکه هربهار
چشمه‌هابیرون ز چشمان جبال آورده است

قصیده

در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

این چه‌روز است و چه‌عید است و چه‌وجد و طرب است
که در آفاق از آن شور و نشاطی عجب است
خلق مسرور و فلك شاد و ملك در عشرت
هر کجا روی نمایی طرب اندر طرب است
شرع بالنده و دین زنده و آئین رایج
دوست شادان وعدو در غم و دل‌بی تعب است
پرتو ایزدی امروز مگر جلوه کند
ما سواله کز آن جلوه بشور و شغب است
جلواتیکه شود تا ابد از روز ازل
بحقیقت که از این روز همه مکتسب است
گوش افلاك نشینان ز هیاهو شد کر
مگر این روز نکو سیزده شهر رجب است
صنما سیم برا سرو قدا حور وشا
کزحلاوت دو لب لعل تو به از رطب است
می بده نقل فشان رود بزن عود بسوز
که جهان خرم و دل بی غم و جان بی‌تعب‌است

بوسمت لب که مرا داغ تب عشق بود
آزمودم من ، عناب شفابخش تب است
یافت ترکیب بهم جسم لطیفت ز دو چیز
که نکوئیش عظامست و ز نازش عصب است
گه چو حوری به نظرگاه چو غلمان بخیال
حور و غلمان مگر ایشوخ ترا امو اب است
زاهد خشك دماغ آنکه بمی گفت حرام
حالیا خاك در حجله بنت العنب است
ز عرب تا بعجم غرق سرورند و نشاط
زانکه میلاد همایون امیر عرب است
غیث دین غوث زمان مظهر حق مصدر فیض
آنکه بر خلقت کونین وجودش سبب است
جلوه در خانه دادار نمود آنکس کاو
وصی و بن عم پیغمبر امی لقب است
ربی ارنی برود آنکه بطور گل گو
طور دلرا بین کان جلوه‌گه روی رب است
یافت زین عید نکو کعبه شرافت امروز
که در آن جایگه مولد میر عرب است
دست حق چشم خدا صحر نبی آنکه ز جاه
دامن پرچم او قامت دین را سلب است
ای خداوند دو آفاق که اسرار خدای
گنج سان در دل پر موهبتت محتجب است

عجب این نیست که خوانند خدایت خلقی
بل ترا خواندن از زمره مخلوق عجب است
بحر با کف نوال توکم از یک قطره است
خلد با کاخ جلال تو کم از یک وجب است
گاه موسی بسویت ذاکر (ربی ارنی) است
گه سلیمان بدرت گویا بر رب حب است
داشت آهنك طواف حرمت بیت حرام
گفتش افلاك که این کار نه رسم ادب است
بس اثر آتش خشمت بدل خصم نهاد
نطفه خصم تو در صلب پدر ملتهب است
انتخاب ارشده پیغمبر اکرم ز رسل
ز اولیا شخص تو از روز ازل منتخب است
مقصد از خلقت کونین تو بودی به یقین
چون غرض کاشتن نخل ببارش رطب است
دعوی همسری ار کرد عدو با تو چه باك
داند عاقل چه‌کسی احمد وکه بولهب است
تا که طائی بثنای تو گشود است زبان
در محافل سخنش ذکر و کلام خطب است
تا شب و روز نمایانگر هر سال و مهست
تا که ساعات پدیدآور هر روز و شب است
دوستانت بطرب توام و خصمت به الم
تا نشاط از طرب و تا که الم در کرب است

قصیده

درمدح و ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

امروز روزخواندن‌مدح و مناقب است | بر خسروی که مظهر کل عجایب‌است
روز مبارکی و زمان خجسته است | روز ولادت اسداله غالب است
فرخنده روز سیزده ماه رجب بود | روزی که ازمقام، در اعلی‌مراتب‌است
یا للعجب چه روزسعید است کزشرف | شامل بخلق‌لطف خدا ازجوانب است
شد جلوه‌گر بدامن مادر زکتم غیب | آنکس که هل‌اتی‌اش‌یکی‌ازمناقب‌است
در خانه خدا متولد شد آنشهی | کزفرق ناقدم همه لطف ومواهب‌است
دست خدای بازوی دین پنجه کرم | کش‌چرخ‌درسراچونسیج‌العناکب‌است
زوج بتول و بن عم ختم پیمبران | میری که‌نسبتش به‌نبی ازدوجانب‌است
شاهنشهی که حد جلال و کمال او | بیرون زدرك فکرت‌وفهم محاسب‌است
بر کردگار دست توانا و مظهر است | بر مصطفی وصی بلافصل و نایب‌است
فردی ملك خصال اگر چه زمردمست | ذاتی فلك جلال اگرچه زیثرب است
بر شهر علم خواند درش سید رسل | روشن‌چنان‌دلیکه‌بدین شهر طالب‌است
گر علم احمدی طلبی از علی طلب | کاودربه‌همچوشهر کمال ومطالب‌است
از بعد واجبات که امر الهی است | حب‌علی‌و آل‌علی فرض وواجب‌است
ابطال کرد مذهب هفتاد و دو گروه | ناسخ ازآنکه مذهب اوبرمذاهب‌است
گیرد شکاف خانه و وارد شدن در آن | این است مطلبی که اهم مطالب است
قدر علی زمرتبه انبیا جداست | اوجان واحدیست که درآن‌قوالب‌است
بی‌حب‌اوعبادت فردی قبول نیست | عابداگرچه بنده بود یاکه‌صاحب‌است

دوزخ شود فسرده چو نام علی بری آری رسد چو آب خمش نار لاهب است

در پیشگاه بارگهش چرخ گرد گرد بس داغ بندگی برخش از کواکب است

از هل اتی خطاب حق آمد بسوی او جز او بر این خطاب که دیگر مخاطب است

در بارگاه عرش مثالش بصبح و شام میکال خادم آمد و جبریل حاجب است

بر مسلمین اطاعت اوامر لازم است بر مؤمنین ولایت او فرض و واجب است

مهر علی بسینه آنکس گرفته جای کز نطفه و زحم همه پاك ازمعایب است

بر مسلمین امیر شدن بعد غاصبین چون صبح صادقیکه پس از صبح کاذب است

خیبر گشایی ازچو یداله غریب نیست آن ربع قرن صبر و سکوت از غرائب است

نام از ثقیفه یا فدك او نمی برم لعنت بود نصیب هر آنکس که غاصب است

طائی نهاد روی بدرگاه لطف تو با چهره سیه که گنهکار و مذنب است

صرف ثنای آل تو کرده است عمر خویش گر بنگری بدیده لطفش مناسب است

دانم هر آنکه مهر تو در دل گرفت و آل
او را نکو بلطف الهی عواقب است

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

جز کدورت حاصلی از حرف پهلودار نیست
هرزه چون باشد زبان کمتر زنیش مار نیست

سرخ‌ازشرم گنه‌چون رخ شود خود توبه است
از گنه شرمنده گشتن کم زاستغفار نیست

بر دو روز کسب منصب خویشتن راگم‌مکن
چون همیشه کوره راه زندگی هموار نیست

پشت خم گردیدن انسانرانشان رفتن است
چون تمایل کرد پیدا بی‌خطر دیوار نیست

شادی ظالم قرین با رنج مظلومان بود
تا نسازد چاك پایی سرخ نیش خار نیست

تشنگان وادی حاجات را ترکن لبی
اینکه بیش از چند روزت دولت بیدار نیست

گشت ازگفتار بی‌کردار طوطی آشکار
آنکه پرگفتار میباشد در او کردار نیست

پخته میباید سخن‌گفن خموشی نیست عیب
حرف چون سنجیده باشد گفتن کم عار نیست

بسکه میآید بگوش افسانهٔ مرگ کسان
خود تو پنداری در این عالم کسی بیدارنیست

منطق شیوا بالفاظی ندارد احتیاج
حسن یزدان داده را مشاطه‌یی درکار نیست

گر بود روشن ضمیرانرا کدورت دررخ است
چون درون آینه جولانگه زنگار نیست

رنج دنیا از برای مردم آزاده است
دانه‌های تلخ را از آسیا آزار نیست

در نکویان هر چه دیدم نقطه ضعفی داشتند
گر بجوئی در همه عالم گلی بیخار نیست

پرده‌ها برداشت از چشم آنکه شد از خود تهی
در میان ما بغیر از ما و من دیوار نیست

این سخن را با عمل منصور ثابت کرده است
حاصل بی‌پرده‌گویی غیر چوب دار نیست

زندگی تا گور بیش از یك قدم نبود ولی
همچو بزم می کشان اینجا کسی هشیار نیست

خودنما بودن بود از علت بی‌مایگی
سرفرازی میکند شاخیکه آنرا بار نیست

بسته انگشتی شود کآن زخم بردارد زتیغ
هرسری سالم بود محتاج بر دستار نیست

غنچه ها از جوش دلتنگی گریبان میدرند
ور نه جای یك تبسم اندر این گلزار نیست

در دل پیران فزونتر هست آز و آرزو
خانه چونشد کهنه جز مأوای مور و مار نیست

چارسوق دهر پر از ابلهان خودنما است
هرکه را فضلی بود جایش دراین بازارنیست
از برای روی زیبا تندخویی لازمست
زود می‌چینندش آن گلرا که درپا خار نیست
پا منه بیرون ز حد و آبرو تحصیل کن
چون ز چشم افتاد دیگر اشك رامقدار نیست
ز اتحاد سخت جانان کینه پیدا میشود
سنك و آهن تا بهم ناید شرر درکار نیست
منجلی آئینه دل کی تواند داشتن
هرکه را در سینه مهر حیدر کرار نیست
حاکم تخت (سلونی) مطلع دیوان فیض
آنکه جز او در جزا قسام نور و نار نیست
آن ولی‌اله اعظم آنکه در روز حساب
جز ولای او بمیزان عمل معیار نیست
آن عدو بندی که در ملك خداوند مجید
هر چه خواهد آن کندکاری برش دشوارنیست
گرزبام درگهش دودی رود بر آسمان
در هوای مغفرت جز ابر رحمت بار نیست
هست در ملك خدا آن کد خدائی کز شرف
چون خدا اجلال او را حد استفسار نیست
ساکنین عرش را در بارگاه شوکتش
جز پی خدمتگذاری هیچ اذن بار نیست

ای شهنشاهیکه در دریای احسانت سپهر
بیشتر از زورقی محدود و بی مقدار نیست
بسکه میباشد صفتهای الهی در تو جمع
مظهرالله خوانمت گر جای هیچ انکار نیست
کاروان خلق عالمرا پس از ختم رسل
غیر ذات اقدست کس قافله سالار نیست
پرتوی کز مهر چهرت دید در سینا کلیم
تا ابد از بیخودی بی لکنت گفتار نیست
غیر چتری نیلگون در موسم رزم و جهاد
بر فراز نیزه‌ات این گنبد دوار نیست
بر درکاخ جلالت آسمانرا نیست قدر
در بر کف کریمت قلزمی زخار نیست
جز تو بر شخص پیمبر نیست یار و غمگسار
جز تو بر ذات الهی کاشف اسرار نیست
گر صلای امن بدهد قنبر عدلت بدهر
نزد ماهی فرق یم با کوره فخار نیست
چون ترا خواندم شهنشه‌ای ولی ذوالجلال
در چنین تعبیر کار من جز استغفار نیست
تو یگانه مظهر ذات خدای سرمدی
آنکه جبریلت بدرگه غیر خدمتکارنیست
هر کجا باشد ولایت هست مهر و نیست کین
هر کجا باشد ثنایت هست فخر و عار نیست

جانب طائی ز راه مرحمت چشمی فکن

ایکه جز تو بیکسانرا یاورو غمخوار نیست

خوشتر از مداحی شخصت بگیتی نیست ذکر

بهتر از دربانی کاخت بعالم کار نیست

آنکه را مداح باشد خالق و پیغمبرش

بهر چون من جای مدح و خواندن اشعار نیست

تا که هر شادی بدنبالش ملال و محنت است

تا که هر اقبال در ایام بی ادبار نیست

پرچم شرع متینت تا ابد در اهتزاز

چونکه شرعی همچو شرع احمد مختار نیست

قصیده
در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

تا ساعتیکه قدرت و جانم به پیکر است — کارم ثنای حیدر و اولاد حیدر است
دست ولا بدامن شاهی زدم کـه عقل — مبهوت درك ذات وی وذات داوراست
بر دل گرفته مهر شهی جاکه ذره‌ایش — با صد هزار سال عبادت برابر است
گشتم گدای کوی شهی کز علو جاه — زوج بتول و والد شبیر و شبر اسـت
هستم غـلام درگـه آنسروریکـه او — هم بر رسول صهر و هم او رابرادراست
ذرات هستیم همه دم از علـی زننـد — درهر که نیست حب وی از ذره کمتراست
از دل هرآنچه غیر علی بود رانده‌ام — مهر علی و آل مرا روح پیکر است
جز درگهش بسوئی حـاجت نمی‌برم — چون درگه عنایت او بنده‌پرور است
خـاك قـدوم خـادم دربـار اوستـم — مولای ماست هر که در آن کوی چاکراست
مادر مرا بذکر علی گفته لای لای — این رتبه شاملم ز دل پاك مادر است
پای مراد بر سر هفت آسمان نهـاد — هر کسکه خاك درگه ساقی کوثر است
سر خدا علـی ولـی محبط جلال — خورشید کز خجالت رأیش مکدراست
خواندش نبی ز فضل در شهر علم خود — آنشهر را فدای که دارای این دراست
عین علی حقست و علی عین حق بود — کز روی او جمال حقیقت مصور است
تـا (انما و لیکم) آورد جبرئیـل — معلوم شدچه کس ولی خاص داوراست
گمگشتگان وادی جهـل و عنـاد را — حبش بسوی کشور توحید رهبر است
ای خسروی که نام شریف تو پنج گاه — ذکر صلات از پس اله و اکبر است
تا حـرف لا بجمله الا شود قـریـن — از آن بشکل لا ز تو تیغ دوپیکراست
آنسانکه هست ذات تونشناخت کس ترا — بشناخت گر کسیت خدا و پیمبر است

خیر الرجال بعد نبی جز تو نیست کس — خیر النسا از آن بتو زین حسن همسر است

شیطان نکرد سجده که آگاه زان نبود — ز آب و لای تو گل آدم مخمر است

منکر کس ار (بلحمك لحمی) شود ترا — او را خطا بعهده دامان مادر است

حب تو و ولای تو و پیروی تست — فرقی که در میان مسلمان و کافر است

گر واجب الوجودی یا ممکن الوجود — آگه ز ذات پاك تو خلاق اکبر است

پاکیزه تا کنی زبتان بیت کعبه را — چون نردبان بپای تو کتف پیمبر است

شاها ز لطف جانب طائی نظر نما — کز جان ترا و آل ترا مدح گستر است

چون صبحدم که سر زنداز مشرق آفتاب — لوح دلم ز پرتو مهرت منور است

خامش ز مدحتت نتوانم شدن دمی — چون در مذاق مدح تو قند مکرر است

رسم است میدهند صلت بر مدیح خوان

ما را صلت شفاعت فردای محشر است

قصیده

در ولادت امام حسن مجتبی علیه‌السلام

کنونکه‌روز همایون‌ولادت‌حسن‌است بوجدوعیش‌قرین‌شو که‌احسن‌السنن‌است

خجسته عید سعیدیـست کز سعادت آن در آسمان ولایت زانجم انجمن است

بکوب پاو بزن کف‌بگیر رطل گران که عید و شادی جشن‌ولی‌حق‌حسن‌است

بیار باده که هنگام وجدو خوردن می بزیر سایه نسریـن و شاخ نسترن است

رسید رحمتـی از پیشگاه رب ودود که شامل همه‌پیرو جوان زمردوزن‌است

هرآرزو که بدل داری‌ازخدای بخواه که عام برهمه امروز لطف ذالمنن است

اگرزمانه بنازد به همچو عیدبجااست که روز عید و ظهور امام مؤمن است

رسید عید بیفروز جـام را زان مـی که داروی همه درد و دوای‌هرحزن‌است

دراین‌ولادت و این عید شادمانی کن مـدار بیم اگـر روزگار پـرفتن اسـت

ز برج دامن زهرا دمید آن مـاهـی که همچومهر فروزنده روشنی‌فکن‌است

تبارك‌اله از این‌فر خجسته عید سعید که هر دقیقه آن بـه ز سالها ز من است

دلیکه نیست‌درامروز شاد زین میلاد مسلمست که آن دل اسیر اهـرمـن است

طلوع کرد مهی از سپهر عز و شرف که آگه‌ازهمه اسرار و واقف‌ازعلن‌است

سرور سینه زهرا فروغ چشم علـی که خاك درگه او تاج عالم کهن است

نخست سبط پیمبر دوم ولـی خـدا که مهرحضرتش‌آرام‌جان‌وحرزتن است

نهاد اقدس‌اوهمچو اصل اوست‌بزرك خصال حضرت‌اوهمچو نام اوحسن‌است

برآفرینش او آفرین که از خصلت زهر قـرینه بجدش رسول مقترن است

حدیث‌خلق خوشش گربخاك بنگاری شود ز روی زمین‌محوهرغم‌ومحن است

ایا ولی خـدا و وصی ختم رسل | که جان خلق بلطفت مدام مـرتهن است
جدا ز مهر توخواندخدای راهرکس | اگر کلیم بود پـاسخش کلام لن است
بودجمال تونورودوعالمش بصراست | بود وجود تو جان و زمانه‌اش بدن است
رهین سفره انعام عـام حضرت‌تست | چه آنکه رفته و یادر شروع آمدن‌است
دلیکـه نیست بنـور محبتت روشن | به پرتگا جهالت اسیر مـا و مـن‌است
بوقت‌نطق‌لبت‌چون‌مسیح‌جانبخش است | بوقت جود کفت‌همچو بحر موج‌زن‌است
مقیم‌کاخ تو هم آستان باهل سما است | غلام‌کوی تو با اهل خلد هموطن است
ازآنکه هست ثنا گـوی‌حضرت‌ت‌طائی | قرین فخر و مباهات درهر انجمن است
حلاوتیست بذکر مدیح حضرت تو | که ازثنای تو شیرین مرا لب‌ودهن‌است

هـر آنکه‌راست زبان و نگوید از تو ثنا
نه‌زنده‌است که آن‌مرده‌است‌ودر کفن‌است

قصیده

درولادت با سعادت امام حسن مجتبی علیه‌السلام

در حقیقت گرنه این روز ظهور کبریاست
از چه در هر ذره‌یی پیدا تجلی خداست
گر تجلی خدا نبود در این روز از چه رو
هرطرف رو آوری ظاهر ظهور کبریاست
بنگرد تا چهرهٔ یزدان نما را این زمان
می ندانم آنکه گفتی (ربی‌ارنی) در کجاست
ای غزال ضیغم‌انداز من ای فرخنده حور
کز مه‌رخساره‌ات خورشیدرا بر کف حناست
تا بکی بنشسته‌ای برخیز و کن ساز سرور
زآنکه نیمه ماه رمضان و ظهور مجتبی‌است
گشت طالع اختری از برج دامان بتول
آنکه‌خورشیدش‌به‌مقدم‌بوسه‌زن‌صبح‌ومساست
یافت از زهرا تولد کودك فرخنده‌یی
کز ازل نور وجودش ما سوا را رهنماست
ای بت شنجرف لب وی لعبت ز نگارخط
کز لب‌لعل تو در ظلمات خط آب بقاست
خواهم‌ازحلقوم بطبخشی‌رحیقی‌روح‌بخش
کز وفور وجد مرغ دل به‌نیروی هما است

شد درخشان گوهری از بحر قدرت جلوه‌گر
کز ازل در تحت فرمانش جهان دیرپا است
متکی بر مسند هستی شد از کتم عدم
آنکه عرش حق بدرگاه جلالش متکا است
گشت بی‌چون‌وچرا امروز یزدان جلوه‌گر
زآنکه ذات اقدسش عاری‌ز هر چون‌وچرا است
سبط اول حجت دوم خداوند سوم
کاولیا را پیشوا و ماسوا را مقتدا است
ای ولی‌اله اعظم وی که در درگاه تو
دور زن چرخ مطبق بوسه‌زن عرش علا است
نازل از هر قطره‌یی بی‌اذنت آن باران بلاست
بند دار هر نطفه‌یی بی‌امرت آن کودک دغا است
از تو هر زهری اگر برتن رسد به از عسل
از تو هر دردی اگر بر جان رسد به از دوا است
گر رضایت در الم باشد الم به از سرور
یا که میلت در فنا باشد فنا به از بقا است
بی تقاضای تو جنت کمتر از سوزان جهیم
با تولای تو دوزخ به ز جنات العلا است
خسروا طائی چگوید در ثنای حضرتت
زآنکه ذاتت بی‌نیاز از وصف و مدح ما سوا است

قصیده

در توصیف بهار و ولادت امام مجتبی علیه‌السلام

تا چمن از فر فروردین بخود زیور گرفت
عالم فرتوت دور زندگی از سر گرفت
باد بستانرا میان سبزه و ریحان نهفت
ابر گلشن را میان لاله و عبهر گرفت
در چمن مشاطه نوروز با سعی نسیم
شاهدگل را نقاب از چهره احمر گرفت
از دم عیسای ابر احیا شدند اموات باغ
نوعروس گل چو خود رادرزر وزیور گرفت
یاسمن سراز طرب در دامن عفرافکند
نسترن دست از شعف درگردن عرعر گرفت
پا باورنك شقایق باز بنهاد ارغوان
جا در آغوش صنوبر باز نیلوفر گرفت
ساقیان بر دست میگیرند ساغر را ولی
لاله ساغر را به بستان از طرب برسر گرفت
کس نمیجویدزنرگس از که‌این دستارجست
کس نمی‌پرسد ز لاله از که‌این ساغر گرفت
مست در مستی نگیرد دست مست دیگری
العجب نسرین به مستی دست سیسنبر گرفت
از زبرجد هر درختی برسر خود چتر بافت
از زمرد هر شجر بر فرق خود افسر گرفت

سرو درمستی چه‌سان برپیکرخوددرع دوخت
غنچه‌در طفلی چسان برفرق‌خودمغفر گرفت

فرودین بسیار دیدم من نه اینسان فرودین
آری این چشمه سراز سرچشمه‌دیگر گرفت

این همان‌فرخنده عید است‌آنکه‌ازمولود آن
شرع احمد دوش حیدر جلوه دیگر گرفت

حبذا عید آنکه از فیضش جلالت‌رخ نمود
مرحبا عید آنکه از یمنش سعادت درگرفت

نیمه رمضان زفر این چنین عید سعید
باج ازمه‌تاج از خورجلوه از اختر گرفت

آفتابی سرزد از دامان زهرای بتول
آنکه نور از پرتو او خسروخاور گرفت

بال بگشود آن همایی از سپهر اقتدار
آنکه شهباز فلك از یمن او شهپر گرفت

سبط اول حجت دوم ولی ابن ولی
آنکه عرش کبریا از حضرتش لنگر گرفت

عیسی از احساس‌خلق‌اودم جان بخش یافت
موسی از ادراك فیضش از عصا اژدر گرفت

ای خدیوی کز وجودت هر وجودی از ازل
هوش درسرتاب در تن روح درپیکر گرفت

از شعاع مهر رخسار تو از شرمندگی
آفتاب از چرخ برسر نیلگون معجر گرفت

خاك درگاه ترا نازم که با یك جلوه‌اش
بو ز مشك و رنك از گل عطر از عنبر گرفت
با نهیبی بره و تیهو و مور درگهت
پنجه از ضرغام و چنك از بازو دم زاژدر گرفت
قدرت سلمان در بار تو با یك چشم زد
باج از خاقان و کسری تاج از قیصر گرفت
خنك روئین سم تو در پویه و رفتار خود
ژاله زابر آتش زبرق و سرعت ازتندر گرفت
طفل ابجد خوان درگاه تو هنگام جدل
از فلك خنك و زمه خود و زخور افسر گرفت
محفل طائی مطاف قدسیان گردید چون
بهر اوصاف تو بر کف خامه و دفتر گرفت

قصیده

درمدح حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام

سعادتیکه بعالم نصیب و یار منست ز مدح شاه شهید است کان شعار منست

ز بار منت هرکس قدم نگردد خم ز بس بزرگ امام بزرگوار منست

مرا ز مرگ اثر در زمانه کم نشود کتاب مدحت آنشاه یادگار منست

شها قسم بجلال تو و محبت تو غلامی در درگاهت افتخار منست

بعشق کوی تو یاد از جنان نخواهم کرد که کربلای تو جنات ولاله‌زار منست

بروز حشر کشند انتظار خلد همه ولی زعشق تو جنت در انتظار منست

بهر چه میل کنم حاجتم روا گردد از آنکه دولت دردوغم تو یار منست

غم زمان چه کند تا غمت بدل دارم که سوز درد و غمت یار و غمگسار منست

مرا به بیش و کم روزگار کاری نیست از آنکه مدحت تو صبح و شام کار منست

اگر چه باغم تو دل در اختیارم نیست چو با توام همه عالم در اختیار منست

ز راه عشق تو بردم بسوی یزدان ره به هر سعادتی عشق تو راهدار منست

به فیض بندگی حضرتت اگرشاهی کند غلامی من فخر او و عار منست

گر آب نیست مرا بهرکام تشنه تو نثار درگهت این شعر آبدار منست

بیاد لعل لب خشکت ای عزیز خدا چو چشمه صبح و مسا چشم اشکبار منست

سخن دراز چو شد دردسر دهد (طائی)

قبول حضرت او حسن اختصار منست

قصیده

در وصف حضرت اباعبداله علیه‌السلام

جز عشق تو در سفره ایمان نمکی نیست ایمان بجز از عشق تو گر نیست شکی نیست
آن دین که در آن پرتو حب تو نباشد مانند غذائیست که در آن نمکی نیست
بی‌نور ولای تو بدین کس نبرد ره کز عشق تو در دهر نکوتر محکی نیست
جز دل که بود جای تو و جای خداوند از بهر خدا جایگه مشترکی نیست
جدت شب معراج گذشت ارزنه افلاك معراج تو آنجاست که در آن فلکی نیست
یعنی دل عشاق که این بارگه عشق آنرا ز ازل هیچ سما و سمکی نیست
هر کشته‌لب تشنه تو یی نی بخدا نی هر عشق یکی نبود و هر کشته یکی نیست
دادی سر و جان تا بخری جان جهانی ای جان جهان چون تو بر تبت ملکی نیست
خنجر بگلوی تو در آنروز نهادند آنانکه بگفتند ز زهرا فدکی نیست
آن کودك بی‌شیر گرفتی بروی دست یعنی که بخرگاه جزاینم کمکی نیست
گر خاتم دل نقش رخ یار پذیرد
طائی بوی از نیزه شمشیر حکی نیست

قصیده

در وصف حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام

کشته تیغ غمت زنده جاویدانست
غرق دریای غمت را چه غم از طوفانست

زنده شد هر که بشمشیر غمت گشت شهید
چون شهید غم تو زنده جاویدانست

ما گدائی درت را بجهان نفروشیم
چون گدای در تو در دو جهان سلطانست

از دمی زنده دو صد عیسی جانبخش کند
آن شهیدی که بکوی تو بخون غلطانست

کس نگردید شهید از پی آزادی خلق
جز تو مظلوم که اینست صفت و ایمانست

همه دردی نکند درد دل خلق علاج
غیر درد تو که بر درد همه درمانست

ما تهی از تو دل خویش ندانیم شها
دل ما مدفن آن جسم سراپا جانست

تا تو جستی زدم تیغ، حیات ابدی
تا ابد خضر در این مرحله سر گردانست

تشنه کشتند ترا در لب شط غافل از آنک
در هر انگشت توصد آب بقا پنهانست

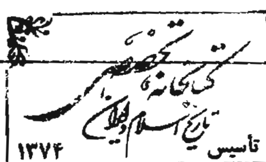
سوخت از سوز عطش تا لبت ای چشمه خضر
دل هر ذره یی از تشنگیت سوزانست

از چه رو خواند سرت بر سر نی آیه کهف
خود نمائی نه اگر کار تو بس ریزدانست

ای شه تشنه جگر بر تو و آلت طائی
مدح خوان دائم همچون به نبی حسانست

یا امام حسین

تنها همین نه عشق تو ام رهزن دلست
بر هر دلی که مینگرم بر تو منزلست
جز دل کسی مکان خدا را نیافته است
هستی خدا مگر که مکان تو در دلست
مقصود خلق ذات تو بد جلوه خدا
ورنه بشر چه لایق این حد فضائلست
آدم ز نور پاك تو آدم شد ارنه گل
با صد هزار صورت وهیکل همان گلست
جستی بقا تو از دم تیغ و ز آب خضر
این فرق در میانه آگاه و غافلست
آنسان تهی شدی زخودی و پر از خدا
کاندر تمام شیئی فیوض تو نازلست
درهر مکان که پرچم نام تو شد بلند
تارستخیز عشق در آن شمع محفلست
رأس بریده بر سرنی کی کند سخن
البته کشف نکته مرموز مشکلست
خود تشنه جان سپردی و آگه ز عترتت
بودی که غمگسار یکایك سلاسلست
طائی ایا ولی خداوند ذوالجلال
برمدح ذات پاك تو پیوسته قائلست



قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امام موسی‌ابن‌جعفر علیه‌السلام

خصم خود شد هرکه خواهان زر و زیور شده‌است
آبشد شمعیکه ز آتش صاحب افسرشده‌است

در سخن گفتن تامل کن که گاه گفتگو
حرف از یك نقطه گاهی مطلب دیگر شده‌است

از دو روز قدرت ظالم نباید داشت بیم
هرکجا دیدیم آتش زود خاکستر شده‌است

استقامت دارد آن نخلیکه توفیقش بر است
نی کمر چون بست محکم صاحب شکرشده‌است

شرمگینان را زبان گفتگو در کام نیست
افتد از پرواز آن مرغیکه بالش تر شده‌است

ایکه میجویی سعادت سر ز آموزش مپیچ
سنك در زیر فشار تابش خور زر شده‌است

میکند کم ظرف خود را گم باندك دو لتی
کرد جا در گوش هرکس قطره آبی کرشده‌است

گر شود سنگین دلی اهل تواضع حیله است
میل آهن حلقه چون گردید قفل در شده‌است

کامیاب آن ملتی گردد که باشد متحد
چند صفحه چون بهم پیوسته شد دفتر شده‌است

خصم جانی چون خود آرایی نباشد بهر کس
دشمن‌طاوس از آن نقش بال و پر شده‌است
بر نسب صاحب کمالانرا نباشد اعتنا
کار با دریا ندارد قطره چون گوهر شده‌است
زشت خو از صحبت روشندلان دارد گریز
بهر زنگی دیدن آئینه رنج آور شده‌است
مرگ دانشمند از بهر جهانی ماتمست
گشت خامش چون چراغی‌تیره‌اش محضرشده‌است
ظلم ظالم موجب فقدان و مرگ ظالمست
زودتر هر شعله جواله خاکستر شده‌است
فقر و خواری را بهم دادند پیوند از ازل
اوفتاد از چشم دهقان نخل چون بی‌بر شده‌است
عقده‌ها از کار و کوشش‌وا شود نه ز اشك چشم
زانکه مشگل باز گردد هر گره کان تر شده‌است
پنبه‌گون مو موجب افزایش غفلت شود
خوابها سنگین و خوش از نرمی بستر شده‌است
نیست از بیمایگی خاموشی اهل کمال
درنهاد تیغ موج آسود چون جوهر شده‌است
همدم نا جنس جز زحمت ندارد بهر کس
رك ز فاسد گشتن خون چاك از نشتر شده‌است
سر بزیر تیغ بنهد پیشتر از گفتگو
چون قلم هرکسکه اهل نکته و مسطر شده‌است

سفله پروردن همین امروز کار دهر نیست
روزگار از ابتدای کاردون پرور شده‌است
پیشه و کردار هر فردی که کظم غیظ شد
پیرو آئین و رسم موسی جعفر شده‌است
آفتاب برج هفتم آنکه در ظلمات جهل
عقل را باپرتوعلمش بحق رهبر شده‌است
پرتو اقبال او میکال را بخشیده عز
پرچم اجلال او جبریل را شهپر شده است
بوسه‌زن تنها نمیباشد ملایك بر درش
پشت گردون بهر تعظیم درش چنبر شده‌است
حب او آرامش دل پرتو ایمان بود
مدح او آرایش دیباچه دفتر شده‌است
از کلام او محافل پر شد از انوار علم
وز حدیث او دفاتر مملو از گوهر شده‌ست
یاد خلق او مگر بگذشته بر خاك تتار
خون کز آن در ناف آهو نافه اذفر شده‌است
ای سلیل پاك پیغمبر که در اقلیم شرع
گشت هرکس منکر احکام توکافر شده‌است
از تو چشم فضل روشن گشت و جان عقل شاد
چون ز فضلت روشن این دنیای پهناور شده‌است
پرتو خورشید رویت تا که تابانشد بدهر
شرمگین مهر درخشان طالع از خاور شده‌است

زآنچه دانش راست بینش جاهت اعلی تو بود
وآنچه فکرت راست قدرت قدرت افزونتر شده است

شد ز توفان حوادث عالمی در ایمنی
کشتی دین تا ز سعیت صاحب لنگر شده است

علم تو علم نبی را بهترین آیت بود
حلم تو حلم علی را خوشترین مظهر شده است

گرد دربار تو بر چشم ملایك تو تیاست
خاك درگاه تو بر فرق شهان افسر شده است

تا که شد طائی ثناخوان تو ای سبط رسول
با همه الکن زبانی قافیت گستر شده است

بس کلام مدحتت سنگین بود بر لب مرا
این عجب نی کلك بر دستم اگر لاغر شده است

طایر روحم ز بس در مدحتت بگرفته اوج
مرغ معنی در لبم دارای بال و پر شده است

در ثنایت مفتخر میباشد و بالد بخود
هر کسی چون من ترا ای شاه مدحتگر شده است

پرتو افکن باد در عالم فروغ شرع تو
تا که شرعت مستدام از یاری داور شده است

قصیده

در ولادت حضرت ثامن‌الائمه امام رضا علیه‌السلام

شب شب عیداست وهنگام‌سرور ماسواست
لیله میلاد مسعود ولی حق رضا است

تافت ز افلاك ولایت اختر تابنده‌ای
آنکه خاك‌درگهش بر چشم عالم توتیااست

آفتابی سر زد از دامان نجمه‌کز شرف
مهر از شرم رخش گرشرمگین‌باشدرواست

زد ز طور دامن موسی ابن جعفر پرتوی
کز تحیردست چپ موسی نمیداندزراست

ساکنین ارض را تنها نه شور و عشرتست
بلکه‌در وجد و ترنم جمله سکان سمااست

بس شرف باشد براین فرخنده لیل باشکوه
لیلته‌القدرش اگر خوانم کلامی‌بس‌بجااست

سروسیمین ساق من برخیزمی‌آور از آنك
فرد فرد خلق را درد یست‌کانرامی‌دواست

خودنمائی و ریا درکسوت تقوا بس است
می‌بیاورزانکه‌روزمستی و وجد وصفا است

جام سیمین از می گلگون لبالب کن‌کنون
زانکه دریای مشیت ازکرامت موج زاست

چند بنشینی غمین‌در زیر این گردنده چرخ
زانکه ما چون گندمیم‌و کاراوچون آسیا است

تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده است
چون برای نیستی هرشیئی را نشوونما است

مو بیفشان تا که گردد سطح عالم مشك بیز
روی بگشا چون ظهور مظهر کل‌ازعطا است

روز روز شادی است و عید میلاد شهی
آنکه‌بی‌شادی بسربردن‌براهل دل خطا است

مست از جام نشاط و شاد از سکر سرور
بگذری درهرگذر هم‌از رجال وهم‌نسا است

عید میلاد است و هنگام سرور اهل دین
بانك‌شادی کززمین‌برخواست‌تاعرش‌علا است

داد بر موسی ابن‌جعفرحق یکی فرزانه پور
کانبیا را از ازل هم مقتدا هم پیشوا است

بهر میلادش ز بس آمد نوید عفو وجود
آنکه بر درگاه حق ابلیس‌را چشم‌عطا است

ای نگار سرو اندام من ای فرخنده حور
ویکه در لعل لبت خـاصیت آب بقا است

خیز از جا تا پی کوری خصم و دهر دون
کام دل جوئیم‌کامشب موسم وجدوصفا است

زانکه امشب رحمتی‌نازل شد از درگاه حق
کآفرینش را بسویش دیـدگان التجا است

تافت از دامـان عصمت آن مـه رخشنده‌ای
آنکه‌خورشیدش‌بدرگه‌بوسه‌زن‌صبح‌ومساست

ثامن آل محمد قـاسم الارزاق خلـق
آنکه دست عقل از دامان‌وصفش نارساست

خسرو اقلیم طوس‌و حضرت‌شمس‌الشموس
عروةالوثقی که کویش قبله اهل ولا است

فلك اقیانوس وحدت موج دریای کرم
آنکه کویش ملجأ اهل زمین خلق سماست

تا نه‌بینی درگه او را ندانی عرش چیست
هرکه آن درگاه بیندگویداین‌عرش‌خداست

درگه او قبله خیل ملك شد از شرف
این کجا از عز وجاه و کعبه خاکی کجاست

ای ولی‌اله اعظم ویکه هر جنبنده‌ای
با عنایات وجودت صاحب نشو و نماست

در حق جدت حسین و منی آمد ازرسول
هرکجا فصلی دراین بابست‌درشأن‌شماست

تاج کرمنا بسر زد بوالبشر از فیض تو
نخل آری از رطب باشد که دارای بهاست

خوان احسان توشدگسترده نوعی در جهان
کاهل عالمرا سوی آنسفره گلبانك‌صلاست

آنچنان حاجت روا از درگهت بیرون روند
آنکه ذکر هرکسی اهلا و سهلا مرحباست

اتکا بر تو بلطف حق نمودن اتکاست
التجا برتو بعون حق نمودن التجا است
بر خدا ره می نیابد هر که ره بر تو نبرد
بر نبی واصل نگردد هر کسی از توجداست
در دو گیتی پرتو مهرت بهر چشمی فروغ
در دو عالم داروی حبت بهر دردی دواست
آنکه مردود تو شد مردود شد از سوی حق
وآنکه مقبول تو شد مقبول درگاه خداست
بر تو هر کس متکی شد بر نبی شد متکی
با تو هر کس آشنا گردد بعالم آشنا است
منحرف هر کس ز سویت شد زدین شد منحرف
مقتدی هر کس بعونت شد بعالم مقتداست
حق بری باشد از آن امری که ذات تو بری است
حق رضا باشد بدان کاری که شخص تو رضاست
گر چه دوریم از تو لیکن نیستی از ما جدا
حق اگر مخفی بود درجمله اشیا خودنماست
ای ولی حق ز من چشم کرامت وامگیر
خود تو میدانی که طائی ذاکر آل عبا است
مذهبم باشد رضائی بر خلاف مدعی
غیر این ره نیست باشد در جهان گر راه راست
خدمت شایسته از من گر نمیآید ز دست
ذاکرم بر ذاکرین هدیه همان ذکر و دعا است

گه چو دعبل وصف گویم گه چو حسان مدح خوان
ایکه جد اطهرت ختم رسولان مصطفی است
گر نی کلکم ز دست افتد ز تاراج عمل
بندبند استخوانم جای آن نی در نواست
من چه سان مأیوس باشم ز انکه ایرانیستم
گفته پیغمبر امت این آنکه سلمانهم زماست
هست امید من که بشناسی ز مداحان خود
گر چنین شد فخر بر هر کس که بفروشم بجاست
تا که از شمس و قمر دور فلك شب گشت و روز
تا که از نسل بشر روی زمین پر گشت و کاست
پشت اعدایت چو پشت بید مجنون باد خم
قد احبابت چو قد سروبستان بادراست

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

روز ظهور مظهر الطاف داوریست — روز ولادت شه ابرار عسگریست

امروز از زجاجه عالم عیانشده‌است — نوری که‌ازرخشن‌رخ‌خورشیدانوریست

خورشید طلعتی شده طالع‌زبرج دین — کز چهرش آفتاب خجل‌ازبرابریست

شاهی بروز خیر قدم زد بدهر آنك — در خیرمقدمش‌همه‌دم‌چرخ اخضریست

طالع طلیعه‌ئی شده زان مهر ماهرو — کز پرتوش فسرده رخ مهر خاوریست

نور دل علی نقی حجت خدا — شاهنشهیکه یازدهم نور داوریست

کرده نزول رحمتی از پیشگاه حق — کزیمن او باهل ولا روز سروریست

سوزند تا سپند پی دفع چشم بد — رخساره سپیده دم از شوق اخگریست

تا آنکه ثبت نام ز احباب او کنند — لوح آمداست دفتر وجبریل دفتریست

تا گاهواره‌اش بتکانند قدسیان — هریك بفکرسبقت‌و پیشی‌ز دیگریست

تا آنکه لای لائی او را کند قبول — مه در خیال آمدن از چرخ چنبریست

گردید آنشهی متولد ز مام آنك — مرآت ذات ایزد از پاك گوهریست

پوشیده نیست کزپی میلاد حضرتش — خرم زمین و نور فشان مهر خاوریست

در برج دین نمود تلالؤ یك آفتاب — کز عارضش پدید جمال پیمبریست

ای مظهر جلال خدائی که مولدت — سر منشأ کمال و بزرگی سروریست

آنجاکه قلزم کرمت موج زن شود — چون زورقی سپهردرآن درشناوریست

طبع کریم‌توهمه‌دربخشش است‌وجود — لطف‌عمیم تو همه دربنده‌پروریست

نو شد ز شوق بره ز پستان شیر شیر — هرجاکه‌فیض‌امن‌تودر عدل گستریست

مام زمانه تا چو توئی را پدید کرد — مسرور و سرفراز ازاین گونه‌مادریست

در موسم خطابه ز شهد کلام تو — تریاك را طبیعت حلوا و شکریست
مرهون‌خوان‌نعمت تو جمله‌هستی‌است — کار زاق خلق‌ازکف جودت مقرریست
چون بنده در رواق‌تو میکال وجبرئیل — چون‌شمع‌درسرای‌تو‌ناهیدومشتریست
دنیا اگر باهل سخن سخت گیر هست
طائی ز دولت کرمت در توانگریست

قصیده

در ولادت حضرت ولی‌عصر (ع)

عید را امسال پنداری روال دیگر است
آنکه در هرلحظه آن شوروحال‌دیگراست
پیر و برنا مرد و زن در انبساطند و سرور
در حقیقت خلق را عز و جلال دیگر است
سالرا زین عید حسن واعتباری فائق است
ماه را زین جشن نقل و انتقال دیگر است
کامها از شهد شادی پر ز نـوش عشرتست
جامها در دست‌ها پر از زلال دیگر است
شادمانی اختیاری نیست در خرد و بزرك
بنگری برهر که در غنج و دلال‌دیگر است
بگذری هرسوی شوق و اشتیاق تازه است
بنگری هر جای فعل و انفعال دیگر است
بهر عشرت هر دلیرا شوروحال بی حداست
بهر شادی هر که را فکر وخیال دیگراست

مؤمنین را گر برادرخواند قرآن هست حال ؟
زآنکه با هم هر دلیرا اتصال دیگر است
هیچ میدانی چه موجب شد بدین سور وسرور
یا بهر جا جشنی و قیل و مقال دیگر است
عید میلاد ولی عصر میباشد کز آن
شیعیانرا افتخار و حسن حال دیگراست
آن ولی اله اعظم و آنکه در دوران او
عدل و داد دیگر است و اعتدال دیگر است
آورد در تحت فرمان شرق وغرب ارض را
چونز بعد از ذو الجلال او ذو الجلال دیگر است
ملك وحدت را به تائید خداوند کریم
لاینام دیگر است و لایزال دیگر است
گرچه بی شبه و مثل باشد خدا از هر جهت
او بملك بی مثالی بی مثال دیگر است
بوی پیراهن اگر یعقوب را شد کحل چشم
خاك پایش چشمها را انکحال دیگر است
هست در قید عقال از فهم اقوالش عقول
عقل را چون درك ذات او عقال دیگر است
چرخ میگردد بدنبال شبیهش گرد خود
هست غافل زانکه این فکر محال دیگر است
همچو علم حیدری او را کمال کامل است
همچو روی احمدی او را جمال دیگراست

روز عدلش میش زاید بره در دامان گرگ
چون ضعیفانرا بعهد او مجال دیگر است
آهوی صحرای امنش میکشد دندان شیر
چون غزال عصر عدل او غزال دیگر است
می کند در چنگل شاهین کبوتر آشیان
چون همام عصر او را پر و بال دیگر است
حل بدست عدل سازد اختلاف شرق و غرب
زانکه بسط عدل و دادش را کمال دیگر است
نه گذارد اسمی از کفر و نه رسمی از عناد
گوشمالش کفر و کین را گوشمال دیگر است
ای خوش آنروزی که بخشد دیده ما رافروغ
عاشقانرا چون وصال او وصال دیگر است
پرچم توحید را در اهتزاز آرد بکف
زانکه پرچم را بدست او جلال دیگر است
بالسان احمدی خواند کلام ایزدی
نطق او بر مشرکین رنج و ملال دیگر است
آن یداله ذوالفقار حیدری گیرد بکف
مشرکین را چون جدال او جدال دیگر است
گرچه محفل پر ز اهل حال میباشد ولی
باز طائی در سراغ اهل حال دیگر است
شعر گفتن جز بمدح حضرتش باشد حرام
فکر بکرم را از آن سحر حلال دیگر است

ظل ممدود نهال دولتش پاینده باد

کاین نهال عز و دولت را نهال دیگر است

هست همراهش دعای شیعیان لیل و نهار

چونکه‌شبهای مهبان از لیال دیگر است

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

از آن زمان که داد ترا کردگار دست / نگرفته ای بیاری فردی بکار دست

باری ز دوش خسته کس کم‌نکرده‌ای / با آنکه بوده‌ات به یمین و یسار دست

نگرفت آنکه دست ز پا اوفتاده‌ایی / کی گیردش بروز الم روزگار دست

دائم بسوی‌خلق برد دست احتیاج / هر کس نمی‌برد سوی پرورگار دست

صرف گره گشایی مردم کن از کرم / گر باشدت‌چو شانه‌هزاران هزار دست

در زیر بار منت دو نان چرا روی / در زیر سنك کس ننهد زینهار دست

تسلیم‌خصم دون‌شدن ازبی‌لیاقتی است / در کام مار می نکنند هوشیار دست

گنج جهان همیشه برنج است توامان / گل هر که‌چید بردسوی‌نیش‌خار دست

آباد باد کشور یکرنك‌دوستی / زیرا دوبی نیافته در آن دیار دست

راضی مشو که خاطر موری کنی‌پریش / گر باشدت برنده تر از ذوالفقار دست

مردان حق بخدمت خلقند مفتخر / ای‌خوش‌بدانکه‌یافت‌بدین‌افتخار دست

این رنگهای عاریتی را دوام نیست / تا کی کنی ز خون ضعیفان‌نگار دست

کانون کینه گشت ترا سینه‌ای عجب / کاین آتشی‌است‌سر کش‌از آن‌دوردار دست

جای شگفت نیست اگر آورد جنون ‌ چون بیدهر که را که تهی‌شدزباردست
دراین‌دو روز عمر که چون‌برق‌بگذرد ‌ تاکی بچشم خویش کشی‌ازخماردست
خلقت هر آنکه کرد دهد روزیت چرا ‌ داری بسینه نزدکسان بنده وار دست
محتاج خلق دون نشود در تمام عمر ‌ زد هر کسی بزانوی خود استوار دست
هر جا روی برون‌نروی از دیار یار ‌ آخر چگونه‌میکشی از همچویاردست
ای نوجوان ز فصل جوانی ثمر بجو ‌ دیگر نمیدهد بتو این روزگار دست
شو دستگیر خلق بهر قدرتی تر است ‌ تاگیردت عزیز خداوندگار دست
عباس نامدار که بر سینه خسروان ‌ بنهد به‌پیش‌خادم او بنده وار دست
باب‌الحوائجی که بهنگام درد خلق ‌ آرند سوی او بگه اضطرار دست
آن شرزه شیر بیشه مردی که از نسب ‌ دارد ز شیر حق ببدن یادگار دست
از بهر کسب قرب بدرگاه کبریا ‌ باشد بدامنش ز ملك بیشمار دست
تجدید کرد خاطره خندق و احد ‌ آورد هر زمان بسوی ذوالفقار دست
درکاخ عرش منظر او خادمش ز ناز ‌ جبریل را بسینه زند روز بار دست
خواهد اگر تجسم قدرت کند گهی ‌ بر فرق نه سپهر زند ز اقتدار دست
روزی که رخش‌رزم بجولان در آورد ‌ انجم بچشم خویش نهد ازغبار دست
هرجا که چهره آن قمر هاشمی نمود ‌ بررخ گرفته است مه شرمسار دست
محروم مانده‌است‌هر آنکس ز هردری ‌ بر عطف دامنش زده بی اختیار دست
درماندگان و غمزدگان بهر التجا ‌ آرند سوی درگهش از هر دیار دست
خالی نمی‌برند ز هر قوم و هر قبیل ‌ در درگهش دراز کنند ار هزار دست
حاجت رواشده‌ست‌ورسیده‌ست‌برمراد ‌ هرکو که زد بدامن آنشهریار دست
آه از دمی که دید ز آلام تشنگی ‌ طفلان نهاده بر مژه اشکبار دست
بگرفت‌مشك‌خشك‌وروان‌گشت‌سوی‌شط ‌ بهر دفاع برد به تیغ نزار دست

تسخیر کرد شط و جهانداسب اندر آن | پر کرد زان زلال پس آن با وقار دست
تا نزد لب ببرد و نخورد آب از ادب | خالی نمود باز از آن خوشگوار دست
بد سعی او که آب رساند بخیمه‌ها | تا شد جدا ز پیکر آن نامدار دست
سقا که دیده‌است جز آن میر شیرگیر | سازد برای جرعه آبی نثار دست
چون اوفتاد بازوی مشکل گشای او | در چشم اهل دلشده بی‌اعتبار دست
بگرفت مشك آب بدندان خویشتن | چون از تنش فتاد در آن کارزار دست
باران تیغ و تیر بباریـد بر تنش | سویش دراز گشت ز هر نابکار دست
تیرش بچشم خورد و نشد کآردش برون | زیرا نبود در تن آن بیقرار دست
آبیکه بسته بود بجانش بخاك ریخت | از جان کشید زان الم بی شمار دست
بیدست چون ز اسب بیفتد چه میکند | آنرا که نیست حافظ تن در کنار دست
از دل کشید نعره ادرك اخاکه هان | برگیر از من ایشه بی‌خیل و یار دست
آمد چو برسرش شه لب تشنگان حسین | دیدش جدا بود ز یمین و یسار دست
شاها بسوی طائی مداح کن نظر | کآورده‌است سوی تو با اعتذار دست
دستش بگیر ای بعلی دست ودستیار | تا کی تهی بماندش از افتقار دست
فخرش بمدح تست که شایسته است فخر | بر آنکه یافت بر سخن آبدار دست
کوتاه فکر او نه سزای ثنای تست | در آستین چه به که برد ز اختصار دست

کوتاه کن سخن که مطلول کلام شد
گاه دعا شده‌است بر آمین برآر دست

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت علی اکبر علیه‌السلام

این صدف تنها نمیباشد که در پرور شده‌ست
هر سخن سنجیده شد ارزنده چون گوهر شده‌ست

بکر معنی را بآسانی نشاید یافتن
خورد خون انگور تا در خم می احمر شده‌ست

بسکه پیچیده‌ست دود دل در این کاخ بلند
سقف این خرگاه محتاج شکاف و در شده‌ست

سفله‌پروردن همین امروز کار دهر نیست
روزگار از ابتدای کار دون‌پرور شده‌ست

موی پیری الرحیل مرگ را دارد خفی
هر کسی این پنبه را در گوش دارد کر شده‌ست

جامه ابریشم و اطلس ندارد افتخار
کاین قماش اغلب جل هر اسب و هر استر شده‌ست

در خموشی آن حلاوت هست کاندر شهد نیست
از نوا چون بست لب نی صاحب شکر شده‌ست

هر سری را عقل و دانش زینت و زیور بود
هست به از آن سری کآن صاحب افسر شده‌ست

اختلاف اهل دانش اختلال عالمست
چون فساد خون زوال کشور پیکر شده‌ست

بسکه آهنك مخالف در نوای زندگیست
هر کس ازاهل جهان خواهان گوش کر شده‌ست
گر اثر ماند بجا از عمر کوته باك نیست
جاودان از دولت آئینه اسکندر شده‌ست
بسکه سنك کینه بر نخل تعین میرسد
هر درختی شد پشیمان زانکه بارآور شده‌ست
چاره هر دولت ظالم نباشد جز قیام
چون بر ك خون گشت فاسد تشنه نشتر شده‌ست
خودنمایان غافلند از انتهای کار خود
چون مگس ران عاقبت طاوس راشهپر شده‌ست
دامن مادر دبستان نخست آدمیست
هر کسی هر چیز شد دردامن مادر شده‌ست
ابتدای زندگی بر هیچکس دلخواه نیست
شاخه گرطوبا است بعداً صاحب نوبر شده‌ست
اهل دنیا را نشاید منع کرد از عشق زر
زشت را آرایش صورت همان زیور شده‌ست
هر ستم کردار را پا پیچ میگردد ستم
سیل را بس خاك از ویران گری برسر شده‌ست
میشود بی حس در آن عضوی که جاری نیست خون
دست هر کس شد تهی درمانده و مضطر شده‌ست
دوستانرا ما و من از یکدگر دارد جدا
گه غبار اندکی دیوار صد منظر شده‌ست

گشت مشمول عنـایـات رسول و آل او
هر که طائی‌وار مـداح علی‌اکبر شده‌ست

آن امیر شیر گیر دیـن کـه در تمجید او
طبع در تجدید و فتح مطلع دیگرشده‌ست

هر کسی مشتاق بر دیدار پیغمبر شده‌ست
شادکام از دیدن روی علی‌اکبر شده‌ست

آن‌علی‌اکبری کزروی‌وخوی و حسن‌وخلق
پای تا سر بررسول هاشمی مظهر شده‌ست

از نکو خلقی و زیباروئی و حسن صفات
در جهان پنداشتی پیغمبر دیگـر شده‌ست

شد حسین و منی آنسان آشکارا در حسین
آنکه فرزندش بدینسان شبه پیغمبرشده‌ست

مصطفی رویی‌علی‌نامی کـه پیش قـامتش
از پی تعظیم پشت آسمان چنبر شده‌ست

شمس افلاك فضیلت راکمالش داده نور
نخل بستان ولایت را جنابش برشده‌ست

تاکه خدام درش گـردیـد جبریـل امین
از تمامی ملایك رتبه‌اش برتر شده‌ست

برقی از نعل سمندش تاکه‌برگردون جهید
تا قیامت آسمانها غـرق در اختر شده‌ست

صفحه ازتوصیف‌خلقش گشته‌چون‌اوراق گل
خامه از ذکر ثنایش چون نی‌شکر شده‌ست

هر کسی یك قطره از نهرفراتش کرد نوش
ناگوار اندر مذاقش چشمه کوثر شده‌ست
کودك خصمش زبیم تیغ خونریزش برزم
همچو ماهی بازره زائیده از مادر شده‌ست
درکف تائید ونصرت رأی‌او رایت بود
بر سر اقبال و دولت نام او افسر شده‌ست
در میان دشمنان در سرزمین کربلا
دیدچون‌سلطان‌دین بی‌یاروبی‌یاور شده‌ست
بوسه بردست پدر داد و کفن در بر نمود
عازم میدان به پیش دیده مادر شده‌ست
جای چون قرص قمر بگرفت بر پشت عقاب
باز گفتی جانب معراج پیغمبر شده‌ست
هر که او را دید باآن‌صولت و اجلال گفت
شیر یزدان باز سوی قلعه خیبر شده‌ست
بار دیگر کفر و ایمانشد بیکجا روبرو
روبرو تا آنکه با آن کینه جو لشگرشده‌ست
از پی فتح نمایان و نبردی بی امان
سوی بابا خشك لب با دیدگان تر شده‌ست
گفت بابا تشنگی جانم بلب آورده است
خسته از سنگینی آهن مرا پیکر شده‌ست
پس زبان در کام‌او بنهادشاه تشنه لب
ازعطش‌چون‌دیداورازردرخ‌چون‌زرشده‌ست

چون بکام خود زبـان خشك بابا را مکید
از تب و تاب پدر آگاه ومستحضرشده‌ست
بار دیگر رو بمیدان کرد و بعد از ساعتی
از پدر خواهان یاری آن نکو منظرشده‌ست
چون شه لب تشنه آمد بر سر بـالین او
دید جسمش چاکچاك‌ازنیزه‌وخنجرشده‌ست
چهره‌اش بر چهره بنهاد و زدل افغان کشید
آنچنان کزخون‌چهرش‌چهره‌اش‌احمرشده‌ست
گفت بعد از تو بفرق ملك هستی خاك باد
کز پس مرگت برایم زندگی آخرشده‌ست
گر کـه طائی شد بلند اختر ز مدحش دور نیست
مادح از ممدوح نیـك اختر بلنـد اختر شده‌ست

حرف ج

قصیده

در مدح پیغمبر اکرم صل اله علیه و آله

ای ز ذات تو سراج بشریت و هاج
وایکه وهاج ز روی توبعرشست سراج

تاکه در خلوت دادار نمودی جلوت
گشت مفهوم معانی سراجاً و هاج

اولین نور تجلی تویی و از جودت
کرد خلاق ز ایجاد جهان استنتاج

رفت از خاطره‌ها خاطره لات و هبل
تاکه آئین خدایی تو بگرفت رواج

مقصداز خلقت آدم تو بدی چون حق خواست
ذات خود را کند ازمشت گلی استخراج

در توحید بدی درصدف (کنزاً کنت)
گر که دریای تلاش تو نمیشد مواج

گرد نعلین تو تا زیب ده عرش شود
ز آن ترا خواند خداوند بسوی معراج

خاك درگاه تو بر دیده حورالعین کحل
گرد نعلین تو بر تارك نه طارم تاج

شرف و قدر تو زان بیش بود تاگویند
آنکه نورت ز گل آدم گردید اخراج

جز ره حب تو و آل نودر هر دوجهان
نتوان جست باقلیم سعادت منهاج

هر شب و روز زند بوسه مسیح مریم
بر شفاخانه فیضت ز پی استعلاج

روح از نکهت انفاس تو شد در آدم
نوح با فلك تولای تورست از امواج

پر کند نقد عطای تو جهانرا دامن
بشکنند بارجلال تو فلك را اوداج

نبرد ره بکمال توکسی با افکار
نکند درك جلال تو کسی باکنکاج

مهر از پرتو رخسار تو گیرد پرتو
خلق از خوان عطای تو برد مایحتاج

جامه قدرترا دوخت قضا پیش از آن
که بپوشد بفلك جامه نیلی نساج

زنده اموات زمین سخنت میگردند
که بر آن صور سرافیل نباشد محتاج

گنبد چرخ بفرمان تو باشد گردان
گوی خورشید ز رخسارتوباشد وهاج

هست با جـود تو فارغ همه عالم‌زنیاز هست با رأی‌تو خالی‌همه گیتی‌زلجاج

چهره‌ات دیده احباب نمایـد روشن ناوکت سینه بدخواه نمایـد آماج

زیر ران بود براق شرفت آنکـه بدی زین نه اسب فلك در کف سعی سراج

طفل هستی‌چوبرآورد سرازخواب‌عدم دامن لطف ترا دید بخود گرم دواج

از تجلی عذار تـو سپهری روشن وز قوانین کتاب تو جهانـی بهاج

گشت ازدین‌مبین‌تو عیان عدل و ادب یافت‌ازشرع‌شریف‌توشرف کعبه‌وحاج

درد گیتی شود از شهد ولای تو دوا رنج عالم‌شود از داروی شرع‌توعلاج

چهره از خواب عدم شست زمانی آدم که بدی سکه توحید بسعی‌تورواج

ای رسول مدنی طائی و مداحی تو ماند آن زاغ که تقلید کند از دراج

زیر بار غم و اندوه خدا را مپسند که شود قامت او خم چو کمان حلاج

تاکه‌هست‌ازعقب‌وجدوطرب‌محنت‌وغم تاکه آید ز پی روز منور شب داج

شرع پـاك تو چـو خورشید فلك نورفشان

جان خصم تو چو کالای زبون در حراج

حرف د

قصیده

درمدح حضرت رسول اکرم ص

آدمی گر حق زگل خواهد مجدد پرورد
از غبار درگه آل محمد پرورد

ز آدم خاکی هر آن نسلی که آید بر وجود
تا ابد بر خوان فیض آل احمد پرورد

ریزه‌یی‌از خوان احسان رسول و آل‌اوست
آنچه نعمت زیر این طاق زبرجد پرورد

احمد محمود ابوالقاسم که حق از جود او
خاتم از بهر رسولان مسدد پرورد

خواست آن‌درمعانی را یتیم از آنکه خود
در پناه ظل لطفش حی سرمد پرورد

گر چه آن نور مجسم را نباشد سایه‌یی
سایه‌اش ابناء هستی را مؤید پرورد

مشرکین راتاکند ظاهر بعالم عجز و خبث
معجز او را ز قرآن مجلد پرورد

حق ز نور خویشتن خلقت‌نموداورا ازآنك
همنشینی نیز در عرش ممجد پرورد

انبیا را تا دهد تعلیم پیغام آوری
در دبیرستان توحیدش مثوید پرورد

بر کلیم احسان او از چوب اژدر میدهد
بر خلیل الطاف او نار مبرد پرورد
شد زبان پیغمبرانرا باز با نامش بلی
طفل را استاد با تعلیم ابجد پرورد
میوه قابل دهد چون قابلیت داشت نخل
دامن مادر بود گر خوب یابد پرورد
پرورد بطنی چو بطن آمنه اینسان رسول
باشد آن دریا که لولوی منضد پرورد
کس نظیر گوهرش در قلزم خلقت نیافت
دامن هستی چنین گوهر مجرد پرورد
معجز عیسی ابن مریم را به هر نطقی کند
پنجه موسی ابن عمرانرا به هر ید پرورد
تا تمام حسن جنت را در او سازد عیان
جنت و طوبا خدایش از خد و قد پرورد
از برای بردن فرمان او جبریل را
دست صنعش بهر این امر مؤکد پرورد
ای رسول هاشمی وی آنکه خالق خلق را
از پی اجرای فرمانت مقید پرورد
تا که بزم قاب قوسین از رخت روشن شود
چون تو یی را آفرینش فرد و مفرد پرورد
مقصد خالق ز خلقت بود نور پاک تو
آنکه ز آدم آنهمه اجداد امجد پرورد

مظهری بر ذات حق چونتو نمیآید دگر
مادر گیتی محمد گر که صد صد پسرورد
لطف و مهرت‌هر که را تاج شرف‌برسرنهاد
روزگار او را نکونام و مؤید پسرورد
ای نبی الرحمه طائـی در ثنای حضرتت
روز و شب در بحر دل در منضد پرورد
نیستم لایق به مدحت‌لیك چون آن کودکم
کز زبان الکن خود حرف ابجد پسرورد
دشمنانرا سوزم و احباب را بخشم نشاط
زهرگه شعرم بدلها گه طبرزد پسرورد
تاکه خلق نیك از صافی دل آیـد پدید
تاکه روی خوب را زلف مجعد پرورد
احتمال شادمانی دور باد از آنکه او
جز بعشق خاك پایت چهره و قد پرورد

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم صلوات‌اله‌علیه

پیش از خلقت خدا نور محمد آفرید

بعد آل اوچنین طاق زبرجد آفرید

آفرینش را بنابر پرتو مهرش نهاد

ما سوارا بر طفیل او مؤکد آفرید

بر ملایك تازخلق و خوی او بدهد نشان

از طریق مرحمت خلد مخلد آفرید

از برای درك قربش (لیلته‌الاسرا) نهاد

وز برای خدمتش روح مجرد آفرید

کردگار عالم از ایجاد آن نور مبین

انبیا را خاتم و بر اولیا جد آفرید

چون رسالت را بنای کار اول معجزه است

بهر او اعجاز قرآن مجلد آفرید

در شب مهمانی معراج آن فخر بشر

میزبان از کرسیش در عرش مسند آفرید

خلقت کونین را با خلق او تشریف داد

عالم ایجاد را بهرش مشوید آفرید

یا رسول‌اله یا خیرالورا خلاق خلق

بر طفیل تو ز ابیض تابه‌اسود آفرید

چون برات خلد و دوزخ حب و بغض تست ز آن
خلد بر مؤمن جهیم از بهر مرتد آفرید
تاج کرمنا نهاد آدم بسر از نور تو
بهر فرزند ای بسا خالق اب وجد آفرید
خلقت هستی برای خلقت ذات تو بود
هر چه را حق آفرید از روی مقصد آفرید
گر جهان مانند گو باشد بدستت دور نیست
چون ترا خلاق منصور و مؤید آفرید
بود منظورش طواف درگه اجلال تو
گردش ارض و سما را آنکه ممتد آفرید
جست عرش و فرش زینت از توای نور خدا
بر وجودت چونکه این کاخ مشید آفرید
مایه هستی آن نور تولای تو بود
ز ابتدا تا انتها خلقیکه ایزد آفرید
آفریننده نگوید از چه بر خود آفرین
چون ترا از نور خود خلاق سرمد آفرید
در سرشتت راست پنداری که نیکی های دهر
یك یك و ده ده نه هرگز بلکه صد صد آفرید
چون خداوند جهان همتا نمیباشد ترا
چون خدایت همچو ذات خویش مفرد آفرید
حد و حصری نیست در مدح و ثنای حضرتت
بهر هر امری اگر چه ذالمنن حد آفرید

مدح تو باحمد یـزدان میکند طائی مدام
چون مرا با شوق مدح تو مقید آفریـد
تا برای اهـل منطق‌نطق گویا بـر گـزیـد
تـا بـرای روی خوش زلف مجعدآفرید
دین و آئینت مؤید باد در دور زمان
همچنانکه ذات پاکت را مؤید آفرید

قصیده

در ولادت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلوات‌اله‌علیه

ترا بشارت و تبریك ای مه مسعود
دراین‌ولادت‌واین مولد واز این مولود
مهی ز مکه‌درخشید بی‌حجاب‌امروز
که مهر در عرق انفعال شد مفقود
فراشت چتر وجود آیتی زکتم عـدم
که‌عرش‌وفرش‌زجودش‌زغیب‌شدمشهود
تـرنج غبغبت ای رغم آتش مـوسی
شکنج‌گیسویت ای رشك جوشن‌داود
جهان پیر جوانشد از این سرور بیار
بط وبت و گل‌ومل‌شمع‌وشهدومجمروعود
دری یتیم برونشد ز منتخب صدفی
که مهرومه‌بودش‌قطره‌ئی زبحر وجود
خجسته اختری از برج افتخار دمید
که جن و انس کنندش ببر قیام و قعود
ایا زعارضم‌ای‌محوعارضت خورشید
که‌ات کمینه غلامی ز بندگان‌محمود
زشرق‌مکه در امروز شد خوری طالـع
که‌اش‌بخاك قدم سود چهره‌چرخ‌کبود
شکست خورد درامروزطاق نوشروان
چنانکه آذر برزین زشرم‌گشت خمود
بخاك ریخت در امروز در حرم اصنام
ز بحر ساوه فرا شد زفرط‌خشکگی دود

خلیل خلتم ای مژده بخش عید نبی | نمابه مجمر آتش چو آتش نمرود
بنار مشك فروزان که دل شود خرسند | بجام باده به یفشان که جان شود خوشنود
نمود یوسفی امروز رخ ز مصر حجاز | که صد عزیز جهانش بخاك سوده خدود
رسول امی و بدری و هاشمی احمد | نبی مکی انسی محمد محمود
نبود مقصد حق گرنه ذات او بخدا | نشد ز کتم عدم هرگز این جهان موجود
نهان بصلب عدم بود نطفه ایجاد | که در مشیمه باطفال قوت جان بخشود
توان نمود ز انوار رای او معلوم | که نطفه در رحم آیا شقی است یا مسعود
تو گوئی آنکه بدهر از طفیل او شد خلق | ز ممکنات سیاه و سپید و سرخ و کبود
بدی بدامن الطاف او سرایتام | که بود هیکل آدم هنوز خاك اندود
هنوز بود به بطن مشیت ارض و سما | که بد بخلوت معبود نور او موعود
بنای مدحت او را چسان نهد طائی | که این بناز ازل گشت از خدا مشدود
همیشه تاکه مهانند مفتخر ز عمل | هماره تا که شهانند مقتدر ز جنود

دل محبش از روشنی هماره چو مهر
رخ عدویش از تیره گی همیشه چو دود

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه واله

فصل ربیع و مه ولادت احمد
ساقی می ده که وقت میرود از ید

در قدحم ریززان رحیق مروق
کآدم نوشید از آن بخلد مخلد

آنکس از کتم غیب شد بشهود آنک
زد ز ازل نقش این رواق زبرجد

کودکی امروز شد بعرصه هستی
آنکه ز اجداد خویشتن بود امجد

تافت درخشان مهی ز شرق حجاز آنك
گردن گردون با مر اوست مقید

ای بت شنجرف لب که مهر جمالت
همچون ماهی بزیر زلف مجعد

ریز ز بط باده‌یی چو چشم خروسم
سوزم تا مرغ جان حاسد مرتد

زانکه ز میلاد پاك ختم نبیین
شامل کونین گشت رحمت سرمد

گشت مهی از سپهر مکه درخشان
آنکه بپایش بعجز مهر نهد خد

گشت خمش فارس را شراره بر زین
یافت تلالؤ چو مهر چهر محمد

کسری بشکست و خشك شدیم ساوه
آری سر زد چو خور رسد چه زفرقد

سایه نیفکند جسم او بزمین آنك
نور مجسم بدی و جان مجرد

خاتم پیغمبران محمد محمود
رهبر کون و مکان رسول مسدد

کاتب علم ازل نبی تهامی
مطلع دیوان فیض مصطفی الامجد

امی و مکی و هاشمی و قریشی
بدری و انسی و ابطحی و مؤید

ماحصل یاوسین نتیجه طاها
معنی حبل المتین خلیفه ایزد

ای نبی ابطحی که خاك قدومت
فرق شهان‌راست به زدر منضد

خواست ز آدم عیان کند چوترا حق
بر ملك از سجده کرد امر مؤکد

خاك درت گر مسیح مسح نمیکرد
کی بتن مرده داد جان مجدد

گر متوسل نشد بعون تو داود کی بکفش شد حدید درع مزرد
خادم کوی تو تا نگشت سلیمان تکیه نزد برسر یر صرح ممرد
گر نه ز سر چشمه ولای تو نوشید خضر کجا یافت این حیات مئوبد
طائی باعون مدحت‌تو گذارد
پای بفرق سپهر و تارك فرقد

قصیده

درولادت حضرت مولی‌الموحدین‌امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

صبح امروز بکعبه پسری پیدا شد که‌به تعظیمش‌ازآنخانه‌دری‌پیداشد
صاحب‌خانه بخانه متولد شد از آن قبله را قبله نمای دگری پیدا شد
صبحدم‌سیزدهم روز در ایام رجب چارده مه پسر خوش‌سیری پیداشد
پسری زاده شد از فاطمه بنت اسد که باابناء بشرزو پدری پیدا شد
آمد از دوده حوا ولدی کآدم‌را از تراب قدمش تاج سری پیدا شد
از پی یاری پیغمبر و آئین خدا صاحب دلدل وتیغ دوسری‌پیداشد
اسداله بوجود آمد از بنت اسد مژده‌کز بیشه‌دین شیرنری پیدا شد
حجت‌اله علی الخاق علی عالی که بملك حق از او ناموری‌پیداشد
گر نبد بیم ز شرکم بخدا میگفتم ایهاالناس خدای دگری پیدا شد
تشنگان ادب و علم جهانرا گوئید شهر علم نبوی را چو دری‌پیداشد؟
آنچه در پرده اسرا خدا بود نهان با تجلی علی پرده دری پیدا شد

ای برازنده غزالم می گلرنك بیار که پی عیش وطرب خوش سحری پیدا شد

پای کوبان شو و جامی ده و دستی افشان کز شب تیره فروغ ظفری پیدا شد

روز عید است و گه شادی و وقت طرب است کاولیا را بجهان راهبری پیدا شد

گو بموسی ارنی بس کن و بگذر بحجاز که خداوند به چهر بشری پیدا شد

شجر طیبه ایی را که شنیدی وصفش زآن مقدس شجر امشب ثمری پیدا شد

رحمت واسعه حق که ز پیدایش او رحمت و جود بهر خشك و تری پیدا شد

آن جمالیکه خدا احسن تقویمش خواند درحرم با صفت مفتخری پیدا شد

امر و نهی همه هستی بکف جودش بود بعدها تا که قضا و قدری پیدا شد

بود از مهر رخش عالم هستی روشن تا چنین خاوری و باختری پیدا شد

آنهمه فخر بمریم ز یکی عیسی بود لیك از فاطمه اثنی عشری پیدا شد

گشت مریم اگر از بیت مقدس اخراج تا که از درد مخاضش اثری پیدا شد

خواند در خانه خود خانه خدا فاطمه را تا ز وضعش اثر مختصری پیدا شد

سالکان ره حق را بدهید این مژده که در افلاك ولایت قمری پیدا شد

بعجم گوی مزن لاف ز عدل کسری بعرب چونکه شه دادگری پیدا شد

گشت شیرین بمذاق امم احکام نبی که به حلوای شریعت شکری پیدا شد

آتش افروز شد و گشت جهیم آنرا نام از دم تیغ کجش تاشری پیدا شد

زینت کعبه شد و بوسه گه خلق خدا تا که در کوی شریفش حجری پیدا شد

خسروا غیر ثنای تو و آل تو نبود هر گه از طائی شعر و اثری پیدا شد

فخر بر آدم و عالم بفروشم از آنك برمنت ازره احسان نظری پیدا شد

بسکه شیرین ز قلم مدح تو می بندد نقش گوئیا در کف من نیشکری پیدا شد

با ولای تو یقین است ز مادر زادم

خود از آن است گر از من هنری پیدا شد

قصیده

در توصیف بهار و مدح مولای متقیان علی علیه‌السلام

تا چمن را در کف باد بهاری داده‌اند
ابر را در باغ شغل آبیاری داده‌اند
تا سلیمان چمن بنشست بر تخت بهار
دیودی را نیز حکم بر کناری داده‌اند
خاك را چون صحن جنت سبز و خرم کرده‌اند
جوی را چون آب حیوان خوشگواری داده‌اند
بانك صلصل شور بلبل زلف سنبل بوی گل
جلوه دیگر بآذین بهاری داده‌اند
رنك ارژنگی به گلشن هرطرف پاشیده‌اند
فرفرخاری به بستان یادگاری داده‌اند
باغهارا از شمیمی عطر آگین کرده‌اند
شاخها را از نسیمی هوشیاری داده‌اند
در دهان سوسن از عنبر زبان بنهاده‌اند
بر صفای دیده نرگس خماری داده‌اند
تا چو زلف دلبران گیرد طریق دلبری
پیچ‌ها بر شاخه پیچ انساری داده‌اند
لحن موسیقار بر حلقوم بلبل بسته‌اند
صوت داودی به منقار قناری داده‌اند

کوی وبرزن‌را زشوی‌وزن‌مزین کرده‌اند
باغ و صحرا را زگل مشك تتاری‌داده‌اند

گریه را بر چشم ابر بانك‌زن بخشیده‌اند
خنده را بر نای کبك کوهساری داده‌اند

ابر ساقی‌جام لاله باده باران بـاغ بـزم
گلستانرا امتیـاز مـی‌گساری دادهانـد

غنچه مشکین بشاخ شاخساران بسته‌اند
نغمه دلکش بمرغ مرغـزاری دادهانـد

جلوت جنت بصحن بوستان بخشیده‌انـد
لذت کوثر بآب جـویباری دادهانـد

تا نگردد صبح یکشب بی ترانه‌صحن باغ
مرغ حق را عادت‌شب زنده‌داری داده‌اند

شاخه را از غنچهٔ و گل‌در حلی پوشیده‌اند
طره سنبل را زگیسوی حواری داده‌اند

هر تذروی را بشاخ سرو دادند آشیان
هر شیاری را صفات آبشاری رادهانـد

شاخ نسرین را بسر تاج مرصع هشته‌اند
بید مجنونـرا بکف سررشته‌داری‌داده‌اند

ژاله‌راچون در میان لاله‌هر کس‌دید گفت
آب وآتش‌رابه بستان سازگاری داده‌اند

تا بمرغان دگـر تدریس قوالـی کند
درس قمری‌را پی آموزگاری دادهانـد

از لبن تا لب بشوید طفل نوزاد بهار
ابر و باد او را چو مادر نیز یاری داده‌اند
بسکه در هرمرغزاری مرغزاری درنواست
نغمه سازی یاد بر مرغ شکاری داده‌اند
تا موسم ابروی سوسن شود در بوستان
بر شکوفه یاد شغل وسمه‌کاری داده‌اند
عطر لادن رنك‌سوسن بوی نسرین قدوسر
گلشن فردوس را از حسن‌خواری‌داده‌اند
در چنین فصلی که میبارد‌طرب ازبام و در
فرصتی ارزنده برمدحت‌گذاری داده‌اند
درثنای‌زیب‌ورنك‌افزای هستی شیرحق
کش بملك شرع‌صاحب اختیاری‌داده‌اند
کشتی دریای دانش موج اقیانوس فضل
شرع راکزکوشش او پایداری داده‌اند
رکن دربار مشیت مخزن اسرار حق
آنکه در ملك خدایش شهریاری داده‌اند
واقف سر الهی کاشف علم ازل
کاولیا را با ولایش رستگاری داده‌اند
در ره پروردگار آنسان تلاش و سعی کرد
تاکه او را نسبت پروردگاری داده‌اند
از فروغ طلعت و از اهتمام راسخش
عرش را زینت فلك را استواری داده‌اند

مهر را با نور او پرتو فشان بنموده‌اند
شرع را با سعی او رونین حصاری داده‌اند
ای ولی‌اله که از فرط جلال و فرترا
بر رسول‌اله امر مستشاری داده‌اند
از پی کسب جلال و فر شهان روزگار
بوسه بر خاك درت با شرمساری داده‌اند
تا حرم شد جای میلادت بر آن فرخنده بیت
حرمتی مافوق عرش کردگاری داده‌اند
تا مکین شد شخص اجلال تو در قوسین قرب
عقل را بردرك آن ساعت شماری داده‌اند
تکیه‌گاه دشمنت میبود گویا شاخ بید
کاین چنینش حال لرز واضطراری داده‌اند
تا شود از خادمین درگهت خدام تو
راه جبریل امین را افتخاری داده‌اند
تا مسیح مریم از خاك رواقت مسح کرد
در رسل برحضرتش حکمت شعاری داده‌اند
برزوی برزت چو برگرز جهاد آورد کف
پیروان شرع را امیدواری داده‌اند
تا که مداح درت طائی شد از اخلاص وصدق
از فلك او را نوید کامکاری داده‌اند
هر کسی نوعی بدربارت کند عرض ادب
برمن این توفیق مدح و جان نثاری داده‌اند

داد معنی دادن من در ثنایت دور نیست
چون در این کارم ز اول پایداری داده‌اند
شامل حال مجینت شود لطف خدای
تا خبر از رحمت خلاق باری داده‌اند
این قصیده پیروی باشد ز منشی آنکه گفت
(باغ را سر مستی از باد بهاری داده‌اند)

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

از عیب خود آیا چه خبر داشته باشد
برحسن خود آنکسکه نظر داشته‌باشد
طاووس ندارد خبر از زشتی پایش
تا چشم بزیبائی پر داشته باشد
هر کسکه خدا جوی بود نیست خودآرا
یك خوشه محالست دو سر داشته‌باشد
کوتاه بود دامن هر سر و بلندی
خوش‌بخت نشد هر که هنر داشته باشد
ازبی‌ادبان چشم تواضع نتوان داشت
خم میشود آنشاخه که بر داشته باشد
مخصوص بر ارباب کمالست خموشی
نی لال بود تاکه شکر داشته باشد
هر کس هوس آلوده حلوای جهانشد
دائم چو مگس دست بسر داشته باشد
بی برگ و برم کرد قد و قامت پیری
هر شاخه خم میل تبر داشته باشد
خود قاصد مرگست عصا در کف پیران
از خویش‌چه به هر که‌خبر داشته‌باشد
هر کسکه بود اهل کلام و سخن نغز
باید چو قلم دیده تر داشته باشد
بر علم و هنر کس ننهد ارج درین‌عهد
بنهند بر آن ارج که زر داشته باشد

روشن ز رخ دوست شود دیده دلها   آئینه جلا ز آینه گرداشته باشد

بر غفلت ذاتی چه کند نور هدایت   این شام محالست سحر داشته باشد

ظالم‌خبرش نیست ز اشك رخ مظلوم   بر هر شرری آب ظفر داشته باشد

دردل‌خودرا بچه کس عرضه‌توان کرد   جائیکه همه مردم کر داشته باشد

از بهر ضعیفان ز حوادث نبود غم   خس کشتی از امواج‌خطر داشته باشد

برخنده‌شود باز لب آنکه در این باغ   چون لاله عیان داغ جگر داشته باشد

جزسوختن‌وآب شدن‌چیست‌حصولش   چون شمع کس ار تاج بسرداشته‌باشد

دانا نکند سر کشی از جستن مکنت   نیك است بشرحال شجر داشته باشد

از نسخه سردرگم هستی چه‌توان‌خواند   خطی که ز غم زیر و ز بر داشته باشد

پیری چو بیفزود شود مرك گوارا   این شیر بهمراه شکر داشته باشد

علمیکه درآن‌نیست‌عمل‌جهل از آن به   مرغی بپرد آنکه دو پر داشته باشد

سودی ندهد عجز و تضرع بر ظالم   در سنك کجا ناله اثر داشته باشد

در ظل ولای علی از حشر چه بیمش   هر کسکه چنین سایه بسر داشته‌باشد

داماد نبی سر خداوند که از او   بحر کرم و جاه گهر داشته باشد

شایسته خدا راست که در بیشه توحید   مانند علی ضیغم نر داشته باشد

ای آنکه بحب تو و لطف تو کند رو   از قهر خدا هر که حذر داشته باشد

جز تو که بود بعد خداوند تعالی   فرمان بقضا و بقدر داشته باشد

خیاط قضا را چه بجز جامه تجرید   بر قامت تو جامه اگر داشته باشد

تا بارور آید شجر باغ رسالت   باید چو تویی خیر بشر داشته باشد

از تیغ حوادث نبود هیچ گزندش   هر کس زولای تو سپر داشته باشد

گر فخر بشر هست بآدم ولی آدم   فخرش بود این‌چونتو پسر داشته باشد

از آتش دوزخ چه‌غمی هست کسی را   کاو جامه حب تو ببر داشته باشد

هنگام جدل تیر تو چون سوزن خیاط / از اطلس نه چرخ گذر داشته باشد
طائی زده بر حبل تولای تو زآن چنك / تا پا بسر شمس و قمر داشته باشد
بر همچو تو ممدوح سزد چون من مداح / گر فخر بر اهل نظر داشته باشد
جز مدح تو ذکر دگرش نیست در ایام
بس شوق ثنای تو بسر داشته باشد

قصیده

در ولادت مولای متقیان امیر مؤمنان حضرت علی علیه السلام

شب میلاد صحر رحمت للعالمین آمد
بشارت مذنبین را کآن شفیع المذنبین آمد
ز برج مکه تابانگشت آن رخشنده خورشیدی
که خور از خرمن فیض و عطایش خوشه چین آمد
شهی زد تکیه از کتم عدم بر مسند هستی
که کاخ قدر او را پله‌یی عرش برین آمد
زعرش دامن بنت اسد شد کودکی ظاهر
که کمتر طفل مکتب خانه‌اش روح الامین آمد
تلالو یافت از برج حرم آنماه تابانی
که از یك پرتوش خورشید خاکستر نشین آمد
سراج خلوت یزدان مفاد آیت قرآن
که برگی از ریاض فیض او خلد برین آمد

علی عـالـی اعلا وصـی سید بطحار
که خاك درگه‌او کحل چشم حورعین آمد
خلیل‌اله را گوئید بیرون آی از خـانـه
که صاحبخانه در خانه برویی دلنشین آمد
ز اصنام درون خویش ای کعبه‌مکن شکوه
ترا صاحب ترا بانی ترا رکن رکین آمد
ذبیح خویشتن را ای خلیل‌اله کن حـاضر
که در درباریزدان وجه رب العالمین آمد
بر آن کشتی چو بین تابکی‌ای نوح میبالی
که فلك رحمت‌دادار چون‌حصنی‌حصین آمد
مزن از ربـی ارنـی ای کلیم‌اله دیگـر دم
برون از خانه حق روی خلاق مبین آمـد
ز جان بخشیدن اموات ای عیسی‌مگودیگر
که‌آن‌جان‌آفرین‌از خالق جان آفرین آمد
پیمبر را دهید این مژده جان‌بخش از شادی
که بهرت یاروغمخوار ومعین وجانشین‌آمد
براق‌عشق رااى جبرئیل آماده کـن دیگر
که در معراج مهماندار ختم‌المرسلین آمد
یتیمانراکه آیا میدهد این مـژده در عالـم
که یار و مونس وغمخوارهرقلب‌غمین آمد
شد از آمد شد اهل سما تنك عـرصه مکه
خدا را عرش پنداری که امشب‌برزمین آمد

بمادر گفت نتوان بست آن مشگل گشا دستی
که پیش از خلقت آن مشگل گشای آن و این آمد
برای آنکه نستایند مخلوقش بخلاقی
بماند جنین از بطن مام نازنین آمد
بنازم همت مردانه آن مادری را آنک
بدامنش خدا را شیر در جای جنین آمد
در این فرخنده میلاد است ذکر طائی این نغمه
علی آمد علی آمد امیرالمؤمنین آمد

قصیده

در تهنیت عید سعید غدیر ومدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

شد عید غدیر خم هنگام ترنم شد
وقت طرب و روز می‌خوردن خم خم شد
پر کن قدح ایساقی ز آن باده گلرنگم
کز مستی آن آدم فارغ ز تالم شد
ز آن باده نخوت سوز آور که ز انوارش
در طور کلیم اله با آن به تکلم شد
لبریز مرا ساغر زان باده بی غش کن
کز مستی آن عیسی در چرخ چهارم شد

دانیدچه‌روز است‌این واین عید کدام‌عیداست
کاوای بشارت زان بـر طارم هفتم شد

این عیدبود آن عید کزمیمنت وفیضش
بهرکـرم یـزدان در جوش‌وتلاطم‌شد

با وجد وطرب‌توام آفاق‌چوانفس گشت
باشور و شعف‌همدم افلاك چوانجم‌شد

آن‌رحمتی ازحق‌شد نازل بزمین امروز
کاین‌انجم واین‌افلاك در پرتو آن گم‌شد

بگرفت علی امروز درتخت وصایت‌جا
کاین عید زهرعیدی دارای تقـدم شد

شد نعمت حق کامل برخلق‌جهان امروز
کز آن به نبی نازل اتممت عایکم شد

مقصود خدا حاصل گردیدازاین فرمان
یعنی علـی عالـی مولای بمردم شد

بستودن در قـرآن از پاکی واز نیکی
مقصود خدا فاش از لیذهب عنکم شد

گر فخر بسام واب ابناء بشـر دارنـد
برعکس همه عالم او فخر اب وام شد

غیر از علی وآلش از کس‌مطلب‌حاجت
کی بوی‌عبیر وعود مشهود ز هیزم شد

صد آیت موسایش پیدا ز سخن‌گردید
صد معجز عیسایش ظاهر ز تبسم شد

سال دهم از هجرت چون ختم رسل احمد
از مکه سوی یثرب با جهد وتفاهم شد

در خم غدیرش جا چون گشت که جبرائیل
نازل بجناب او زین برشده طارم شد

کای مظهر علم حق وی سر کنو ز غیب
کز هستی تو هستی مرهون تقوم شد

کن نصب بجای خود ابن عم و دامادت
آنکسکه علوم از او دارای تجسم شد

منصوب نما اکنون برجای خود آنکسرا
کآئینت و دینت زو مقرون تداوم شد

بشنید چو از جبریل این امر رسول اله
فرمان توقف ز او ابلاغ بمردم شد

گردید بفرمانش بر پای یکی منبر
پس برز بسر منبر با وجد و ترنم شد

بگرفت بروی دست آن دست خدائی را
کز یمن وجودش دهر دارای تنظام شد

فرمود بهر کس من مولا و امیرستم
او را علی از بعدم مولا ز تقدم شد

یاراست مراهر کس با او بودش یاری
خصم است مراهر کو با او به تخاصم شد

شاها پدر خاکت تا خواند رسول اله
در شرع نبی پیدا آئین تیمم شد

با احمد وباموسی در سد ره ودر سینا
با نطق و کلام تو یزدان به تکلم شد
با نان جوین خشك عمری بسر آوردی
گر رانده زخلد آدم از بهر دو گندم شد
از دوده آدم چون دیدت بعیان ابلیس
رنجیده بدندانش انگشت تندم شد
هر کاخ سعادت‌شد بر پای ز مهر تو
از دورزمان آن کاخ ایمن ز تهدم شد
نورت بگل آدم چون‌بوداز آن دولت
آدم متشرف بر دیهیم تکرم شد
با آنهمه اجلالش جبریل امین وحی
در مکتب تعلیمت از بهر تعلم شد
ای دست خداوندی وی قازم‌بخشایش
از پیشگهت طائی خواهان ترحم‌شد
بنما نظر لطفی بر جانب مداحت
اکنون که وراتن‌زار از رنج و تالم شد

قصیده

بهاریه درولادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

از شقایق باغ را شنگرف آگین کرده‌اند
یا که جنت را بباغ آورده تزیین کرده‌اند
از نسیم صبح صحرا را صفا بخشیده‌انـد
وز شمیم گل چمن را عطر آگین کرده‌اند
کاج را از شاخه بر سر زمردین افسر زدند
سرو را دامن ز باد صبح پرچین کرده‌اند
راغ را از سبزه فرش مخملین گسترده‌اند
باغ را از گل در و دیوار رنگین کرده‌اند
بوستانرا از نـزول ژاله بخشیدنـد روح
گلستانرا از صفوف لاله تلوین کرده‌اند
در بر هر ارغـوانـی سرخ دامن دوختند
بر سر هر کو کناری تاج زرین کـرده‌اند
شاخه‌ها را در بساتین غنچه و گل داده‌انـد
آبها را در جداول صاف وشیرین کرده‌اند
چتر لادن را ز لطف ابـر رنگیـن ساختند
زلف سنبل را ز فیض باد مشگین کرده‌اند
از شقایق راغ را چون خلد زینت داده‌اند
وز ریاحین باغ را پر ماه و پروین کرده‌اند

دستبند از سبزه بر هر دست سوسن بسته‌اند
گوشوار از ژاله برهرگوش نسرین کرده‌اند
عید نوروز است و میلاد ولی حق علی
ز آن زمین و آسمانرا غرق آذین کرده‌اند
جلوه نوروز اگر یك بود از آن گردیدصد
صفر را برسبع افزودند و سبعین کرده‌اند
عرشیان در وجد زین عیدند همچونفرشیان
کاین سعادت‌را بعرش‌وفرش تضمین کرده‌اند
زاده از بنت اسد شد آنکه در روز ازل
خلق آدمرا بآب حبش از طین کرده‌اند
زد قدم در خانه حق آنکه بهر همچو روز
خانه را بنیاد در روز نخستین کرده‌اند
آن مکانرا تاکه‌گردد زادگاه همچو شه
در زمان وسعی ابراهیم تعیین کرده‌اند
پیشتر از آنکه گردد قبله‌گاه مسلمین
خانه را از مقدمش با عز و تمکین کرده‌اند
خانه را بانی شد ابراهیم و او را زادگاه
بعد کسب همچو عزش قبله دین کرده‌اند
تا بدربان حاجتی نبود بهنگام ورود
باز بهر مادرش دیوار سنگین کرده‌اند
ای ولی‌اله تو بودی مقصد حق در نبی
هر مکانی یاد از طاها و یاسین کرده‌اند

کودك هستی‌در آغوش مشیت بود آنك
بهر تو دخت نبی را عقد و کابین کرده‌اند
نور توچون داشت جادرصلب آدم درازل
خویشرا از همچو خلقت‌نیز تحسین کرده‌اند
عدل شد گسترده در عهد تو درگیتی‌چنانك
کبك و تیهولانه‌درچنگال شاهین کرده‌اند
ذره‌یی از پرتو خورشید رخسار تو بود
آتشی را کآشکار از طور سینین کرده‌اند
خاك پای خادمین درگهت را صبح و شام
از تیمن سرمه چشم سلاطین کرده‌اند
غیر نامت نکته سوگند در قرآن نبود
گرچه آنرا یاد برزیتون وبرتین کرده‌اند
تاکه در آئینه هستی توگردی جلوه‌گر
این جهان‌وآنچه‌درآن هست‌تکوین کرده‌اند
دلدل عزمت درآمد تا ز دهلیز عدم
ماه را برآن رکاب‌وعرش را زین کرده‌اند
در فلك بهر فقیران در درگاه تو
از هلال‌وشمس کشگول و تبر زین کرده‌اند
انبیا را غیر تبلیغ تولایت نبود
آنچه با نام کتب تصحیف وتدوین کرده‌اند
خواستند از شعله قهرت بدست آید نشان
گشت‌موجب آنکه خلقت‌نار سجین کرده‌اند

طایر تیرت کند با جان دشمن در جدل
آنچه با دراج و بتهو باز و شاهین کرده‌اند
اولیا هم از تو انجام وظایف داشتند
انبیا هم از تو اجرای فرامین کرده‌اند
ای خداوندی که مدحت را سخندانان دهر
زینت هر دفتری با خط زرین کرده‌اند
تا که مداح درت گردید طائی از خلوص
شعر او را اهل دل زیب دواوین کرده‌اند
نیستم از زمره آنانکه از راه سخن
گه براین تحسین وبر آن گاه نفرین کرده‌اند
هر کجا مدح ترا جاری نمودم بر زبان
کسب از تمجید من در مضامین کرده‌اند
پیروانت شادکام و دشمنانت در الم
تا دعا را مستجاب از ذکر آمین کرده‌اند

قصیده
در توصیف بهار و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

گشت فروردین و بین بلبل چه با گل میکند
در مقابل گل تبسم سوی بلبل میکند

گل باستقبال بلبل با تبسم میرود
با ترانه قدردانی بلبل از گل میکند

اشك بلبل عطر گلها را فزونی میدهد
خنده گل بلبلانرا بی تحمل میکند

آب بر گل میدهد بلبل ز آب چشم خود
باغبان از گل اگر گاهی تغافل میکند

گل بدرد جامه برتن چون به‌بیند بلبلی
بر دگر شاخی برون دست تطاول میکند

هر زمان بر شاخه گل گشت بلبل نغمه ساز
زاغ خود از باغ آهنك ترحل میکند

بود گر منظور بلبل وصل گل اینهم وصال
دیگر از بهرچه‌این فریادو غلغل میکند

مست افتادند گلها در کنار جویبار
بسکه چون مینا صدای آب غلغل میکند

برنمیدارد سراز زانوی خود نرگس‌زشرم
دیده‌اش هر دم سویی پیدا تمایل میکند

بس گـوارا و مصفا گشته آب جـویبار
مرغ پندارد کـه شهد جان تناول میکند
میخرامد زین طرف بر آن طرف طاووس مست
بر زمین و آسمان ناز و تـدلل میکنـد
قهقهه گه کبك در کهسار شمشك میزنـد
زمزمه گه سار در گلـزار از گل میکنـد
نغمه‌ها قمری بشاخ سرو و نسرین میزند
شاخه با سر پنجه صلصل زلف سنبل میکند
ای بت شنجرف لب وی آنکه زلف خم خمت
پای دلـرا کار صد قید و تسلسل میکند
بسکه دارد ساحـری چشمت بفن دلبری
جای خود وا در دل جادوی بابل میکند
درچنین عید وچنین فصلی که دراطراف باغ
عطر نرگس از بدن بیرون تملل میکند
گر دلت را نیست آرامی دلارامی بجوی
بی دلارام آنکـه درد دل تثامل میکند
کامی از جامی بجو نامی ز آثامی مبر
پیروی از زاهد ایجاد تکـاسل میکنـد
هر سخنور برلب جو خامه و دفتر بدست
بـا سرورو وجـد انشاد تغزل میکنـد
در مدیح مظهر حق سر مطلق رکن دین
آنکه برحق رهبری بر جزء و بر کل میکنـد

آنشهنشاه ظفرمندی که هنگام نوال
قطره را چون بحر دارای تمول میکند
آنکه گر گردون به پیچد سر ز فرمانش دمی
بهر تأدیبش بکتف از کهکشان غل میکند
در تزلزل افکند افلاك را همچون زمین
چون برای رزم جا بر پشت دلدل میکند
ای یداللهی که طفل شوکتت هنگام رزم
چرخ را پیچیده بر هم همچو عنصل میکند
مظهری غیر از تو بر یزدان نمی‌بیند کسی
کور بادا هر کسی در آن تجاهل میکند
گر شود تعویذ حفظت باز از بازوی چرخ
چار ارکان جهان پیدا تزلزل میکند
اندر ایام تو ظالم آنقدر افتد به بیم
آنکه شاهین دور از خودنوك وچنگل میکند
از تو چشم علم روشن گشت وجان فضل شاد
گر که دشمن هم بود آنرا تقبل میکند
اعتدال عدل تو برداشت علت‌ها چنانك
گرگ حفظ بره را از جان تکفل میکند
نور را ایمای تو در دیده مأوا میدهد
روح را فرمان تو در تن تداخل میکند
هر سحرگه تا ببوسد آستانت جبرئیل
از سوی عرش علا عزم تسافل میکند

از وفور عدل ویمن امن تو در کوهسار
آشیانه کبك در چنگال طغرل میکند
جانب طائی ز روی مرحمت چشمی فکن
آنکه روز و شب سویت روی توسل میکند
گرچه‌مدحش نیست‌مدحی‌تا تواند کس شنید
افتخاری بهر خود زین ره تحصل میکند
آنقدر دریای تمجیدت عمیقست ووسیع
گم بوقت مدحتت ابدی و ارجل میکند
تا صبا در ماه اردی میشود عنبر فروش
تا زمین در فرودین پیدا تحول میکند
دوستانت در نشاط و دشمنانت در ملال
تا که هر قدرت پس‌ازچندی تنزل میکند

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

چون گل بنیاد هستی را مخمر کرده‌اند
مایه‌اش را از غبار کوی حیدر کرده‌اند
یافت چون تشریف خلقت لوح مانند قلم
هر دو را بر ثبت اوصافش مقرر کرده‌اند
بهر حب وبغض او شد خلق‌خلد و نارپس
خلق را در اختیار آن مخیر کرده‌اند
همچو تسبیح خداوندی بهریك زآسمان
ذکر مدحش را ملایك‌جمله ازبر کرده‌اند
خاك پای حضرتش را از شرف برداشتند
بر ملایك از تیمن افسر سر کرده‌اند
چرخ را با رفعت جاهش بلندی داده‌اند
مهر را از پرتو نورش منور کرده‌اند
هر که بیند کاخ قدرش گوید ازروی شگفت
زیراین گردون بنا گردون دیگر کرده‌اند
دفتر مردانگی با نام او عنوان گرفت
صفحه آزادگی را زو مصور کرده‌اند
سروری‌ها را بعون او بنا بنهاده‌اند
آرزوها را بلطف او میسر کرده‌اند
پرتوانصاف وعدلش هرکجا تابنده شد
صبر و حنظل را بدل با شهدوشکر کرده‌اند

حب و مهر او دل اهل جهان تسخیر کرد
گر شهان با تیغ عالمرا مسخر کرده‌اند
شمه‌یی از مدح او و آیتی ازشأن اوست
آنچه را اهل فضیلت ثبت دفتر کرده‌اند
بیشتر از ساعتی در پیش ایثارش نبود
آنچه در یك عمر اصحاب پیمبر کرده‌اند
خسروا تا از تو شداله و اکبر مشتهر
ذکر نامت را پس از اله و اکبر کرده‌اند
اولین حرفی که ثبت لوح شد نام تو بود
چون دبیران قضا نوك قلم تر کرده‌اند
در تلألؤ پرتو رویت چو آمد در ازل
بر طفیلش صورت هستی مصور کرده‌اند
قلزم مواج جودت را که باشد بی‌کران
کشتی‌اش ازعرش‌حق وزفرش‌لنگر کرده‌اند
نعره تکبیر تو تا بر شد از بام سپهر
شرك را در پرده‌های محو مضمر کرده‌اند
گرد سم دلدلت تا بر رخ گردون نشست
جای هریك ذره‌اش روشن‌صداختر کرده‌اند
تا که شد خوردستبوس خادمین درگهت
چهره‌اش از خاك درگاهت منور کرده‌اند
زال دنیا را چو از همت بدادی سه‌طلاق
چرخ را بر فرق نیلی رنك معجر کرده‌اند

آفتاب روی تو برداشت از رخ تا نقاب
مهر را حیران و سرگردان بخاور کرده‌اند
خلد را با حسن خلق تو تزین داده‌اند
بحر را باکف جود تو توانگر کرده‌اند
در بر در کلامت تا صدف گردید گوش
قطره را در سینه آن لعل و گوهر کرده‌اند
روز درست هر ملك راگوش صدها داده‌اند
گاه نطقت نه فلك را پای منبر کرده‌اند
روزتکوین‌فروغت را چو جستند اهل فضل
با سحرگاه ازل آنرا برابر کرده‌اند
پرچم عدل تو در هر جاکه شد در اهتزاز
هر ستمکش را مسلط بر ستمگر کرده‌اند
بذل‌وجودت‌قطره راچون بحرطغیان داده‌اند
علم‌وحلمت کوه را چون که‌سبکسر کرده‌اند
شمه‌یی از یك شرار تیغ سر افشان تست
آنچه‌بر عاد و ثموداز باد و صرصر کرده‌اند
این‌نه‌تنهاگشت طائی‌بر جنابت مدح خوان
از پی مدحت هرابکم را سخنور کرده‌اند
قلزم مدحت ندارد هیچ پایان و کنار
عاجزان مدحتت آنرا مکرر کرده‌اند
تا چو خوی یاورت گل را نکویی داده‌اند
تا چو روی دشمنت شب رامکدر کرده‌اند

دشمنت در اضطرار و یاورت در انبساط
تا برادر را نکو خواه برادر کرده‌اند

قصیده

در توصیف بهار ومدح حضرت مولی‌الموحدین امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام

شد بهار و باد با گل مهربانی میکند
ابر در گلزار کار باغبانی میکند

باد بر اشجار انفاس مسیحا میدهد
چشمه با گل کار آب زندگانی میکند

ابر در کهسار ز آب دیده آرد جویبار
و اندر آن قوس قزح زرین کمانی میکند

تا بجوید در گلستان بار دیگر ره خزان
دیده نرگس زهر سو دیده‌بانی میکند

باد در بستان گرفته پیشه مشاطه‌گان
آنکه آرایش رخ گل رایگانی میکند

بسکه خود را چون عروسان چمن آراسته
لاله ازگلهای دیگر دلستانی میکند

نرگس مخمور بگشوده‌ست چشمانرا ازخواب
سرو پیر از نکهتش یاد جوانی میکند

در میان بلبل وصلصل اگر بد شکر آب
سار بهر صلح‌شان پا در میانی میکنند
آتش‌افروزی کندچون‌سرخ گل درصحن باغ
ژاله در بالای آن آتش نشانی میکنند
کوهسارانرا سحاب اختر نشانی داده است
مرغزارانرا صبا عنبر فشانی میکنند
صحن بستانرا شمیمی شغل عطاری دهد
چهرهٔ گل را نسیمی ارغوانی میکند
بر خودآرایی زلیخای چمن افروخت رخ
یوسف گل را از آن دامن درانی میکند
عمر گل‌چون بیش‌ازیك هفته‌نبود زین سبب
غنچه بهر بازگشتن سخت جانی میکند
سبزه در طرف چمن فرش ستبرق افکند
شاخه از گل فاش اسرار نهانی میکند
ابر گوهر بار با باریدن پی در پیش
شستشو رنك خزان مهرگانی میکند
همچو قمری فاخته در شاخسار جویبار
آشیان خویشرا خانه تکانی میکند
از پی تمجید گل بگشود بلبل باز لب
زین‌طرف بر آن طرف‌رطب‌اللسانی میکند
نسترن پیچیده در اطراف شاخ نارون
بر سرش هر صلصلی شیرین زبانی میکند

ره بجسم سرو بن باد از وزیدن میبرد
جا بعمق برگ گل آب از روانی میکند
بلبل از شوق رخ گل جامه بر تن چاك زد
بادگر مرغان کنون همداستانی میکند
سبزه در هرسوی اورنك فریدونی فکند
شاخه از گل وا درفش کاویانی میکند
بر فراز سرو قمری با هزاران انبساط
همچو من هر صبح‌تاشب‌مدح‌خوانی میکند
در ثنای مظهر حق حجت پروردگار
آنکه جبریلش بدرگه پاسبانی میکند
درةالتاج ولایت آنکه از فرط جلال
موسی اندر مرتع فیضش شبانی میکند
تا بلال درگهش بهراذان گردد ببام
چرخ گردون بهر بامش نردبانی میکند
ساکنان عالم ایجاد را سلطان او
تا ابد از خوان احسان میزبانی میکند
نور علم و فضل از او عالم گشایی یافته
دین حق با سعی او گیتی ستانی میکند
لن‌ترانی شد جواب موسی عمران ولی
قرب حق را درك او بی لن‌ترانی میکند
ای خداوندی که روز اعتدال عدل تو
آب با آتش چو مادر مهربانی میکند

خاك را لطف و عطایت آب حیوان میکند
سنك را جود و سخایت زر کانی میکند

خادمت کی نام از ملك سکندر میبرد
حاجبت کی یاد از تخت کیانی میکند

بغض تو رنج مدام کینه توزان میشود
حب تو دفع بلای آسمانی میکند

دلدل قدر و جلالت در ره معراج قرب
با براق خاتمیت همعنانی میکند

گر مجسم دشمنت قهر ترا سازد بدل
خویشرا تسلیم مرك ناگهانی میکند

برق شمشیر تو در هر جا شود پرتو فکن
روی سرخ سرکشانرا زعفرانی میکند

قابض ارواح در هر رزم تو چون کرد رو
دید قهرت اندر آنجا قهرمانی میکند

در دو کفه گر که گردون را نهند وحلم تو
کفه حلم تو برگردون گرانی میکند

از تیمن گرد سم دلدل رهوار تو
بهر دیده کار کحل اصفهانی میکند

کشتی اسلام را در بهر توفانزای دهر
عطف دامان جلالت بادبانی میکند

وحی منزل با کلامت هم طرازی یافته
عقل اول با بیانت همزبانی میکند

خسروا شاهنشها طائی به یمن مدحتت
با زبان الکن ایجاد معانی میکند
گر چه لایق نیست لیك از دولت تمجیدتو
در میان نکته دانان نکته دانی میکند
فکر مشگل میرساند مدحتت را بر زبان
بار سنگین رنجه جسم استخوانی میکند
گر برانی هست کمتر از سگان درگهت
ور بخوانی بر سر انهم حکمرانی میکند
پرتو افکن باد در عالم فروغ علم تو
تا که خور هر صبحدم پرتوفشانی میکند

قصیده

در مدح حضرت مولی‌الموحدین علی علیه‌السلام

غیر مرجان لبت آنکه‌ازآن جان خیزد — جان که دیده‌ست که‌ازدانه مرجان خیزد
آنچه‌پیچ‌وشکن‌وحلقه‌وچین‌است‌وشکنج — گوئی از یك خم آن‌زلف‌پریشان خیزد
نرگس‌مست تو بر چهره چودیدم‌گفتم — این‌چه‌کفراست که‌ازدامن ایمان خیزد
بیند ار آتش نمرودی روی تو خلیل — دل دهدبرچوتوبت و ازسرپیمان خیزد
نه ز عشق تو سرم گشت بزانو مایل — سیل خون زابربصربین که‌بدامان خیزد
ز آب‌چشمان‌وشرارِدل وخوناب جگر — نی تعجب‌گرم از هر مژه توفان خیزد
گندم خال تو تارست بخلد رخسار — خاك آدم پی‌گمراهی شیطان خیزد
باخط‌وچشم‌وجمال‌تودگرحاجت‌نیست — که‌گل‌ونرگس‌وریحان به‌گلستان خیزد
گر حدیث لب‌لعل تو بگویند به خضر — دست‌از جان کشدازچشمه‌حیوان خیزد
پیش سروقدو رخسار مهت پابگلند — آنچه ازخلدبرین حوری‌وغلمان خیزد
از چه ایثار لبانت نکنم جان که از آن — دائماً مدحت و وصف‌شه مردان خیزد
صادر اول مخلوق دوم آنکه ز جاه — چرخ اندر قدمش از پی فرمان خیزد
سر حق‌صهر نبی آنکه بهنگام مصاف — همچوگونه فلکش از دم چوگان‌خیزد
آنکه از تربیت امنش در دامن گرگ — بره‌ازخواب‌خوش ازنعره‌چوپان خیزد
ای ولی‌اله کاندر پی بذلت مسکوك — خودبخودنقره ز معدن ذهب‌ازکان‌خیزد
ابر احسانت اگر ژاله ببارد روزی — سوسن و سنبل از سینه سندان خیزد
گر عدوروی‌تو در خشم به‌بیند از بیم — موی‌هایش‌چوستان از بر خفتان خیزد
نام نامی تو میخواند مسیح اندر دل — ورنه کی کار خدائی ز چو انسان خیزد
بشنود صور صف رزم تو گر اسرافیل — به نخستین نفس از پیکر او جان خیزد

چرخ در بحر جلال تو بدان میماند
که حبابی ز بر لجه عمان خیزد

عرش درپیش قدوم تو چنانستوضیع
چون گدائیکه بر مقدم سلطان خیزد

مور درگاه ترا بحر درود و تبریك
بوسه‌زن تا ابد از خاك ، سلیمان خیزد

خسروامدح تو ومنطق طائی‌نه‌سزاست
ذره در منقبت مهر درخشان خیزد

ز ثنای تو بمن رشك برند اهل کمال
گوئیا گنج ندانند ز ویران خیزد

چهر احباب ترا طره ز سنبل روید
چشم اعدای ترا مژه ز پیکان خیزد

قصیده

در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام

گر پرده یار من ز رخ لاله سان کشد
مه راه بر آستان خود از آسمان کشد

ماه است‌ماه اگر که زلب انگبین دهد
سرواست سروا گر که‌بسر طیلسان کشد

نشنید کس که سرو دهد بار آفتاب
یاآنکه‌مه ز مشك برخ سایبان کشد

من حق بسرو میدهم از نزد قد او
خجلت بباغ پیش رخ باغبان کشد

ابروش‌اگرهلال‌ورخش‌نیست خورمرا
پروین چه سان‌زدیده اختر فشان کشد

سوسن مگر زده‌ست‌برش‌لاف نیکویی
کاین‌گونه باغبان ز قفایش زبان کشد

چشمان مست او پی تاراج و دین و دل
زابروی‌ومژه‌بین که‌چه‌تیرو کمان کشد

بی گلستان عارض او میکشد دلم
بلبل همان ستم‌که ز دست خزان کشد

ای لعبت خجسته جمالم ز جای خیز
تازرد رویی از رخ توارغوان‌کشد

روز ولادتست و زمان سرور و وجد
بی عقل آنکه دست ز رطل گران‌کشد

شد خسروی ز آدم خاکی پدید آنك
امرش هزار آدم از این خاکدان کشد

صهر رسول شوهر زهرا که شوکتش
گوی دو کون را بخم‌صولجان‌کشد

ای افتخار دوده آدم که قدرتت تاج وقار از سر هفت آسمان کشد
بر آستانه شرفت تا نهد جبین از عرش حق قضا بدرت نردبان کشد
کوبد اگر حمام جلالت بهم جناح شهباز دهر سوی عدم آشیان کشد
بایمن امنت بره گم گشته را بدشت گرگ گرسنه جانب کوی شبان کشد
روزی که عزم رزم کند قنبر درت در قید قهر گردن کون و مکان کشد
حرمت بود چنان که بهنگامه مصاف از بطن مام پیر جنین را جوان کشد

طائی اگر چه لایق مداحی تو نیست
عشق ثنای تست کش عقد بیان کشد

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

چه خوش آنکه‌برتودستم بولا رسیده باشد
که رسید هر که بر تو بخدا رسیده باشد
نه همین رسیده‌ام من بحق از بتورسیدن
بخدا رسید هرکس بشما رسیده باشد
بتو تا رسیده‌ام من بچه نا رسیده باشم
که رسید هرکه اینجا همه جا رسیده باشد
توئی آن علی عالی که ندیده جز تو گیتی
ز خدا بشأن فردی هل اتی رسیده باشد
تو خودستی آن سلیمان که شد انما بوصفت
نه عجب نگین گر از تو بگدا رسیده باشد

به منا و بـر صفا رو نکنم بجز سرایت
که صفا هم از صفایـت بصفا رسیده بـاشد

چو تو ای فروغ هستی بخدانمیـرد هـرگـز
به منای عشقت ارکس بفدا رسیده بـاشد

بدوا رسید از تـو همه درد خلق عـالم
چه شودکه از تـودردم بدوا رسیده بـاشد

به بقای خویش خواهم که شوم فنا براهت
که شد هرکه فانی تـو به بقا رسیده باشد

بدو چشم خویش بینم جلوات کبـریـائی
اگـرم بچشـم روزی ز تو پا رسیده باشد

بگذر گه تـو خیزم بامید یـك نظاره
اگـرم غبار هستی به هوا رسیده بـاشد

مفکـن ز دیـده خـود من مبتلای غم را
چه شودکرم‌گر ازتو بگـدا رسیده بـاشد

بخدا بهر دو عـالـم نرسد بکس نوایی
مگر آنکه بانـوایت به نوا رسیده بباشد

همه دم بفکر آنم ز تو ای همای رحمت
که‌به‌سمع‌طائی‌آیا چه ندا رسیده باشد

قصیده

درعید سعید فطر ومدح حضرت علی علیه‌السلام

تا هلال عید ابرو زین کهن کیهان نمود
شرع روز عید را بر عالمی اعلان نمود
چون هلال ماه شوال از افق شد آشکار
آسمان اعلان پایان مه رمضان نمود
صبح عیدی تافت از دامان مشرق کز شرف
عالمی را غرق بحر رحمت رحمان نمود
ای خوشا آنکسکه درماهی‌چنان‌زاعمال‌نیك
خویشتن را پاك از هر نکبت عصیان نمود
هم طلب کرده‌ست توفیق عبادت از خدا
هم تلاوت از سر صدق و صفا قرآن نمود
هم فقیرانرا زمان خویشتن انفاق کرد
هم مساکین را بخوان‌خویشتن مهمان نمود
هم به هر اهل ولایی با صفا افطار داد
هم بهر اهل کمالی با کمال احسان نمود
هم مریضانرا عیادت با دلی پرلطف کرد
هم فقیرانرا کرامت در حد امکان نمود
بهر تخفیف گناه خویش بعد از هر نماز
روی عجز ولا به سوی خالق سبحان‌نمود

این سخن‌هائیکه گفتم بود وصف دیگران
ما چه کرد ستیم تا آنرا توان عنوان نمود
هیچ آیا کـرده‌ایم انفاق مـال خـویشرا
یا که درد خود کسی از مال ما درمان نمود
یا یتیمی در پناه مـا شبی بگرفت جـا
یا غریبی در سرای ما شبی سامـان نمود
خاطر افسرده‌یی راکس ز ماکرده‌ست شاد
مشگل درمانده‌یی راکس ز ما آسان نمود
بینوایی را بمیل از ما کسی افطار داد
دردمندی را ز جان از ما کسی احسان‌نمود
هیچ عیبی ازکسی ازماکسی پوشیده است
هیچ راز از مؤمنی از ما کسی‌پنهان‌نمود
کرد آیا هیچکس کم زحمت خدام خویش
یا که برخویشان کرامت از دل وازجان نمود
درنمازی کس‌رکوع‌باخضوعی‌خوانده‌است
سجده‌یی را یا کسی با دیده گریان نمود
هیچ کس لب بر ثنای شیر یزدان باز کرد
کام خود شیرین ز وصف آنشه مردان نمود
آن ولی‌اله اعظم آنکه عمر خویش را
صرف در احسان خلق و رونق قرآن نمود
هرفقیری هرچه رامیخواست از او آن بداد
هر یتیمی هر چه را میگفت با او آن نمود

با دلیران روزها آهنك تیغ و تیر داشت
بر فقیران در شبان توزیع آب و نان نمود
بیکسانرا یاوری با بخشش و اکرام کرد
گمرهانرا رهبری با منطق و برهان نمود
گاه از پای یتیمان خـار بیـرون میکشید
گاه سرهای اعادی گوی هـر چوگان نمود
کودکی را گاه با یك نوشخند آرام کرد
لشگری راگاه با یك نعره‌یی لرزان نمود
گه دلیرانرا بخون خویشتن آغشته کـرد
گه یتیمانرا نوازش بـر سر دامان نمود
در همین مه بود کآنشه را بهنگام نماز
خصم بیدین درمیان خاك وخون غلطان نمود
رکعت اول ز دوم سجده چون برداشت سر
تا به ابرو چاك فرقش رایك از عدوان نمود
گفت پس فزت وبرب الکعبه با آن دردو رنج
تا بخون خویش رنگین چهره رخشان نمود
طعنه‌زن شد دفتر طائی باوراق جهان
تا ثنای حضرتش را ثبت در دیوان نمود

قصیده

در ولادت حضرت ام‌الائمه فاطمه زهرا سلام‌اله علیها

آیه رحمت ز عرش کبریا آورده‌اند
مژدگانی یا بختم الانبیا آورده‌اند

باز در بیت رسالت رفت و آمد از سماست
عرشیان بر فرش رو بس از سما آورده‌اند

در طواف محبط قرآن ملایك با سرور
طوفهای تهنیت آور بجا آورده‌اند

فرش ره از شهپر روح‌الامین گسترده‌اند
شاخ گل از شاخ سدرالمنتها آورده‌اند

مژده رحمت نوید بخشش و پیغام جود
هر کدام از سوی عرش کبریا آورده‌اند

گوئیا میلاد روز بضعهٔ خیرالورا است
کز سما رو بر در خیرالورا آورده‌اند

بر مقام خاتمیت بهر این عید سعید
قدسیان تبریك از سوی خدا آورده‌اند

این نه تنها مژده میلاد زهرا بر نبی است
از برای خلق امید و رجا آورده‌اند

زاد ام‌المؤمنین یعنی خدیجه دختری

آنکه‌از عکس‌رخش‌شمس‌الضحی آورده‌اند

از طریق مکرمت پیکرتراشان ازل

پاره‌یی بر جسم پاك مصطفی آورده‌اند

دختر بایسته‌ئی از انبیا شد در ظهور

مادر شایسته‌یی بر اوصیا آورده‌اند

اختری نه ، در فلك مهر منیر آمد پدید

دختری نه ، بر ملك فرمانروا آورده‌اند

طاهرالطهری که از فرط طهارت در نبی

آیه تطهیر در شأنش گوا آورده‌اند

خادمه نزدش ز حوران بهشتی برده‌اند

قابله بهرش ز جنات‌العلا آورده‌اند

دیده‌اند آنانکه بیت وحی را با چشم دل

یاد ز (الرحمن‌علی‌العرش‌استوا) آورده‌اند

گشت شیطانهم بالطاف خدا امیدوار

زآن همه آیات رحمت کز سما آورده‌اند

بر پیمبر دختری یزدان عطا کرده‌ست ازآن

بر درش خیل ملایك التجا آورده‌اند

روی نوزاد نبی را عرشیان تا بنگرند

سوره کوثر برایش رونما آورده‌اند

بوسه‌بر دستش کسی‌زد کزملایك‌صبح‌وشام

بوسه‌ها بر کسب فیض او را بپا آورده‌اند

تا رسالت بر ولایت متصل گردد از او
شخص او را واسطه از ابتدا آورده‌اند

دفتر قرآن تکامل تا کند پیدا از او
در ثنای حضرت او هل‌اتی آورده‌اند

خاتمیت سیر دیگر میگرفت اربدپسر
زان ورا دختر بحکم اقتضا آورده‌اند

شمه‌یی از جاه او و نکته‌ئی از قدراوست
آنچه اندر یاوسین و طاوها آورده‌اند

از همه خلق دو عالم بر علی‌خیرالرجال
همسری موسوم بر خیرالنسا آورده‌اند

بحر عصمت را قرین با بحر قدرت کرده‌اند
این دو نیرو را بزیر یک لوا آورده‌اند

از برای حفظ دین یاری ز نسلش یافتند
وز برای درد عالم ز او دوا آورده‌اند

بی‌پسر بودن چه غم بر آن پدر کاو را زجاه
دختری ما فوق خلق ما سوا آورده‌اند

حضرت صدیقه کبرای اطهر فاطمه
آنکه خادم بهرش از عرش علا آورده‌اند

عصمت حق دخت پیغمبر که سکان سما
در سرایش روی تسلیم و رضا آورده‌اند

تا معرف بر جلال و عزتش گردد خدای
مرجعی بر جمع اصحاب کسف آورده‌اند

تا مجسم بر جهانی عصمت و عفت شود
زهره‌یی رخشنده در برج حیا آورده‌اند

خواند برام ابیهایش پیمبر راستی
مادری از بهر ختم انبیا آورده‌اند

گرد نعلینش چوره در چرخ برد ازفیض آن
چشمه خورشید را در انجلا آورده‌اند

تا که سالم برکنار آید ز موج حادثات
از برای کشتی دین نا خدا آورده‌اند

از پی کسب تقرب نزد یزدان قدسیان
سجده بر خاك درش صبح و مسا آورده‌اند

تا بکف آید وسیله بهر عفو عاصیان
شافعی شایسته بهر روز جزا آورده‌اند

ای مهین بانوی جنت همچو طائی اهل دل
بر ولایت مدحت خود را گوا آورده‌اند

کی بغیر از درگهت بر درگهی آرند رو
آشنایان رو بسوی آشنا آورده‌اند

سوی دلهای پر از درد ثنا خوانان نگر
کآنهمه بیمار را بهر شفا آورده‌اند

نیست بر در سخن امروز قدر و ارزشی
چاره نبود گر که رو بر انزوا آورده‌اند

تا فلك را زینت و زیور ز اختر داده‌اند
تا ملك را از پی ذکر و دعا آورده‌اند

حب تو الهام بخش مدح گویانت بود
چون بحبت روی بر مدح و ثنا آورده‌اند

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام‌اله علیها

ماه من در پرنیان سرو روان می‌پرورد
پرنیان از سرو و سرو از پرنیان می‌پرورد

پروردگر ضیمرانرا بوستان این بس شگفت
دلبر من بوستان از ضیمران می‌پرورد

پرنیان زلف او برگرد ماه چهر او
پرنیان از ماه و ماه از پرنیان می‌پرورد

مژه‌اش در قوس ابرو ابرو اندر مژه‌اش
از کمان پیکان و از پیکان کمان می‌پرورد

گر نباشد خط مشگینش خلیل‌اله چرا
ز اتش نمرود صورت گلستان می‌پرورد

هیچکس نشیند شهد از لعل آید در وجود
ماه من از لعل لب شهد روان می‌پرورد

چهر خلد آسای او با قد طوباوار او
جنت از طوبا و از طوبا جنان می‌پرورد

سایبان زلف او بر گرد چهر مهر او
سایبان از مهر و مهر از سایبان می‌پرورد

هجرش از امید وصل وصلش از حرمان هجر
گه جوان از پیر و گه پیر از جوان می‌پرورد
هر که در درج دهانش دید لـؤلـؤی سخن
گفت کاین دلبر یقین را در گمان می‌پرورد
گویی از یك گوهرند عشق وی و حب بتول
کان قرار اندر دل این در تن توان می‌پرورد
دختـر ختم النبیین زوجـه حبـل المتیـن
آنکه در یك آشیان هفت آسمان می‌پرورد
آن مهین بانوی حورا منزلت کز معدلت
بره را در سایه شیر ژیان مـی‌پـرورد
از خدیجه دور نبود همچو زهرا دختری
این چنین مادر بلی دختر چنان مـی‌پرورد
گر خدیجه بود مادر آری اینش دختر است
دامن ارکان گشت در شایگان مـی‌پرورد
مـادر هستی بجـز دختر نمیآورد کاش
این بود دختر اگر کاین خاندان می‌پرورد
از ازل بین، دست قدرت این زن و آن شوی را
آن برای این و این را بهر آن مـی‌پرورد
تو ز حوا دانیش اما ندانـی قصه‌اش
صد چو حوا مادری ز آب دهان می‌پرورد
آری آری هست زهرا آنکه در دامان خود
لؤلؤ و مرجان بزیر طیلسان مـی‌پـرورد

آیدار بـر سفره فیضش صفورا سفره‌دار
بر کلیم از من و سلوی آب‌ونان می‌پرورد
دستش ازدستاس در ظاهر نمود آماس‌لیك
آسیای دهر را دستاس سان مـی‌پـرورد
ای مهین ناموس حـق طائـی بهر صبح و مسا
در دهان از مدحتت در بیان مـی‌پـرورد

قصیده

در ولادت حضرت صدیقه کبری فاطمه‌زهرا سلام‌اله‌علیها

در امشب فی‌الحقیقت‌معنی‌عصمت مجسم‌شد
منور تا ز نور روی زهرا چشم‌عالم شد
درخشان آفتابی تافت رخ از مشرق عفت
که در خاك قدومش بوسه‌زن عرش‌معظم‌شد
مه رخشنده‌یی تابید از شرق حجاز امروز
که نـه طاق فلك از نقش‌نـام اومقوم شد
الایاایها الساقـی ادرکاساکزاین شـادی
جهان پیر برناگشت و خاك تیره خرم شد
میبی گلرنك زان خمخانه‌ام کن‌درقدح‌امشب
که خاك پـای مستان درش آئینه جم شد

رخ از کتم عدم افروخت آن فرخنده مولودی
که از هستیش رکن عالم ایجاد محکم شد
دری رخشنده از دریای عصمت جلوه گر آمد
که خلق از پرتو رخساره اش خورشید اعظم شد
مهاشو خانگارا خیز واز جا شادمانی کن
کز این عید خجسته شادمان ذرات عالم شد
بیفشان دست و بگشا روی و بخشا روح از شادی
که دهر حیله گر بر عشرت و شادی مصمم شد
شد از اورنك داماں خدیجه دختری ظاهر
که معجون باولایش در ازل صلصال آدم شد
شد از صلب محمد کوکب رخشنده یی تابان
که از وی آدم خاکی ز (کرمنا) مکرم شد
خدا بر خاتم پیغمبران بخشود مولودی
که در صبح ازل اسباب خلقت زو فراهم شد
رضیه راضیه مرضیه و انسیه حورا
علیمه عالمه آنکسکه از هر عالم اعلم شد
هنوز اندر مشیمه امر بود این کودك هستی
که در بزم ازل در امر کابین پسر عم شد
اگر دختر نمی پرورد او را دامن عصمت
بجای خاتم پیغمبران او نیز خاتم شد
جناب حضرت صدیقه کبری که درگاهش
مطاف انبیا و قبله گاه اهل عالم شد

ز حسن ارتباط حضرتش با حیدر صفدر
نبوت با ولایت متصل گردید و منضم شد
بلی بطن مشیت گر پسر می‌پرورید او را
بر او امر رسالت بعد پیغمبر مسلم شد
گواه‌قدراواین‌بس که در روز کسا در عرش
معرف حق‌شد و نامش‌ز باب وشوی‌اقدم‌شد
برای بوسه‌یی بـر دسته دستاس درگاهش
قد این گنبد وارونه مـانند کمان خم شد
نمود ازنکهت اخلاق‌سلمانش مر استشمام
که دارای پسر بی علت تزویج مریم شد
بوصفش اولیا را نیست حد نکته‌پـردازی
عجب‌نی گرزطائی عقل‌مات‌ومنطق‌ابکم شد

قصیده

درولادت حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا

سلام‌اله علیها

آسمان عصمت امشب اختری پیدا نمود
آنکه زاو ختم‌النبیین کوثری پیدا نمود

دختری آورد ام‌المؤمنین بهر رسول
خاتمیت کز رخش زیب وفری پیدا نمود

جست از مادر تولد دختری کز هستی‌اش
کشتی بحر ولایت لنگری پیدا نمود

میسزد بر اهل عالم فخر بفروشد اگر
هرکسی مانند زهرا دختری پیدا نمود

گر بخاطر باشدت ام ابیهای رسول
میتوان گفتن پیمبر مادری پیدا نمود

بی معلم بانویی هم عالمه هم فاضله
عالم نسوان کز او دانشوری پیدا نمود

حضرت خیرالنسا ام الائمه فاطمه
آنکه فرق هستی از وی افسری پیدا نمود

جان عفت روح عصمت آنکه از ایجاد او
شاخه باغ رسالت نوبری پیدا نمود

بی پسر بودن چه غم باشد برای آنکسی
کاو چو زهرا دختر نیك اختری پیدا نمود

بر نبی حق ز آن عطا ننمود فرزند پسر
دختری چون از پسر نیکوتری پیدا نمود
گر که فرمان رسالت بهر نسوان میرسد
از زنانهم ملك دین پیغمبری پیدا نمود
یا مئونث گر نمی‌شد خلق ذات اقدسش
خـاتمیت زوسیر دیگـری پیـدا نمـود
بر ولایت تا رسالت را ببخشد اتصال
باید از زهرا نبی راه و دری پیـدا نمود
بودکی مطبوع حلوای شریعت بی بتول
هرکه خواهد شهد باید شکری پیدا نمود
از وجـود حضرت صدیقه کبری علـی
هم برادر هم معین هم یـاوری پیدا نمود
حق دودریا شان بقرآن ذکر کرد ازبهرآنك
زان دو : شهباز شریعت شهپری‌پیدا نمود
متصل فرمود یزدان این دو دریا را بهـم
زین دو دریا تا دو تابان گوهری‌پیدا نمود
آن مهین بانوی حورا منزلت کز مرتبت
آفتاب شرع از او خـاوری پیدا نمود
مـادر گیتی بجـز دختـر نمیآورد کاش
دختراراینست کاین سان مادری پیدا نمود
او ز حوا زاده‌گردیده‌ستوگوهراز صدف
کی صدف دردهرازج گوهری پیدا نمود

پاره‌یی از جسم ختم‌الانبیا و جـان اوست
ز او رسول‌اله جان و پیکـری پیدا نمـود
کی شود مأیوس از لطف عمیه‌ش در دو کـون
هر که چون طائی بمدحش دفتری پیدا نمـود

قصیده

در ولادت حضرت اباعبداله‌الحسین‌علیه‌السلام

بیت زهرا رابدل با عرش یزدان کرده‌اند
یا در آن عرش دگر امروز بنیان کرده‌انـد
عرش دیگر گر بپا در خانـه زهرا نشد
انجمن‌اهل‌سما پس از چـه‌در آن کرده‌اند
از ملایك بس فرود آید در آن بیت‌شریف
جلوه‌های عرش را در آن نمایان کرده‌اند
حوریـان بـاغ جنت در کمال افتخار
صحن آنرا رفته با جاروب مژگان کرده‌انـد
در رهش میکال را شغل قراول داده‌اند
بر درش جبریل را از فخر دربان کرده‌انـد
سقف آنرا از کواکب نورباران ساختند
صحن آنرا از ستبرق فرش الوان کرده‌اند
کاردانان قضا در خورد ایـن عید سعید
فرش‌را ازجلوه‌همچون‌عرش‌یزدان کرده‌اند

ذکر لاحولست برلب بس ملك را هرطرف
دیو محنت را از این عالم گریزان کرده‌اند
آیت رحمت ز بس آید ز درگاه خدا
خلق را امیدوار لطف و احسان کرده‌اند
این سعادت نیست جز از بهر میلاد حسین
آنکه نامش را بشاراله عنوان کرده‌اند
داد نوزادی خدا بر دخت خیرالمرسلین
آنکه جبریلش ببالین لای‌لا خوان کرده‌اند
آمد آن فرخنده میلادی که از فرط شرف
صحن عالمرا به یمن آن گلستان کرده‌اند
این همان مولود مسعودی بود کزحب او
داخل اندر جسم هستی پرتو جان کرده‌اند
بهر این عید همایون بدکه در صبح ازل
سعی در ایجاد این‌گردون گردان کرده‌اند
این همان فرخنده میلادیست کز فرط شرف
عرش را از یمن آن دارای ارکان کرده‌اند
شسته شد در آب نسیان نام شاهان جهان
هر کجا یا هر مکانی نامش اعلان کرده‌اند
حبذا شاهیکه در دارالشفای حب او
دردهای خلق را دارو و درمان کرده‌اند
پرتوی از مهر چهر او در این چرخ بلند
برده‌اند و نام آن ناهید و کیوان کرده‌اند

مدحت و تمجید او را از لسان جبرئیل
جمع یکجا کرده آنرا نام قرآن کرده‌اند
مهر او را مصدر فیض و فضیلت ساختند
حب او را منشأ آئین و ایمان کرده‌اند
با کلامش صدچوبوذر را براه آورده‌اند
با ولایش صدچو سلمانرا مسلمان کرده‌اند
یك اشارت بیشتر از طرفه اعجازش نبود
در کف موسی عصائی راکه ثعبان کرده‌اند
دیو و دد را تا شود تسلیم انسانی نمود
نام او را نقش بر مهر سلیمان کرده‌اند
تا جوار خدمتش بر صالح و موسی دهند
آن‌یکی‌چوپان و این یك راشتربان کرده‌اند
هرچه امکانرا درامکان بود یکجا جمع‌شد
تا عیان در چهر او معنای امکان کرده‌اند
ایکه در میلاد مسعودت دبیران قضا
خلق را برر حمت دادار مهمان کرده‌اند
عرشیان در پرچمت نصرومن‌اله خوانده‌اند
قدسیان از درگهت اجرای فرمان کرده‌اند
تا نیفتد در خلال شرك نام نامیت
دیده ادراك را روشن ز عرفان کرده‌اند
با ثنایت هود را هادی بسر امت ساختند
با ولایت نوح را ناجی ز طوفان کرده‌اند

بود در هر دل غمی کردند با حبت دوا
بود هر جا مشکلی با مهرت آسان کرده‌اند
خون سرخت بوستان شرع را شاداب کرد
همچو گلشن را که خرم زابر نیسان کرده‌اند
بست هر نقشی که خونت در زمین کربلا
مایه ماهیت ابقای فرقان کرده‌اند
ای تو خود خون خدا وی زاده خون خدا
از پی مدح تو طائی را سخندان کرده‌اند
نقطه‌یی از دفتر مدح تو ناید در حساب
آنچه را اهل سخن وارد بدیوان کرده‌اند
هر کجا لب بر سخن وا کرده‌ام در مدح تو
از بلندی گفته‌ام را زیب کیهان کرده‌اند
پر زند دل بر هوایت لیك در این حیرتم
موطنم را از چه در کنج شمیران کرده‌اند
نیستم لایق ولی با دولت مداحیت
همچو گنجستم که جایم را بویران کرده‌اند

قصیده

در توصیف بهار و مژده ولادت حضرت سیدالشهدا امام حسین علیه‌السلام

باد را در کارگاه باغ بتگر ساختند
یا ز جوش گل نگارستان آزر ساختند

کارگاه بتگری گر باغ نبود از چه رو
در لب هر جو بتی از هر صنوبر ساختند

بت تراشان طبیعت با فنون دلبری
از شقایق لعبت واز سرو دلبر ساختند

بت ستان شد گلستان آنگه که از لطف بهار
هر طرف زیبا گلی از بت نکوتر ساختند

تا که فن بتگری در گلستان گیرد رواج
با فنون آزری از باد بتگر ساختند

تا خزان همچون خلیل‌اله نگردد بت‌شکن
از صف شمشاد سدی‌چون سکندرساختند

راغ را چون دفتر مانی منقش کرده‌اند
باغ را چون خانه آزر مصور ساختند

با صفای ژاله بستانرا صفا بخشیده‌اند
با چراغ لاله صحرا را منور ساختند

بلبلانرا بلبله از لاله بر کف داده‌اند
صلصلانرا سلسله از مشك اذفر ساختند

قوی را قاری با شعار قصاید داشتند
جوی را جاری ز شهد ناب وشکرساختند
بید را از بهر زیبائی معلق کرده‌اند
سرو را از بهر رعنائی معنبر ساختند
نارون را جامه از دیبا و اطلس دوختند
ارغوانرا افسر از یاقوت احمر ساختند
خیمه‌های مشگفام از ابر نیسان دوختند
نغمه‌های دلکش از آوای تندر ساختند
با طراوت زلف سنبل را مجعد کرده‌اند
وز تبسم غنچه گل را معطر ساختند
شهد آلود است آب چشمه ساران گوئیا
جوی‌ها را متصل با نهر کوثر ساختند
ای نگار سرو قد برخیز چون امروز را
از برای عشرت و شادی مقرر ساختند
هست تقدیری بهر امری بقانون جهان
بهر شادی همچو روزی را مقرر ساختند
عید مسعودیست کآذینش بسان کهکشان
از چراغان کوی و برزن راپراختر ساختند
پای‌کوب و دست‌افشان می بنوش‌وجام‌گیر
می‌کشانرا چون در این شادی مخیرساختند
زان لب چون آتش تر بوسه‌یی کن هدیه‌ام
زانکه قوت جان مرا زان آتش تر ساختند

اختیار دلربایی بر لب شیرین تست
بهر اینش گوئیا آنگونه احمر ساختند

زان بلورین بط مرا در جام کن‌زان‌باده‌یی
کاتشینش همچنان خون کبوتر ساختند

این تغافل نیست جایز در جهانی‌کاندر آن
قالب اجسام بشکستند و ساغر ساختند

از گل رخسار نیکان طرح گلخن ریختند
وز گل اندام خوبان خاك معبر ساختند

جسم گردانرا خمیر کوزه و خم کرده‌اند
خاك شاهانرا غبار راه صرصر ساختند

کاخها درکوی‌ها برگور خاقان هشته‌اند
خشت‌ها در قصرها از خاك قیصر ساختند

تا بخودآیی به همچون کارگاه دنیوی
از گل ما هم نمایشگاه دیگر ساختند

وقت باشد ضبق و بزم آراسته اوقات خوش
کرد باید آنچه افراد خردور ساختند

می بیارو نی بزن دستی بیفشان پای‌کوب
زانکه عالمرا در این شب وجدآور ساختند

عید میلاد امام سومین پور علیست
آنکه با حبش گل آدم مخمر ساختند

یافت از مادر تولد آنکه از عز وشرف
عرش را بر سر ز خاك پایش افسر ساختند

چهره از کتم عدم افروخت در ملك شهود

با ولایش آنکه دلها را مسخر ساختند

زاده از زهرای اطهر گشت مولودی کز او

پاره‌یی بر پیکر پاك پیمبر ساختند

تافت از برج ولایت اختر تابنده‌یی

کز تراب مقدمش خورشید انور ساختند

تا بگرد درگهش گردند چون پروانگان

بر ملایك در نخستین روز شهپر ساختند

بردم عیسی ز مهرش گاه بخشیدند روح

در کف موسی زامرش گاه اژدر ساختند

تاکه از لوح و قلم آمد کلامی در میان

کاتبان در مدح او اول قلم‌تر ساختند

شمه‌یی از آستان عرش آسایش بود

آن حکایتهاکه از خلد مشهر ساختند

تا ثنای حضرتش خوانند بهر قدسیان

عرش حق را محفل و از سدره منبر ساختند

عشق او را بهر قرب حق سبب آورده‌اند

حب او را بهر قطب شرع محور ساختند

تاکه از توفان شرك و کفر آید بر کنار

زو برای کشتی توحید لنگر ساختند

تا شود فیض الهی شامل هر خشك و تر

ذات او را بر صدور فیض مصدرساختند

با ولایش هر بلایی را مداوا کـرده‌انـد
با عطایش هر گدایی را توانگر ساختند
لطف حق تا شامل مخلوق گردد زان‌جناب
بر شفاعت شافعی از بهـر محشر ساختند
ای خدا را خون خدایت‌خون‌بها کزفرط‌جاه
نخـل هستی را ز ایجادت مثمر ساختنـد
چون کلام‌اله منزل چون دعای صبح‌وشام
مدحت ذات ترا هـر قوم ازبر ساختنـد
صورت حوا و آدم را بنور روی تـو
در ازل آنگونه ترکیب و مصورساختند
تا جمالت جلوه‌گر گردید در دامان مام
نخـل بستان ولا را بـارآور ساختنـد
با وجود حضرتت ای خون رنگین‌خدای
آرزوهـای شفاعـت را میسر ساختنـد
تشنه کامی تو تا جبران شود در کربلا
چشمه سار سلسبیل و نهر کوثر ساختند
پیروان نهضتت شهد شهادت را ز جان
در مذاق خلق چون قند مکرر ساختند
جـان نثاران رکابت در زمیـن کـربلا
کاخ دین را محکم از اله و اکبرساختند
جز نجات خلق منظورت نبود از بهر چه
هر طرف از بهر قتلت تیر و خنجرساختند

نه ز یزدان آگهی میداشتند و نزرسول
آنگروهی کت به بحر خون شناورساختند
سینه‌ات را از سنان‌گاهی مشبك کرده‌اند
خاطرت را از ستم‌گاهی مکدر ساختند
گوشوار عرش یزدانی تو دشمن ازچه‌رو
خاك گرم کربلا را بر تو بستر ساختند
کافری با کافری هرگز نسازد این چنین
آنچه با مهمان خود آنقوم کافر ساختند
خون‌دلت را گاه ازداغ پسر کرده‌است‌خصم
خم قدت را گاه از مرگ برادر ساختند
گه‌طپان درخاك وخون اعضای‌قاسم کرده‌اند
گه نشان تیرکین حلقوم اصغر ساختند
قطع از تیغ ستم شد دست عباس رشید
منشق از شمشیر کین ابروی اکبر ساختند
خسروا شاها نهایت نیست دراوصاف تو
بر طفیلت زانکه این چرخ مدور ساختند
همچو طائی لب نمی‌بندد زمدح حضرتت
در ثنایت هر کسیرا مدح گستر ساختند
صفحه گیتی پر از اوراق تمجید تو شد
بسکه در اوصاف تو دیوان و دفتر ساختند
تا رمق دارم بتن مدح تو رانم بر زبان
چون مرا با عشق تمجیدت سخنورساختند

تا دعایت را بعالم ذکر و ورد آورده‌اند
تا ثنایت را بدیوان زیب و زیور ساختند
پیروان نهضتت را باد نیروی عمل
تا برای هر عمل یکنوع کیفر ساختند

قصیده

در ولادت حضرت اباعبداله‌الحسین علیه‌السلام

بـاز ایـام ، نویـد طرب افـزا آورد — مـژده رحمت ، از منظر اعلا آورد
عرشیانرا بسوی فرش کشد دل‌چه‌مگر — بار دیگر ید قدرت به تجلا آورد
میو زد هرطرف از باد دم روح قدس — بزمین روی مگـر بـاز مسیحا آورد
آتش‌موسوی ازهر طرفی‌شعله‌وراست — ز آستین باز که بیرون ید بیضا آورد
پنچه قدرت‌بگشوده‌زهم‌گشت و از آن — قبـلـه آدم از دوده حـوا آورد
این‌چه‌جشن‌است‌وچه‌عیداست‌بهرگوشه‌فرش — که سراز عرش ملك بهر تماشا آورد
فاش‌گویم‌که بر این امت‌عاصی‌رسول — شافعی فاطمه امـروز بـدنیـا آورد
عید میلاد حسین‌ابن‌علی آن شاهبست — که خدا را به تجلی ز سراپـا آورد
یوسف آل نبی آنکـه ببر پیرهنش — به ادب جبریـل ، ار جنت ماوا آورد
میوه قلب پیمبر که بـدیـوان ازل — قلـم صنع از او مطلع غـرا آورد
خـامس آل‌عبا سرور عشاق حسین — آنکه در امر جزا سرخط‌وامضا آورد
شاهکار ید قدرت‌که ز اجلال بلند — خلق را در کنف چتر فلك سا آورد
کعبه را نیك بیارای خلیلا کامروز — هـاجـر احمدی از بطن ذبیحا آورد
رحمت واسعه‌یی راکه شنیدی ز خدا — مظهرش امـروز انسیه حورا آورد
رتبه‌اش‌ظاهرازاسرارحسین‌ومنی است — که بس این گفته بلب سید بطحا آورد

جامه از سندس و استبرق باخیل ملك در سرای علی از جنت لعیا آورد
روشن از روی منیرش شده عالم امروز آنکه بس مژده زبخشایش فردا آورد
آنکه هم خون خدا هم پسر خون خداست بجهان فاطمه‌اش با رخ زیبا آورد
نقشبند و صور آرای دو گیتی گویی آنچه درقدرت خود داشت بیکجا آورد
سرو جان در ره توحید فدا کرد زجان تا که از بعد اله آیت الا آورد
آنکه دم از انا مظلوم همی زد برحم بجهان او را صدیقه کبرا آورد
تا که از لوح جهان پاك کند زنك ضلال منطق جد و فداکاری بابا آورد
بهر اثبات حق ونفی ستم همره خود خون جوشنده‌یی و منطق گویا آورد
بوسه زد ختم رسل زیر گلوی و لب او چون در آغوش خود آن مقصد طاها آورد
یعنی این نقطه بود جایگه خنجر شمر نکته‌یی را بچنین کار به معنا آورد
کعبه گردید سیه‌پوش چو دید ازغم او جامه در نیل عزا گنبد خضرا آورد
تا شنید از عطش وتشنگیش آب حیات رو بظلمات ز شرم رخ زهرا آورد
طائی از دولت مداحیت ای خون خدا عقد پروین ز ثری تا به ثریا آورد

عشق تو کیش من و مدح تو آئین منست
چکنم مادرم اینگونه بدنیا آورد

قصیده

قهرمان کربلا

آدمیت را بخلق عالمی تعلیم کرد
آنکه آبشرا بخصم تشنه‌اش تقسیم کرد

کردسر تسلیم شمشیر و نشد تسلیم ظلم
تا دل اهل جهانی را بخود تسلیم کرد

نفی ظلم و بسط عدل ورونق آزادگی
این چنین برنامه را از ابتدا تنظیم کرد

خم نشد قدش پی تعظیم ارباب ستم
ما سوارا تاکه قد خم ازپی تعظیم کرد

گفتن هیهات من الذله‌اش با آن سپه
نیك درسی‌بدکه بر نوع بشر تعلیم کرد

سوخت همچون شمع تا بخشد بعالم روشنی
زآن ره آزادگی را بر همه تفهیم کرد

زیر بار ظلم رفتن میکند تائید ظلم
پیش ظالم زآن قیامی بی‌امان و بیم کرد

کشته‌شدتازنده گردد مذهب و آزادگی
داد سر تا پایمال آثار هر دژخیم کرد

زندگی‌ننك‌بار ظلم را با مرگ سرخ
تا ابد بر دفتر طول زمان ترسیم کرد

تیغ ظلم ازخون آن‌مظلوم تابرداشت رنك
تیغ‌را مغلوب خون آن‌قوی‌تصمیم کرد

آنکه بدهر پنجه‌اش سرچشمه آب‌حیات
خصم‌دون آب‌روانرا بهراوتحریم کرد

گاه در دست پسر دین پدر گردد ادا
اووفا کرده‌ست آن‌عهدی که‌ابراهیم کرد

گر که ابراهیم ازحق‌داشت امریك‌ذبیح
او براه دوست هفتادودوتن تقدیم کرد

شدجدا ازتن‌سرش لب‌تشنه‌درجنت‌فرات
کزخجالت‌خون بقلب کوثروتسنیم کرد

خواهر مرد آفرینش بـا کلام آتشین
بود ویرانی اگردرکاخ دین ترمیم کرد

آن سه‌ساله‌دخترش‌نازم که‌زآه‌دهرسوز
مستبد شام را بی مسند و دیهیم کرد

گشت برنی طائیا تا رأس خون افشان او
بر جهانی فاش راز احسن‌التقویم کـرد

قصیده

در مدح حضرت اباعبداله‌الحسین علیه‌السلام

روز غم نومید هر کس‌چون زهردر میشود
ملتجی بر درگه سبط پیمبر میشود

التجابر درگه سلطان مظلومان برد
هر کسی در زندگی مأیوس‌و مضطرمیشود

ملتجی بر درگهش هرآرزومندی که شد
هر چه دارد آرزو در دل میسر میشود

خاك کویش داروی هر درد بی‌درمان بود
اشك شوقش نور دلهای مکدر میشود

عشق او با جان مگراز دل برون‌گردداز آنك
جاگزین عشقش بجان با شیر مادر میشود

ای‌بنازم درگه او راکه یك طوف‌درش
با دو صد طوف‌حریم حق برابر میشود

هم شود دل روشن از یاد بهشتی‌کوی‌او
هم‌دهان از نام نیکویش معطر میشود

کرد: کم آنسان فواصل را فروغ‌مهراو
بردرش شه با گدای ره برادر میشود

پشت‌پا بر جنت و طوبا وحورش میزند
کاخ او را هر که‌یکشب حاجب‌درمیشود

بس رئوفست و رحیم از آن مرا باشدگمان
شمر هم مشمول عفوش روز محشرمیشود

فتح دلها کرد با یك بانك (هل من ناصر)
گر همه فتح جهان باتیغ و لشگر میشود
بر زمین گر قطره‌ئی بارد ز ابر جود او
تا قیامت خلق را رزق مقدر میشود
باشد از یمن قیام او که از هر سو بلند
در جهانی نعره اله و اکبر میشود
نخل دین را آنچنان از خون خودسیراب کرد
تا ابد کان نخل پر بار و تناور میشود
با جلال او قیاس قدر عالم گر شود
همچنان فعلیست کآن مشتق زمصدرمیشود
چون رسالت بر رسول و چون شجاعت بر علی
ختم بر ذات جلیلش رتبه و فر میشود
گر ثواب خلق را سنجند در میزان حشر
ارزش یك قطره خون او فزونتر میشود
گرز ارکان حریمش در حرم خشتی برند
کعبه در پیش حریم او محقر میشود
یادخو نخواهی او هر گه نماید خصم دون
هر سر مو بر تنش مانند نشتر میشود
نعره هیهات من الذله‌اش تارستخیر
از زبان پیروان او مکرر میشود
ای شهنشاهیکه با تائید بذل وجود تو
قطره‌یی دریا و ذره مهر انور میشود

هرچه‌رحمت داشت پنهان درمشیت کردکار
در جمال بی مثال تو مصور میشود
رایت مظلومیت هر جا شود افراشته
مضطرب زان جسم وجان هرستمگر میشود
هر سنان وتیغ را بر جان‌خریدی نی‌عجب
بر خلیل آتش گل نسرین و عبهر میشود
طوبی از بار ملالت قد ز غم خم میکند
کوثر از شرم لبانت از عرق تر میشود
آفتاب از شرم خون آلوده رویت تا ابد
سرخ رو هر صبحدم بیرون ز خاور میشود
من چه‌سان لب‌تشنه‌بتوانم ترا خوانم ازآنك
از هر انگشتت روان صد جوی کوثر میشود
اصغرت گر بر گناه انس وجان گردد کفیل
بی‌محابا هر کسی وارد به محشر میشود
خسروا طائی اگر خواند بدریا مدح تو
آب دریا قطره قطره لعل و گوهر میشود
از نظر کی دوستان خویشتن را افکنی
کز درت حاجت روا هر گبروکافر میشود
گر ز مدح تو نوائی یافتم نبود شگفت
هست از ممدوح مادح گر توانگر میشود
نیست بحر معنی مدح ترا پایان پدید
این ز ضعف من بود لفظ ار مکرر میشود

این نه تنها من سخنور گشته‌ام در مدح تو
گر بتابد بر جماد عشقت سخنور میشود
تا که هر اشعار شیوا جا بدیوان میکند
تا که هر گفتار زیبا زیب دفتر میشود
باد ارکان شریعت تا اید از تو قوی
در اذان تا ذکر از اله و اکبر میشود

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت اباعبداله‌الحسین علیه‌السلام

بتوان بلطف خلق جهان را شکار کرد
چون هر که زنده‌صید کند شاهکار کرد
چون شاخ بید سر نتواند کند بلند
آنرا که درد بی ثمری شرمسار کرد
بیمایگان ز کینه ایام فارغند
آنشاخه‌بی شکست که‌تحصیل‌بار کرد
در پیشگاه اهل ادب دم شمرده زن
در صحن گلستان نتوان عرضه‌خار کرد
معراج ارج مرد بود استقامتش
شمشیر را گداختنش آبدار کرد
یکجا چو ماند آب شود تیره رنك آن
عمر ابد چگونه خضر اختیار کرد
جائیکه بی خبر نتوانشد ز دشمنان
از دوستان چگونه توانی کنار کرد
بارد ملال و غم ز یسار و یمین او
هر کسکه درك دست یمین و یسار کرد
برنفس شوم از چه دهی اختیار دل
زنگی زشت را چه کس آئینه‌دار کرد
بر خوان خصم نان بنهادن ز ابلهیست
انگشت را نشاید در کام مار کرد
بدترزدشمن‌است‌چوناا‌هل گشت‌دوست
در دیده چون خلید مژه اشکبار کرد

تحصیل سرفرازی در خاکساری است | خود را ز ریشه هرشجری استوار کرد
در شب به‌هر که‌داد کله صبح سرستاند | بر دولت جهان نتوان اعتبار کرد
هر دم رسد ز خنده گل‌این‌ندا بگوش | پرپر شد آنکه والب‌بی اختیار کرد
غفلت بزندگی مکن از فیض تربیت | پیوند شاخه را همه جا باردار کرد
برچیده دستگاه ستم زود میشود | آتش نگر بجان خود آخر چکار کرد
مفلس اگر که شدمتواضع مرام اوست | چون بید را ندادن بر خاکسار کرد
از علم رو مپیچ که روز خوشی ندید | هر کس که ردگفته آموزگار کرد
خوش‌بر کسیکه از سراخلاص‌خویشرا | مداح درگه شه گردون وقار کرد
سبط رسول شبل علی نجل فاطمه | کاو را بعرش‌خویش خداگوشوار کرد
مخدوم جبرئیل و خداوندانس و جان | کاو مهر را بنور جبین شرمسار کرد
هم کائنات را بوجودش بود بقا | هم ممکنات کسب از او افتخار کرد
غلمان بکفش داری باب رواق او | فردوس را مصالحه با اعتذار کرد
ارکان لا شریك له از او بقا گرفت | تا خون خویشرا برواجش نثار کرد
تا افتخار خدمت او جست جبرئیل | او را امین خویش خداوندگار کرد
تا مهر و قهر او متصور کند خدای | ازآن پدید صورت جنات و نار کرد
نورش چو در نخست خداوند آفرید | آنرا چو جان بکالبد روزگار کرد
هر کسکه گشت بنده درگاه او خداش | از فخر بر ملوك جهان شهریار کرد
او بر خلیل آتش کین را نمود گل | او نوح را ز درد و بلا رستگار کرد
هر نکته‌یی که در ره توحید گفته‌است | عالم بگوش همچو در شاهوار کرد
بشنید تاز رتبه کرب و بلای او | آدم از آن ز روضه رضوان فرار کرد
تا عز و شوکتش بجهانی دهد نشان | او را بدوش خویش پیمبر سوار کرد

هـر پادشاه از پـی تحصیل آبـروی
خدمت در آستانه او بنده وار کـرد

یزدان هرآنچه داشت نثار رهش نمود
کاو هرچه داشت در ره یزدان نثار کرد

درکربلا ز نعره (هل‌من‌معین) خود
سکان عرش را به تـالم دچار کرد

پاداش او شفاعت امت بـداد حـق
(مزد آن گرفت جان‌برادر که کار کرد)

پاینده نام و نهضت او باد در جهان
کاو شرع را ز دادن سر پایدار کرد

کس سر نداده‌است بـر آزادی بشر
پاینده اوست آنکه چنین ابتکار کرد

خون گلوی او بره دین حق نمود
کاری که شیر حق زدم ذالفقار کرد

حق ناشناس فرقه‌یی از راه ظلم و کین
او را محاصرت ز یمین و یسار کرد

آبیکه مهر مـادر او بـود از ستم
بر او حرام خصم در آن کارزار کرد

دشمن فکند دست علمدار او ز تـن
منشق جبین اکبر نسرین عذار کرد

چونشد جدا سرش‌زبدن تابروز حشر
خالق دوکون را ز الم سوکـوار کرد

راز میان خویش وخدا را بنوك نـی
با خواندن کلام مجید آشکار کـرد

طائـی سزد بتارك شعرانهـد قـدم
زیراکه شاعری به ثنایش شعار کرد

نفروشد از چه فخر بعالم که در زمان
کسب از ثنای او بجهان اشتهار کرد

از رشك بـردن بکلامش سخنـوران
او را بفن خـویشتن امیدوار کـرد

خصمش سیاه بخت و محبش سپید روی
خود را دو رنك تا فلك کج مدار کرد

قصیده

در ولادت امام امجاد حضرت سیدسجاد علیه‌السلام

جشن میلاد امام چارمین آمد پدید
روز وجد مؤمنات و مؤمنین آمد پدید

درة التاج فضیلت جوهر علم لدن
حضرت سجاد زین‌العابدین آمد پدید

یك فلك مجد و کرامت یك جهان اجلال‌وفر
در رخ انسان بچهری دلنشین آمد پدید

شهربانو اختر تابنده‌یی آورد آنك
سید و سرور برای ساجدین آمد پدید

یك جهان تسلیم یك عالم رضا یك‌دهرفضل
آسمانی آفتابی بر زمین آمد پدید

تا که از کتم عدم افروخت رخ افراخت قد
دست یزدان بار دیگر ز آستین آمدپدید

فلك دریای ولایت موج اقیانوس فضل
خازن علم الهی قطب دین آمد پدید

نور چشم خامس آل عبا زین‌العباد
شافع عصیان بروز واپسین آمد پدید

عرشیان انگشت عبرت بردهان‌دارند از آن
کاین چنین گوهر چه‌سان‌ازماءوطین آمدپدید

عابدین راگاه رنج آرام جـان آمـد زره
ساجدین را روز غم یار و معین آمدپدید
بسکه گویندش سلام از عرشیان تا فرشیان
هر کجا هر سو صفیر لام و سین آمدپدید
آنچه را میجست دل در آسمانها قـرنها
در زمین آن مقتدای آن و این آمد پدید
چرخ‌هستی راچنان شمس‌الضحی آمدعیان
بحر ایمانرا چنین در ثمین آمـد پدید
مجمع‌البحرین دانش مخزن‌الاسرار حق
فیض سرمد متن قـرآن مبین آمد پدید
رکن کعبه بانی سعی و صفا آمد زره
روح قـرآن معنی حبل‌المتین آمد پدید
کاخ ایمانرا از او رکنی رکین‌شد آشکار
ملك هستی را از او حصنی حصین‌آمدپدید
وارث تخت سلونی تـاجـدار هـل اتـی
حضرت طاها جناب یا و سین‌آمد پدید
مختصر سازم سخن کز شهربانو و حسین
زاده‌یی از رحمت‌للعالمین آمد پـدیـد
از پی آوردن تبریك میلادش ز عرش
باز گویا در زمین روح‌الامین آمـد پدید
بازگو طائی برای میمنت بر شیعیان
روز میلاد امام چارمین آمد پـدیـد

قصیده
در ولادت حضرت امام محمدباقر علیه‌السلام

فرمان رحمت ازخدا امروز صادر میشود
چون در نهان و برملا میلاد باقر میشود

باقر شه افلاکیان نور دل لولاکیان
کزسوی‌حق‌برخاکیان این‌فیض‌صادرمیشود

پنجم ولی‌چارم خلف دارای‌ملك من‌عرف
دانای سرلو کشف امروز ظاهر میشود

شمس‌شریعت ماه دین سلطان ایمان‌شاه‌دین
زان رهنمای راه‌دین روشن ضمائرمیشود

علم وعمل‌پیرایه‌اش کرسی‌نخستین‌پایه‌اش
خاك سیه در سایه‌اش به از جواهر میشود

خوان شریعت رانمك چشم هدارا مردمك
خلق سماوی تا سمك زین عید فاخر میشود

کاخ ولا را کنگره برمحور دین دایره
شهباز سدره منظره بر فرش طایر میشود

نفخ سرافیلی از او الهام جبریلی از او
رجم عزازیلی از او کاندر مناظر میشود

خوی پیمبر خوی او حق‌آشکار ازروی‌او
زین‌جشن‌عالی کوی‌او کهف‌الاکابر میشود

بحر شرافت را گهر چرخ هدایت راقمر
نخل ولایت زین ثمر امروز مثمر میشود

با روی ایمان روی‌حق دست‌خدابازوی‌حق
شاهیکه با نیروی حق در دهر آمر میشود

مرآت حسن معنوی علم کهن را زونوی
گروصف‌ذاتش‌بشنوی مسرور خاطرمیشود

فرمان حق فرمان او خلد برین ایوان او
گر خور شوددربان‌او ممنون‌وشاکرمیشود

عیسی شفاجو از لبش موسی‌رهین‌مشربش
برانس‌وجان‌روزوشبش الطاف وافرمیشود

طاها بود یاسین بود هم‌طوروهم‌سینین‌بود
هرجا دلی‌غمگین بود از لطف‌ناصر میشود

بیچاره‌گانرا‌چاره‌او غمخوارهرغمخواره‌او
بر ثابت و سیاره او پیك اوامــر میشود

آفاق درتعظیم او ارض و سما تسلیم او
هر سو پی تعلیم او بر پا منابر میشود

عرش الهی مهد او دین استوار از جهداو
رایج بعصر و عهد او دین را شعائر میشود

روزمخالف‌شام‌از‌او هرمشرکی ناکام از او
هر علم در ایام‌از او ثبت دفاتر میشود

شاها سوی‌طائی‌نگر کامد بمدحت مفتخر
هر جاکندمدح توسر روشن مشاعرمیشود

میمون ز نامت نامه‌اش رنگین ز مدحت خامه‌اش
ارزنده‌چون در چامه‌اش زان بحر ذاخر میشود

قصیده

در ولادت امام هفتم حضرت موسی‌ابن جعفر علیه‌السلام

بزم ما را چهره جانان منور میکند
مشك مویش هر مشامی را معطر میکند

روز عیش‌وعشرتست امروز بی‌عقلست‌آنك
عشرت امروز بر فردا مقرر میکند

شمع کافوری ز بس‌افروخت گل درباغزان
بلبل شوریده چون پروانه پرپر میکند

روز عید میمنت آثار هفتم حجت است
آنکه جا امروز در دامان مادر میکند

یك جهان جان جست از مادر تولد آنکه‌او
ملك دلها را بدیداری مسخر میکند

موسی آل محمد مصدر فیض حق آنك
سینه سینای خود را دوش جعفر میکند

جای در آغوش مادر میکند آن خسروی
کز جمال خویش عالمرا منور میکند

یافت موسائی تولد در سرای جعفری
آنکه از خود عهد موسی را مکرر میکند
داد نوزادی خدا بر جعفر صادق که چرخ
خاك پایش را بفرق خویش افسر میکند
عید مسعودش خبر استان به استان میدهد
صیت میلادش گذر کشور بکشور میکند
این لیاقت در زمین نبود که آرد همچو او
خلقت عرشیست کز این توده سر بر میکند
آسمانها هم بخود نادیده مخلوقی چنین
خوانیش گر از بشر کی عقل باور میکند
خصلت و خوی پیمبر علم و تقوای علی
خود نمایی جمله در آنروی انور میکند
در جبین ومصحف رویش مصور گشته است
آنروایتها که راوی از پیمبر میکند
چترامنش تا بهر جا سایه گستر میشود
لانه در سر پنجه شاهین کبوتر میکند
گر که بر اضداد بدهد امر صلح و دوستی
از تمایل آشتی با آب آذر میکند
بره نوزاد اندر روزگار عدل او
گرگ را دندان گمان پستان مادر میکند
بر یتیمان غمگسار و با فقیران همنشین
در علی هر حسن بد در خود مصور میکند

آنکه در فرمان جهانش بد ز تسلیم و رضا
خصم را بر حب و بغض خود مخیر میکند
خصم با او پنجه اندازد نداند بی خرد
پنجه در سرپنجه شیر دلاور میکند
کرد با موسی قرین فرعون را جبر زمان
دهر با هارونهم آنشه را برابر میکند
حبس و زندان مانعش از فیض بخشی هانشد
روز را خور پشت هر ابری منور میکند
نیست از طائی بعید اینسان سخن درمدح او
شوق مدحش چون هرابکم راسخنور میکند
در سراو جز هوای پایبوسش هیچ نیست
لیك او را دور طالع از چنان در میکند

قصیده

در مدح حضرت جوادالائمه امام محمدتقی علیه‌السلام

نباشدت بکف ارای رفیق زاد معاد
بزهد کوش که‌جز زهد نیست‌خیرالزاد

بمیرتا که‌نگشتی زمردگان محسوب
بنال تا که نزد کس بمردنت فریاد

بجوی هستی خود در خرابی مردن
که غیر مرگ کسیرانکرد کس آباد

برون خرام زتابوت کبراز آن پیش
که‌ات‌به‌تخته‌تابوت جاشودچوجماد

بگور فکر از آن پیشتر اقامت کن
که از فشار لحدنایدت زجسم فساد

زخضرچشمه‌حیوان‌بجونه زاهریمن
زبحر لؤلؤ و مرجان‌بخواه‌نی‌ازواد

زدست‌گنج‌خموشی‌مده که‌این‌گوهر
ز فیض خویش فزاید تمول نقاد

مدار دیده راحت‌دراین‌سرای‌سپنج
نخورده‌است‌رطب کس‌زشاخه‌شمشاد

بد از ملك شرفت برترار بحق‌می‌بد
تو این علاقه‌که داری بمال یا اولاد

عزیز من بکفی‌نان‌خود بساز و مرو
پی دو نان پی‌دونان برای استمداد

نگشته‌است‌رها کس‌زمکردهرعجوز
مگر شهی که‌بدوهیچگونه دل ننهاد

سپهر فضل جهان کمال نور خرد
محیط فیض سراج هداخوبو عباد

وصی سید بطحا سلیل خسروطوس
سمی احمد مرسل تقی امام جواد

شها توئیکه بکاخ جلال و منزلتت
بودچوپله‌یی این‌سازمان سبع شداد

بروز رزم‌تو رمحت‌زنه‌سرادق‌چرخ
بسان سوزن فولاد بگذرد از لاد

فلك‌بلجه‌خون‌دست‌وپازندچون‌حوت
کشی چو تیغ‌شرربار ازبرای جهاد

سواد مژه موری به بیند اندر شب
ز نور رأی رزین تو کور مادر زاد

وفور امن توآنسان‌بود که دیده‌صید بخواب می نرود جز بدامن صیاد

بجز محبت از توجه دیده‌ام الفضل که خسته کرد تن اطهرت‌ززهرعناد

فکند جسم شریفت ز بام خانه بزیر میان معبر مخلوق از ره بیداد

سه‌روزجسم‌تودر پیش آفتاب افکند چو جسم جد غریبت‌حسین‌فخرعباد

هزار ونهصدوپنجاه زخم بر بدنش ز تیغ و نیزه بیدین سپاه ابن زیاد

بجای غسل و کفن آن گروه بی‌ایمان بتاختند فرس از جفا بر آن اجساد

اسیر فرقه بیدین ز راه کینه‌عروس شهید لشگر خونخوار از ستم‌داماد

به برده‌اند گهی معجز از سر زینب بسوختند گهی خیمه بر سر سجاد

کسی‌نبود بر آن بیکسان شود یاور کسی‌نبود بدان کودکان کند امداد

بر آر حاجت طائی شها ز لطف و کرم

بحق احمد مختار و آله‌الامجاد

قصیده

درولادت امام محمد تقی جوادالائمه علیه‌السلام

به یمن مولد سلطان دین امام جواد
جهان پیر جوانشد زمین سرد آباد

رسید عید همایون نور چشم رضا
محمد تقی آن رهنمای کل عباد

خدیو کشور دین آفتاب برج نهم
که هست مظهر خلاق و قبله امجاد

امام مشرق ومغرب شه‌وضیع‌وشریف
امیر ابیض و اسود سر آمد عباد

گل ریاض پیمبر فروغ چشم علی
که خلق کون ومکانراست علت ایجاد

جهان شده‌ست منور ز روی نوزادی
که صد هزاران احسنت برچنین نوزاد

خجسته زاده هشتم امام خسروطوس
محمدابن علی‌التقی امام جواد

گه سعادت مردان دین و دانش شد
که تافت بر همه آفاق پرتو ارشاد

نکرد سجده بر آدم در ابتدا ابلیس
گمان نداشت کز آدم برآیدهمچونژاد

سپهر فضل و جهان کمال و بحر خرد
محیط فیض و سراج هدا شفیع معاد

عزیز مصر ولایت خدیو ملك وجود
که یافت رونق از او دین وسنت‌اجداد

وصی احمد مرسل ضیاء چشم بتول
تقی متقی آنها سبیل رشاد

ز بندگی جنابش زمینیان خرسند
بپایبوس رکابش سما و یان دلشاد

رهین منت اویند هر وضیع و شریف
غلام درگه اویند بنده و آزاد

شها تو ئیکه‌ندیده‌است‌چون‌توچشم‌فلك
خدای ذات و ملك سیرت و فرشته‌نهاد

گذشته از تو و آباء طاهرین تو کس
ز نسل آدم خاکی بدین جلال نزاد

بکاخ بی خلل احتشام و شوکت تو
نخست پله بود این بنای سبع‌شداد

تو آن نهال ریاض ولایتی که بود
وظیفه خوار نوال تو هرنبات‌وجماد

به بغض و حب تو باشد بعرصه‌گیتی
که فرقه‌یی‌شده‌مردود و فرقه‌یی زاوتاد

بزرگوارا من بنده طائیم که مدام بسوی لطف توام هست چشم استمداد

به یمن مدح تو آنرتبه داد یزدانم
که خون دل ز حسد گشت روزی حساد

قصیده

در ولادت حضرت امام علی النقی علیه السلام

آفتاب عزت از عرش جلال آمد پدید
روز عید شادمانی را هلال آمد پدید

آفتاب فضل تا بانگشت از کوه شکوه
ظلمت شبهای هجرانرا وصال آمد پدید

فرش شد عرش اقتدار و باغ شد فردوس گون
گوئیا در دهر نقل و انتقال آمد پدید

آفتاب شرع را نور و ضیا افزوده شد
نو عروس دهر را غنج و دلال آمد پدید

روز روز شادی و وقت نشاط آمد از آنك
بهترین روزهای ماه و سال آمد پدید

اختری گردید از برج ولایت جلوه گر
کز جمالش آیتی فرخنده فال آمد پدید

شد دهم حجت خدا را جلوه گر از بطن مام
پرتو حق کز جنوب و از شمال آمد پدید

آسمان علم را تابنده ماه آمد عیان
گلستان شرع را خرم نهال آمد پدید

در سپهر عز و شوکت آفتاب آمد فراز
بر همای دین و دانش پر و بال آمدپدید
آن علی نام نقی کنیت که از میلاد او
رحمت بی‌منتهای لایزال آمد پدید
دشمنانرا مایه درد و الم شد آشکار
دوستانرا دافع رنج و ملال آمد پدید
ای مسلمان دیده‌ات روشن که از لطف خدا
هادی الامه شه احمد خصال آمد پدید
عشق و دلرا موجبات اتحاد آمه عیان
جان و تن را موجبات اتصال آمد پدید
رکن دین بحر سخا غیث کرم غوث‌امم
نورحق شمس‌الضحی‌فصل‌الکمال‌آمدپدید
عالمی فضل و تعالی قلزمی علم وکمال
بر سریر جاه و اورنك جلال آمد پدید
شوکت و جاه و سعادت را محیط‌آمدعیان
حکمت و علم و فضیلت راجمال‌آمدپدید
ضوء مصباح شریعت نور مشکوة وجود
قرة العین تقی بحر نوال آمد پدید
جلوه دیگر بخود بگرفت عالم بهرآنك
بر رخ زیبای خلقت خط و خال آمدپدید
هر چه خواهی ازخدا طائی بخواه‌امروزچون
بهر حاجت خواستن نیکو مجال آمد پدید

قصیده

درولادت حضرت ولی‌عصر عجل‌اله تعالی فرجه

ماه شعبانست و با خود ارمغان میآورد
ارمغان چون مهدی صاحب‌زمان میآورد

حکمران مطلقی آید برای عالمی
آنکه عدل و داد با خود ارمغان میآورد

عسگری پوری شود در دامن نرجس پدید
آنکه در فرمان زمین و آسمان میآورد

مصلح کلی برافراز لوای صلح‌را
آنکه زیر پرچمی خلق جهان میآورد

عدل‌واحسان‌فضل‌ایمان‌علم‌وعرفان‌بذل‌وجود
در رکاب حضرت خود رایگان میآورد

در بربوجهل جهلان آن پیمبر احتشام
همچو جد خویش اعجاز بیان میآورد

در چنین عیدی بنرجس گفت باید تهنیت
کاین چنین شایسته پوری قهرمان میآورد

هم فضیلت هم حقیقت هم سعادت هم امید
آنچه را کاین خلق محتاجست‌آن‌میآورد

دادگستر خسروی آید که فرمانش بدهر
گرگ را با بره در یک آستان میآورد

در بر نمرود کفر و کین خلیل امر او
همچو ابراهیم از آذر گلستان میآورد

موسوی فرمان او در نزد فرعون ستم
همچو موسی اژدر ازچوب شبان میآورد
مهدی موعود امام عصر شاهی کامراو
صعوه را از چنگل باز آشیان میآورد
عدل و انصاف و مروت از برای عالمی
آنچه را آورد پیغمبر همان میآورد
آن مسیحایی نماید رخ که بر رغم یهود
همچنان عیسی بجسم مرده جان میآورد
آن خدیوی حکمران گردد که اهل خدعه را
بر مقام آزمون و امتحان میآورد
در بیابان مستمندانرا نسیم لطف او
از کرم چون من وسلوی آب و نان میآورد
خلق را از بسکه آسایش بود در عصر او
میتوان گفتن جنانرا در جهان میآورد
قائم آل محمد آنکه فیض عدل او
بهر حفظ پنبه ز آتش پاسبان میآورد
آتشهی کز بهر استدلال نزد منکران
سنك را همچون پیمبر بر زبان میآورد
تا ثناخوان درش گردید طائی روزوشب
شکر از شهد معانی در بیان میآورد

قصیده

در تولد حضرت ولی‌عصر عجل‌اله‌تعالی‌فرجه

ای مسلمان مژده کز ره ماه شعبان میرسد
بی سر و سامانیت دیگر بسامان میرسد

آن طبیب بی‌قرینی آید از درگاه حق
آنکه درد عالمی از او بدرمان میرسد

رهبری بر خلق میآید که زیر پرچمش
عمر تبعیض نژاد از او بپایان میرسد

هم شود حل اختلاف شرقی و غربی ازاو
هم بکام خویشتن هریك مسلمان میرسد

بر سیه دیگر نخواهد فخر بفروشد سپید
عزت فقر و غنی در حد میزان میرسد

مریم‌گیتی پدید آرد مسیحی روح بخش
کز دمش بر جسم بی‌جان جهان جان‌میرسد

گوی با اهریمن ظلم و ستم تسلیم شو
کز برای انتقام از ره سلیمان میرسد

کن‌خبر فرعون جهل و فتنه راکزسوی‌حق
ساحرانرا با عصا فرزند عمران میرسد

ده بهر بو جهل‌جهلی این خبربار دگر
روز فرمان حق و قانون قرآن میرسد

مژده بر یعقوب عالم ده که بعدازرنج‌هجر
یوسف گمگشته‌ات اینک‌بکنعان میرسد
دور نبود گر بخاك افتند اهل آسمان
کز زمین فریاد شادی تا بکیوان میرسد
باد روشن دیده‌ات ای شیعه کز لطف خدا
آنکه چشمت در پیش بدقرنها آن میرسد
مقتدر فرمانروایی میشود فرمان‌روا
کاختلافات ملل از او بپایان میرسد
آید آنشاهیکه در هر دل بود ماوای او
حاکم مطلق بهر جسم و بهر جان میرسد
افسر (انافتحنا) جا کند بر تارکی
کز وجود او جهانیرا جهانبان میرسد
حجت‌ابن‌العسگری قائم مقام دین حق
آنکه از وی دفتر خلقت بعنوان میرسد
قائم ذوالنصر امام عصر کز فیضش بدهر
رزق هر جنبنده از پیدا و پنهان میرسد
منکر دجال خوراگو برای انتقام
قائم آل نبی مهدی دوران میرسد
پرچم (نصر من‌اله) آید اندر اهتزاز
بانك جاءالحق ز هرسوئی بکیهان‌میرسد
مهدی موعود امام غیب مولای شهود
جل شأنه آنکه با اجلال یزدان میرسد

میکند تبریك طائی عرض از روی سرور
در چنین ماهیکه عید اهل ایمان میرسد

قصیده

در مدح حضرت حجت‌ابن‌الحسن امام زمان علیه‌السلام

منتظرم کآن نگار منتظر آید شام بلند فراق را سحر آید
بگذرد ایام هجر و مدت غیبت آید روز وصال و هجر سر آید
ملجا درماندگان وادی غفلت رهبر گمگشتگان بحر و بر آید
با رخ انسی و کسوت بشریت نور الهی ز پشت پرده در آید
محکمه عدل را ز خالق عادل قاضی عدل آفرین و دادگر آید
وارث تاج لعمرك آیت طاها سبط پیمبر سلیل حیه در آید
چاردهمین قرن بعد بعثت احمد همچو پدر رهبر بشر پسر آید
اهرمن کفر سرنگون شود از تخت باز سلیمان بجای خویش بر آید
نخل قصاصی که کشت پنجه قدرت اکنون آن نخل مثمرالثمر آید
معنی جاءالحقی که گفت خداوند بر رخ یك‌یك ز خلق جلوه‌گر آید
خسرو دجال کش خلیفه سبحان منجی احفاد و دوده بشر آید
یعنی از جیب غیب مهدی موعود پرده غیبت گشاید و بدر آید
ایکه به تائید عدل و همت امنت ریزه‌خور خوان بره‌گرگ نر آید
شیطان‌ناکرد سجده زانکه ندانست همچو توئی جلوه‌گر ز بوالبشر آید
گر به تقهر کنی برزم توجه مار صفت خصم‌دون‌ز‌پوست درآید

بسکه شود راستی بعهد تو شایع — نی عجب ارراست‌جرخ‌راکمرآید
مرغ جلالت ز هم‌گشاید اگر بال — چرخ چه سان بیضه‌اش بزیر پر آید
طائـی و تمجید تـو نـزیبد باله — نیك ترآن‌کش‌کلام مختصر آید

خصم تو مرهون رنج و ذلت وغم باد
یار تو مقرون عزت و ظفر آیـد

قصیده

در مدح حضرت زینب کبری سلام‌الله‌علیها

تا حشراگر که مـام جهان دختر آورد
کی دختری چو زینب نیك اختر آورد
نسل پسر شود بجهـان منقـرض اگـر
دختر بود محال چـو او دیگـر آورد
دارد شـرف بجملـه ابنـاء روزگـار
دختر بدین جلال هـر آن مادر آورد
دختر چـو او بچشم نـه‌بیند دگـر فلـك
گـر بطن روزگـار همه دختـر آورد
این آرزوی ماند بدل مـام دهـر را
تا همچو او بـدامـن گیتی در آورد
پروردن چنین گهری کار دهـر نیسـت
دریای عصمت است که این‌گوهر آورد
نازم ببوستان ولایـت کـه نخـل آن
این گـونه بار نیك و چنین نوبر آورد

از رشك جاه فضه او آب میشود
گر در سرای قدرش سارا سر آورد
حور از قماش خلد بر او آورد لباس
عرش از حجاب خویش بر او معجرآورد
کو مادر بتول خصالی که همچواو
بر چرخ افتخار و شرف محور آورد
روح الامین برای زمان خطابه‌اش
از شاخسار سدره بپا منبر آورد
نازم بدختری که ز جود وجود خویش
بر تارك بشر ز شرف افسر آورد
روز مصاف قنبر او آفتاب را
از باختر کشیده سوی خاور آورد
خواهد کس ار ز قدرت او با خبرشود
باید بیاد واقعه خیبر آورد
تیغ زبان کشد ز نیام کلام چون
دشمن چو کوه گر بود از پا درآورد
بر مرده گر نسیم سرایش کند گذر
جان چون دم مسیح بدان پیکر آورد
خاك رواق درگهش از بوسه ملك
چون دامن سپهر برون اختر آورد
یك بار هر که طوف سرایش کند ز صدق
گوئی بجا هزار حج اکبر آورد

آنکسکه داد در دل خود جای حب او
همچون خلیل گل بکف از آذر آورد
در مطبخ سرایش گردون بصبح و شام
اسپند از ستاره ز خور مجمر آورد
باب نجات تا بگشاید بروی خلق
او را خدای شافعهٔ محشر آورد
مضطر چگونه میشودش خواند آنکه را
از اقتدار پنجه بشیر نر آورد
او شرزه شیر بیشه فضل و شجاعت است
زشت است کس بلب سخن ازمضطر آورد
او دختر علی بود و روز احتجاج
از آستین برون دوید داور آورد
جز او که بود تا که بطوفان حادثات
از صبر بر سفینه غم لنگر آورد
از آن به بطن مام حقش دختر آفرید
تا بهر شاه تشنه لبان خواهر آورد
هفتادو دو ذبیح فدا کرد بهر دوست
گر یك ذبیح بهر فدا هاجر آورد
آمد بقتلگه سوی نعش برادرش
چون عاشقی که رو بسوی دلبر آورد
دیدش ز ضرب نیزه و شمشیر چاکچاك
چون گلشنی که گل زنی و خنجر آورد

در خون و خاك غوطه‌ورش دید آنچنان
کـز پرنیان سرخ کسی بستر آورد
بگرفت در بغل بدن بی‌سرش چنانـك
بـر سر و چنك شاخـه نیلوفـر آورد
گفتا ز جای خیز برادر نظاره کن
بر ما چه ایـن سپاه ستمگستر آورد
بنشسته در کنار تو بیکس سکینه‌ات
آه از درون و اشك ز چشم تر آورد
بنگر ز لطمه‌های پیاپی چه بر عذار
لیـلا بـروی نعش علـی اکبر آورد
در یك طرف رباب نشسته بحال زار
از دل فغـان بیاد علـی اصغر آورد
نه معجریست بر سر خواهر نه برقعی
تا چون کفن بدان بدن اطهر آورد
ظلمیکه این سپاه بآل تو کرده است
کی کافر این ستم بسر کافر آورد
طائی نه قابلست بدان ضعف معنوی
تا مدحت و ثنای تو در دفتر آورد
بـاشد بعشق منقبتت آنکه گـاه مـدح
هر بیت را نکوتر و شیوا تر آورد
مدح و ثنای او بر ممدوحه‌یی چو تو
ماند بقطره‌یـی که ز دریا سر آورد

غیر از ثنای تو چه بگوید بطول عمر
آنکسکه مهرت از رحم مادر آورد
نقش جبین عرش و رخ چرخ میشود
بیتی که در ثنای تو در خاطر آورد
چون گلستان که‌زیور گیرد ز رنك گل
بر دفتر از مناقب تو زیور آورد

قصیده

درولادت سه مقتدا حضرت حسین و امام‌عصر و ابوالفضل‌العباس علیه‌السلام

بغیرغره شعبان که‌بس‌مهی‌است‌سعید
که‌دیده‌است‌بماهی کندطلوع‌سه‌عید
سه‌عید فرخ یابد وقوع در یك مه
و یا بماهی‌گردد سه آفتاب پدید
براستی مه شعبان بود که در آن حق
نموده‌است تفضل بما سه عید سعید
بلی تفضل وتکریم از خدا بر خلق
به‌یمن‌وموهبت این سه‌عیدشدتجدید
چه عیدآنکه‌زهریك‌جلال‌حق ظاهر
چه عیدآنکه زهریك بنای دین‌تائید
سه‌روزقدرسه‌روزطرب‌سه‌روزسرور
سه‌روزفیض‌سه‌روز کرم‌سه‌روزحمید
یکی ولادت سبط دوم ولی سوم
حسین مظهر اجلال حق امام شهید
دوم ولادت مسعود حجت ابن حسن
امام قائم ذوالنصر نور حی مجید
سوم ظهور جمال مه نبی هـاشم
که‌حصن‌شرع‌شدازیمن‌همتش‌تشدید
ایا خجسته غزالم که از غلامی تو
لوای‌سلطنت‌افراشت‌درجهان‌جمشید
ازآن رحیق عتیقم بجام کن خم‌خم
که تا بسوزد در نار غم حسود عنید

مهی ز دامن ام‌البنین نمود طلوع	که گوشه‌گیر ز شرم رخش هود خورشید
شد آشکار ز دریای غیرت آن گهری	که خاك درگه او به بود ز در نضید
مهی ز برج ولایت طلوع کرد این مه	که آفتاب سر از شرم او بجیب کشید
هژ بر بیشه غیرت نهنك لجه جود	جهان فضل و شرافت سپهر فیض و امید
ابوالفضایل ابوالفضل حضرت عباس	که هست حیدر کرار را سلیل رشید
امیر مشرق و مغرب شهنشهیکه بود	قضا غلام و قدر بنده و سپهر عبید
نشانه‌یی بود از مهر او ریاض جنان	نمونه‌یی بود ازقهر او عذاب شدید
همش برشته فرمان همه وضیع و شریف	همش بربقه طاعت همه سیاه وسفید
مطیع خدمت اویند هر نساء و رجال	رهین منت اویند هر قدیم و جدید
گسسته رابطه بحر و بر شود از هم	فشاردار که جهانرا به پنجه تهدید
سپهر جامه سقایی و علمداری	بصبحگاه ازل برقدرساش برید

بدشت ماریه درباری برادر خویش
ز فرط درد و غم از جان خویش دست کشید

قصیده

در ولادت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام

حضرت ام‌بنین آن پسری پیدا کرد / که بنی‌هاشم از آنمه‌قمری پیدا کرد

نونهالی بجهان آمده از شیر خدا / که‌ازاو نخل شجاعت‌ثمری‌پیدا کرد

متولد شد از ام‌بنین فرزندی / که علی از او پاره جگری‌پیدا کرد

جای دارد که‌بنی‌هاشم بالد بر خود / کز مه چرخ مه‌خوب‌تری پیدا کرد

مه‌جبین کودکی‌افروخت‌رخ‌انور خود / که‌ازاودوش‌علی‌زیب‌وفری‌پیدا کرد

که گمان‌داشت که‌زائیده‌شود فضل‌وادب / راستی مادر گیتی هنری پیدا کرد

جای دارد که بنازد بسامم ام‌نبین / که بعالم پسری منحصری‌پیدا کرد

عالم مردی و مردانگی از میلادش / بی قرین نامور و تاجوری پیدا کرد

می‌سزد ام‌بنین فخر کند بسر مریم / که چنان باب‌حوائج‌پسری‌پیدا کرد

نیست گرچه پسر دختر پیغمبر لیك / زو رسول‌اله نور بصری پیدا کرد

بچه شیر بجز شیر نگردد هرگز / که خدا از او شیردگری پیدا کرد

اختری‌تافت‌زداماں ولایت که از او / شیر میدان شجاعت‌جگری‌پیدا کرد

باب‌حاجات ابو فاضل عباس رشید / آنکه حاجات از اونیزدری‌پیدا کرد

در صفوف شهدایکه علمداری شد / که ازاو شهدشهادت‌شکری‌پیدا کرد

تشنه کامانرا سقای وفادار رسید / وادی لطف ادب رهسپری پیدا کرد

دیده‌بردیده‌اش‌افکندپدر درآن حال / کزنگاهش‌بدل‌خودشرری پیدا کرد

بوسه بر بازوی او میزد ومیبوئیدش / با چنان حال که‌چشمان‌تری‌پیدا کرد

دیده‌بگشودچوبرروی‌حسین‌از سرشوق / از نگاه رخ او بال وپری پیدا کرد

آنچنان‌خیره‌براو گشت و برویش‌نگریست / که بدلها نظر او اثری پیدا کرد

نطق الکن نبود لایـق گفتار بلند
گوئی از لطف بطائی نظری پیدا کرد

قصیده

در اخلاقیات و مدح حبیب ابن مظاهر

اشك از آن در چشم گاه خنده ظاهر میشود
یعنی عیش دنیوی بـارنج آخـر میشود

بـر جهان کهنه نبـود احتمال تـازگـی
تا ابد خورشید با یك چهره ظاهر میشود

دامـن عـزت بـآسانـی نمیآید بکف
شخص خونها میخورد تا از مفاخر میشود

گر سعادت جویی از تعلیم رو گردان مباش
سنك در سوز فروغ خور جواهر میشود

سر بزیر تیغ بنهد پیشتر از هـر کلام
در سخن همچون قلم هر کسکه ماهر میشود

خون چو فاسد شد دهد رگ‌را بدست نیشتر
هر کسی از یار بد آزرده خاطر میشود

متحد هر ملتی گـردیـد شد پیروزمنـد
پشم از همبستگی تن پوش فاخر میشود

بسته ای دل بر بقای زندگی غافل از آنك
یك قدم از هر نفس این رشته قاصر میشود

دوست باظالم شدن‌ظلم آورد ، بین‌برحدید
میشود آتش چو بر آتش مجاور میشود
دامن ننگین نخواهد پاك شد از شستشو
کی سك از افتادن در بحر طاهر میشود
کم سخن گو تا نیفتد از بها گفتار تو
افتد از ارزش گهر وقتیکه وافر میشود
فکر آزادیست گلشن بر اسیران قفس
هر گرفتار از نوید مرگ شاکر میشود
بی بری اینسان پریشان کرد شاخ بید را
چون تهی شد دست از آن‌کم مشاعرمیشود
زینتی پوشیده نبود خانه بگشوده را
از دهان‌ها فاش اسرار ضمائر میشود
جز بمردن راه آزادی نشاید یافتن
گر شود پیدا رفاهی در مقابر میشود
چاره غیر از خم‌شدن بر شاخه پر بار نیست
بیشتر پیدا تواضع در اکابر میشود
زشت و زیبا از برای آینه یکسان بود
صاف دل با هر بدو نیکی معاشرمیشود
کار گوهر نیست تنها زینت افسر شدن
چون سخن هم نغز شد زیب دفاترمیشود
راحت جاوید در قطع نهال آرزوست
جمع چونشد بال لانه بهر طایر میشود

ای توانگر غافل از بخشایش واحسان‌مباش
کآنچه اینجا بذل شد آنجا ذخائر میشود

نیك‌ها را جلوه بد میدهد دهر دو رنك
راست‌ها چپ در رخ آئینه ظاهر میشود

گفتهٔ سردی بـزرگانـرا نمایـد منقلب
از نسیمی پر تلاطم بحر ذاخـر میشود

زندگی بادوستان وجداست و بی یاران‌الم
برگ از گلبن جدا پامال عابـر میشود

مستی صهبا نـدارد ارزش یکـدم خمار
در گذر زان رتبه کز یك عزل آخرمیشود

ماراسم کم‌نخواهد گشت‌چون‌نو کردپوست
بد عمل کی نیك از ملبوس فاخر میشود

نیك رفتـاران عـالـم مقتدای مـردمنـد
هر که راشد کار نیکـو از شعائـر میشود

کینه دنیا فزون بر مـردم شایسته است
قابل صیادنـی صیدی که لاغـر میشود

عمر را چندان دوامی نیست برآن دل‌مبند
هر مطول روزکـوتـه بر مسافـر میشود

حاکمانرا چاره جز خواری نباشد بعد عزل
زلف چون افتد ز سر فرش معابر میشود

از خطایـی رانـده آدم شد زگلزار جنان
یك الف بر فخر چون افزوده فاخرمیشود

زان همه لشگر که آمد در زمین کـربلا
یکتن از آنان حبیب ابـن مظاهر میشود

آنکه در حال کهن سالی وضعف جسم وجان
بر امام خود ز همت یار و ناصر میشود

آن دلیر شیرگیر پیر کـز بعـد قـرون
از جوانمردیش تحسین در منابر میشود

تا کند از خون خضاب از کوفه باصداشتیاق
سوی دشت کربلا از جان مهاجر میشود

آنکـه گـر آرایش عسگر بخواهد بنگـرد
حضرت روح الامینش از عسا کر میشود

رایت فرمان روایی گر برافـرازد بدهـر
جن و انسش نیز تسلیم اوامـر میشود

از پی هر طوف قبر شاه مظلومان دو بار
مرقد پاکش مطاف طوف زائـر میشود

یادی ازجنت نخواهد کردوحوض وحور آن
در سرایش هر کسی یك شب مجاور میشود

وصف او در داستانها تاج مطلع گشته است
ذکر او در انجمن ها فخر ذاکر میشود

مدح او آرامش دلهای عاشق میدهـد
وصف او آرایش دیوان شاعـر میشود

این نه تنها نطق طائی الکن است ازمدح او
در ثنایش هر بیانی کند وقاصر میشود

قصیده

در اخلاقیات و مدح حر ابن یزید ریاحی علیه‌الرحمه

آنکه بر مردم نظاره با تکبر میکند
بهر خود در خلق ایجاد تنفر میکند

مسند دولت بسان صفحه آئینه است
کاندر آن هر لحظه یك صورت تظاهر میکند

سرو شد آزاده در عالم زفیض بی‌بری
مال بهر شخص ایجاد تکبر میکند

حاصل عمر از جهان یك دل بدست آوردنست
خویشرا غواص غرقه بهر یك در میکند

سخت جانان قدرت از روشندلان گیرند وام
آسیا را آب دارای تدور میکند

هست کافی بر زوال عمر قد منحنی
پشت نخل از خم شدن پیدا تکسر میکند

رتبه را با آبروی خاکساریها مسنج
چون بساحل موج شد رو بر تقهقر میکند

افکند از ارج پرگویی کلام نعز را
ارزش خود را گهر کم از توافر میکند

نقش بال و پردهد طاوس را کبر و غرور
جامه چون رنگین شد ایجاد تبختر میکند

گرسخن شیرین‌بودتلخش کندتکرار آن

قند پیدا طعم حنظل از تکرر میکند

دیك باشدهرچه کوچك‌زودتر آیدبجوش

بیشتر کم ظرف در مکنت تظاهر میکند

در جهاد نفس پیروزی نصیبش می‌شود

آنکه دیو جهل را رجم ازتدبرمیکند

گر بزرگی بایدت‌شوبابزرگان همنشین

ماه از رخشنده خورکسب تنور میکند

شبنمی بر لاله پژمرده بخشد خرمی

تنکدست از درهمی رفع تعسر میکند

خودستائی عادت فطریست‌غفلت پیشه‌را

خواب‌چون‌سنگین‌شودایجادخرخرمیکند

حلقه‌های چشم حرص افزودمقدارجهان

چون عدد با صفر شد پیدا تکثر میکند

نی‌بقا در اصل دنیاهست‌ونی درفرع آن

دل دهی بر هرچه آن‌مارا تمسخرمیکند

با ضعیفان میکند ظالم تلافی درد خود

رنجه لب را نیز دندان ازتاثر میکند

تند خواهل کرم گرشد بود از مصلحت

ابر در غرندگی پیدا تقاطر میکند

نیست‌تشخیص‌بدونیکی‌بچشمان حریص

کاو عرق را آبروی خود تصورمیکند

دهر سرتاسر مکافاتست کو اهل تمیز
کم کسی اینجا بحال خود تفکر میکند
مرهم باران نسازد چاره داغ لاله را
کی علاج تیره بختی را تدبر میکند
خاطر شادی ندیدم در گلستان جهان
هر که را دیدیم اظهار تحسر میکند
از کلامی سرد میرنجند روشن گوهران
آینه از یك نفس پیدا تکدر میکند
دل بدنیا خوش مکن زیرا که این عفریت پیر
سر فراز افراد را بهر تحقر میکند
کم سخن گفتن به از پر گفتن بی محتواست
یك کلام نغز طائی شهر را پرمیکند
مورد لطف خداوند جهان گیرد قرار
برامام خویش یاری هر که چون حر میکند
آنکه در دریای رحمت در زمین کربلا
با دو صد شرمندگی خود را تطهر میکند
راستی آید بخود یك لحظه هر کس همچو حر
از خبائث پاك خود را همچنان در میکند
ساعتی شد بنده شاهی و از آن بندگی
تا ابد بر مردم عالم تفاخر میکند
موسی دل گر بطورش ربی ارنی سر دهد
در کمال دلنوازی امر انظر میکند

از برای وحشت دشمن بهنگام جدال
نعره تکبیر او افلاك را پر میکند
وصف رزم او بهر بزمیکه میگردد بیان
سرکشانرا تن از آن پیدا تمرمر میکند
مرکب صرصر تکش را رایض گردون ز فخر
از چمن زار فلك اصطبل و آخور میکند
گر نسیم خلق او بر ساحت چین بگذرد
آهوانش را گرفتار تحسر میکند
هر غباری کز سم خنگش بگردون بر شود
سرمه چشمش ملك با صد تشکر میکند
هر که گردد خادم درگاه او یك صبح و شام
گر کنندش شاه اظهار تنفر میکند
قابض ارواح در رزمیکه او دارد قتال
دست و پای خویشرا گم از تحیر میکند
رستم زابلستانی را بهنگام مصاف
ضربه طفل مکتبش با یك تلنگر میکند
چون بدستش قبضه شمشیر گردد آشنا
چرخ گم از لرزه آئین تدور میکند
نیست بر دریای مدح او کرانی طائیا
این ز عجز ماست کآن پیدا تکرر میکند
گر بمدح او بلند آوازه‌ئی نبود شگفت
مادح از ممدوح خود کسب توفر میکند

حرف ر

قصیده

در بعثت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلوات‌اله علیه و آله

امروز بر پیمبر از کردگار قادر
آمد چنین پیامی یا ایهاالمدثر
خواب و پیمبری را سازش بهم نباشد
ای خاتم رسولان از جای قم فانذر
چل سال‌باابزرگی خواندی بنام مارا
همچون‌گذشته‌اکنون وربک فکبر
گرچه‌نکرده‌ام خلق پاکیزه‌ترکس‌ازتو
ای طاهر مطهر و ثیابک فطهر
کار پیمبران بود آوردن بشارت
از موکب جلالت ای بهترین مبشر
چون‌این‌شنیدبرخاست ازجای‌وگفت تکبیر
آنسانکه لرزه ازآن افکند در ضمائر
پیچیده گشت بانك اله و اکبر او
از فرش تا بعرش پروردگار قادر
ز اهل سما ز شادی آمدندای تبریك
هر سو به پیشگاه آن مفخر المفاخر

ز اله و اکبر او   بالید کعبه بر خود
چون کار بت پرستی   از آن رسد بآخر
بر گوش اهل عالم   چون‌یافت ره ندایش
از بیم شد نفس‌ها   پیچیده در حناجر
چون‌نقش‌سکه‌بنشست   بانك الهی او
هم در دل اصاغر   هم در دل اکابر
ای بعد خالق خلق   خود اولین اوایل
وی بر همه رسولان   خود آخرین‌اواخر
از طوف آستانت   میکال شد سرافراز
وز خدمت جنابت   جبریل گشت فاخر
باشد محبت تو   مانند مذهب و دین
هرکس نداشت آنرا   بی مذهبست وکافر
هر شرع وهر شریعت   رایج بود ز رایت
ای آنکه بر شرایع   مهرت بود شعائر
دریای رحمت حق   هستی‌زجودواحسان
درجنب‌بحر جودت   هستی‌است‌چون‌جزایر
اعجاز صد چو موسی   از معجز تو پیدا
انفاس صد چو عیسی   از منطق تو ظاهر
گویا شود بامرت   احجار در صحاری
احیا شود ز نطقت   اموات در مقابر
برخواست‌از خردچون   شرع الهی تو
شد مدت قلیلی   درشرق‌وغرب‌صادر

نـزد قضـا همیشـه امـرت بـود مقدم
بهـر قـدر همـاره حکمت بود مدبـر

در رأی روشن تـو رحمت بود تواتر
در شرع اقدس تـو حکمت بود ذخائر

هرغیبت‌ازکم وبیش در پیش تست مشهود
هر علم جزئی و کل در پیش‌تست ظاهر

بـر کـل آفـرینش شرعت بود مـربی
درکشف راز هستـی علمت بـود مفسر

مقدار قـدرتت را نشناختـه قـدر هم
کـی میشـود مقدر آگـاه از مقـدر

دیدند مـا سواهـم از رحمتت مراحم
بـردنـد انبیـا هـم ازگفته‌ات اوامـر

ایـن گنبـد مـدور کانراست کار گردش
نبود جز آنکه باشد بر درگه تو زایر

فیض تو هر فلك را نیرو ده است و پرتو
شخص تو هر ملك‌را فرمانده است وآمر

خورده‌ست‌آب‌شرعت هرآتشی بد ازشرك
همچون عصای موسی آثار سحر ساحر

ویـرانـی جهـانـی معمور شد بسعیت
عالم ز تست معمور هستی بر آن‌توعامر

خلاق هر دو گیتی بر ذات‌تست فاخر
مخلوق هـر دو عالم زآئین تست شاکر

عون تـو اولیا را در هـر مقام یـاور
فضل تـو انبیا را در هر ملال ناصر
نا کرده درك ذاتت بـا علم هـر معلم
نا بـرده ره بفضلت بـا فکر هـر مفکر
نا ورده و نیارد تا انقراض عالم
این نیلگون دوایر همچون تو از نوادر
یك جمله از صفاتت نتوان بیان نمایند
خوانند تا ابد گر وصف تو در منابر
از جمله خلق عالم نورت بود مقدم
در جان و جسم آدم حب تو بد مآثر
آدم هنوز از گل نا شسته بود صورت
بودی تو در سماوات با اهل آن معاشر
ای مطلـع رسالت وی مقطـع نبوت
بـاشد زبان طائی در مدحت توقاصر
یك حرف از ثنایت نتـوان ادا نمایـد
گر سالها کند ثبت مدح تو در دفاتـر
بـر نقص گفته‌هایـم با چشم مرحمت‌بین
کـز شعـر آشکارا باشد شعور شاعـر
دارم امیـدواری از درگه جنابت
تا بدهیم در این فن طبع روان و ماهر
آیـا چـه میتوانـم در مدحت تو گویم
جائیکه حی یکتا در ذکر تست ذاکر

ز اندم که باز کـردم لب بر سخن‌بعالم
جز مدحت تو و آل نسپرده‌ام بخاطـر
این آرزو مـرا ماند در دل بروزگاران
گـردم زمان چندی بـر درگهت مجاور
اهل زمـان زمانـرا هستند تا که مهمان
اهل جهان جهـانـرا باشند تـا مسافـر
بر دودمان آدم فضلت بود مربی
بر ساکنین‌عالم امرت بود مبشر

قصیده

در بهاریه و بعثت پیغمبر اکرم صلوات‌اله علیه

خیمه‌زر بفت‌چون افراشت خور در کوهسار
ابر آذاری بزاری کرد عـزم مرغـزار
باد نوروزی به پیروزی چمان شد درچمن
زابر آذاری روانشد هـر شیاری آبشار
ابر مشك اندود مشك اندود اندر بوستان
باد روح افزای روح افزود انـدر لاله‌زار
عقد پروین ابر را گویی که باشد در بغل
نافه چین باد راگویی‌که بـاشد در کنار
هم بهرسروی تذروی‌نغمه‌زن چون مردوزن
هم بهرکوئی سبویی راهزن چون چشم‌یار

فرفرخـاری ز سر بگرفت صحن بوستان
رنك ارژنگی بخود بگرفت طرف کوهسار
هم بدست سبزه از دستار نـرگس دستبند
هم بگوش لاله از لؤلؤی ژاله گـوشوار
چون‌مسیحا غنچه در طفلی چه‌سان‌بگشود لب
همچو مریم شاخ بی‌شوهر چه‌سان‌برداشت‌بار
بس نسیم صبحدم دارد به بستان زمـزمه
دور نبود همچو مطرب گر برقص آید چنار
نـاز اگـر نازد بـود نازیدنش بی‌شائبه
کبك اگر خندد بود خندیدنش بی اختیار
این از آن نازد که دارد نازنینی در بغل
وان‌از این خندد که‌خندد گل‌بهر سو مست‌وار
مطربا استاده‌یی تا چند ، رو لحنی بساز
ساقیا بنشسته‌ای تا کی بیا جـامـی بیار
تـا نسازی شور مـاهورم نگردد کامجو
تا نه بخشی جام صهبایم نگردم کامکار
آن سرودم مطربا کن ساز کز هر پرده‌اش
آفتاب آید برقص از فـرط شادی ذره وار
زان میم‌کن ساقیا در جام کز یك پرتوش
گردش جانرا به بیند کور در تن شام تار
ویژه در روزی چنین کزمطلع دیوان‌فیض
شد بر او رنك رسالت نور یزدان آشکار

گـام زد بـر مسند پیغمبـری پیغمبـری
کز طفیلش شد منظم گـردش لیل و نهار
شد بفرق خسروی تاج مـدثر جلوه‌گـر
کز ازل بد ذات ذیجودش قسیم نور و نار
نقطه پرگار هستی ، جـوهـر علم خدا
شهره شهر شرف ، شیرازه بند روزگار
زیب وفر آرای‌دین‌و آب و رنك‌افزای‌شرع
جلوه بخش آفـرینش مظهر پـروردگار
احمد و محمود ابوالقاسم محمد آنکه شد
در وجود اقـدسش اسرار یـزدان استتار
گر گل خلقت نمیشد ز آب لطف او عجین
آدم از خواب عدم هرگز نمی‌شستی‌عذار
کور مادر زاد اگر با نور رأیش بنگرد
صورت آمال موری بیند انـدر شام تـار
کورحق در (کنت‌و کنزاً) بود مخفی تاا بد
گر نمی‌شد عکسش از مرآت هستی آشکار
ای رسول‌اله اعظم وی خـدیو مستطاب
کز وجودت ما سواله راست چشم اغتفار
غوطه‌ور در آب و گل میبود آدم آنزمان
کز مه رویت منور بـود بزم کـردگار
کی ببارد ابر بی مهر تو اندر بـوستان
کی بروید برگ بی حب تو اندر شاخسار

تا ثناخوان تو طائی گشت هر شب ز آسمان
میکند شعرا بشعرش خوشه پروین نثار
میتراود از لبش مضمون بوقت مدح تو
همچو شکر از نی و چون ژاله زابر نوبهار
تا طرب خیزد به اردی تاکرب آید ز دی
نیکخواهت در ترنم دشمنت در اضطرار

قصیده

در مدح حضرت خاتم‌النبیین صلوات‌اله و سلامه‌علیه

تا تو دچاری بدرد کبر و تبختر
دوست و دشمن کنند از تو تنفر
پشه بدان جثه بین ز پای درآورد
نمرود را با همه غرور و تبختر
یا سوی ابلیس‌بین که گشت چگونه
رانده ز فردوس از غرور و تکبر
گفت خدا فتنه‌اند این زن و فرزند
آنکه تو کردی حبیب خویش‌تصور
شاد به یکجا مسا ز دل که ز ماندن
آب پذیرد به رنك و بوی تغیر
پیداکن آن دلی که بر تو دهد ارج
کارزش دارد صدف بداشتن در
از چه مکدر کنی شکسته دلانرا
گر نه پسندی برای خویش تکدر
جان توزندانی است‌وجسم‌توزندان
چند بزندان تن تر است تعسر
بهردو روزی مقام‌و سیم وزری چند
چند نمایی بچشم خلق تظاهر
درد هرآنچه رسد ترازسوی دوست
هست دوایت نمایی ار که تفکر
شاکی از فقر می نشو که پیمبر
داشت از این دولت خجسته تفاخر
آنکه به تمجید او به منبر افلاك
دارد جبریل صبح و شام تذکر
ای نبی حق اگر نبود جنابت
نام خدا در جهان نداشت تواتر

نعره اله و اکبر تـو بـه حـرا باشد انـدر فضای دهـر هنوپـر
خانه حق بـد هنوز محفل اصنام گر تو نکردی بکفر و شرك تشاجر
نور خدا بودی و نباشد عجب این سایه نیفکند بر زمین گرت عنصر
کوشش و سعی توگر نبود بعالـم عالـم از شرك مـی نیافت تطهـر
پروردت تا که خویش خواست یتیمت ایـزد غفار از طـریـق تغفـر
نام تـو گر حرزنه سپهر نبـودی چـرخ نمی‌جست اشتغال تـدور
سجده نمودی هنوز زخلق باصنام گر تو ندادی به ممکنات تبشر
عرش ز فرش تو کرد درك تشرف مهر ز چهر تو کرد کسب تنور
ذره‌ئی از حلمت ار بچرخ گذارند افتد بـر پشت نـه سپهر تکسر
شاها بـا گفتن ثنای تـو طائـی چاره ندارد بجز طـریـق تعذر
زانکه خدا مادحست و مدح تو قرآن ذره نماید چگونه منقبت از خور
تا که نتابد فروغ جان به تجمد تاکه نیاید جلال حق به تصور

یار تومقرون بود بوجد وتنشط
خصم تومرهون بود برنج وتحسر

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت مولی الموحدین امیرالمؤمنین علی علیه السلام

نگاشت خامهٔ قدرت بصفحه گلزار — کلام (فاعتبرو منه یا اولوالابصار)

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر — کشید سرو بصد عشق بید را بکنار

بود حریر ملون به پیکر گلشن — بسود قبای مرصع بقامت گلنار

گرفت بسکه به منقار خویش گل بلبل — گمان بری که بشاخست مرغ آتشخوار

نظر فکن بسوی لاله بین چه بهره وراست — ز باد مشك فشان وز ابر گوهر بار

مصوراست بساتین بگونه گونه صور — مزین است صحاری برنك رنك نگار

دمن شد است ملون چو دکه بزاز — چمن شداست معطر چو طبله عطار

بشاخ سرو نشسته ست با ترانه تذرو — بروی بید گشوده ست لب به نغمه هزار

شدند از اثر آب مردگان زنده — شدند از نفس باد خفتگان بیدار

زلاله هر دمنی گشت کوهی ازشنجرف — ز سبزه هر چمنی گشت کانی از زنگار

طرب فزای که و مه جمال لاله و گل — سرور بخش دل و جان سرود صلصل و سار

ز سبزه فرش زمرد فتاده در هامون — ز لاله دامن الوان کشیده بر کهسار

هواست مشك فشان و صبا است مجمره سوز — نسیم روح فزا و شمیم غالیه بار

زده ست تخت مرصع بخاك سبزه نو — گرفت چتر زمرد بدست شاخ چنار

همه تبسم و عطراست غنچه را در بر — همه طراوت و حسن است لاله را در بار

نسیم صبح طرب خیز تر ز روضه خلد — شمیم گل شعف انگیز تر ز جام عقار

بنفشه بسکه دمیده ست بر لب انهار — شکوفه بسکه شگفته ست بر سر اشجار

گلاب و مشك در آمیختند در بستان — شراب و شهد بهم ریختند در انهار

بپای گل اگر ازهوش رفته بد بلبل ـــ سحر ز زمزمه های نسیم شد هشیار
نسیم از نفس ابر و نکهت سنبل ـــ هزار قافله نافه آرد از تاتار
کلام گو شده بلبل بگل کلیم آسا ـــ حیات بخش صبا شد بشاخ عیسی وار
بفرق غنچه بود تاج از زبرجد برك ـــ دهان لاله بود شسته از گلاب بهار
به میهمانی بلبل مگر بیامد گل ـــ که بهر بلبل مسکین نمانده است قرار
کشیده ابروی سوسن بود بوسمه ناز ـــ گشوده دیده نرگس بود ز کحل خمار
بشکر آنکه جوانشد جهان پیر ز نو ـــ بخوان مناقب وتمجید حیدر کرار
هژبر بیشه قدرت نهنك لجه جود ـــ سپهر مجد و شرافت جهان جود و وقار
علی ولی خدا لنگر زمین و زمان ـــ محیط فضل و کرم صحرا احمد مختار
بنام نامی او میکند فلك گردش ـــ ثنای حضرت او میکند ملك تکرار
زهی بخاك قدوم تو چرخ هشته جبین ـــ خهی به بهر جلال تو مهر شسته عذار
بدهر پرچم توحید شد بلند آنگه ـــ که ذوالفقار تو بر فرق عمرو یافت قرار
بسعی زورق اندیشه ناخدای خرد ـــ نیافت بحر جلال ترا میان و کنار
بکردگاریت آنگه ستود خلق که بود ـــ بکردگار شباهت ترا ز بس کردار
سپهر پیر شده ست و ندیده همچو تو کس ـــ رسول خوی و خدا قدرت و ملك مقدار
جهان ز طلعت توحید شد گهی روشن ـــ که شد بدست تو رخشنده تیغ آتش بار
اگر زخشم تو دشمن نمرد زان سبب است ـــ که نیست از پی روحش ره گریز و فرار
ندیده است بخود نقطه جهان وجود ـــ چو آفتاب ولایت بگرد خود پرگار
شد آنکسیکه بجایت خلیفه بر مردم ـــ چو کودکیست که از نی شود برخش سوار
شعاع معدلتت تافت تا بدهر زشرم ـــ عرق ز چهره کسری چکد بخاك مزار
اگر که حلم تو میشد مجسم از ثقلش ـــ زمین بخویش فرو میشد ست قارون وار
حدود کاخ ترا عرش رکنی از ارکان ـــ کتاب مدح ترا چرخ برگی از طومار

برزم قلعه خیبر شهاب صارم تو | فکند مدعیانرا بجان و جسم شرار
کسیکه‌لوح وقلم‌در کف کفایت اوست | بشهر علم رسول‌الهست در ناچار
بصد هزار پیمبر خداشناس جهان | نشدچوعهدجهاد توای جهان سالار
ستاره است بانوار روی تو لامع | زمانه است بفرمان رأی تو سیار
چوخواست ارحمت‌خودرا عیان کند یزدان | ز آفرینش هستی ترا نمود اظهار
نبسته بود اگر نوح بر ولای تو دل | نمی‌نشست زطوفان سفینه‌اش بکنار
بربی‌ارنی موسی از آن گشود زبان | برای آنکه کند چهره ترا دیدار
اگرنه خاتم حب‌تو داشت درانگشت | نمیشدهست‌سلیمان بدیو و دد سردار
قبول بندگیت را نمود یوسف‌مصر | که‌شدعزیزپس از آن مذلت بسیار
غبار کوی تو بر فرق ما سواله تاج | وقارامن تو بر کل آفرینش یار
سعادت دو جهان‌شدنصیب آن‌فردی | که در منای ولای توجان نمود نثار
بزرگوار شها در حیات خود طائی | بود ز دولت مداحی تو برخوردار
بهر مکان که دهان‌وا کنم‌بمدحت‌تو | فروغ حق‌به‌تجلی‌است‌ازدرودیوار
اگر چه‌مدح‌ترا عرضه‌درجهان کردن | چنان‌بود که‌بردخار کس‌سوی گلزار
مرا بمدح و ثنای‌توجای معذرتست | ازآنکه‌درخورقدرت نگفته‌ام اشعار
قصور گر به ثنای تو کرده‌ام ایشه | ازآن قصور کنم‌صبح وشام استغفار
قصیده را بدعا نیز ختم خواهم کرد | که اختصار سخن‌بهتراست‌ازتکرار
بپاست‌تاکه‌فروغی‌زگردش مه و مهر | بجاست‌تاکه‌نشانی‌زدور لیل و نهار

طریقتت بزمان باد چون زمان جاوید
شریعتت بجهان باد چون جهان ستوار

قصیده

لف و نشر در توصیف بهار و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

بپا شد باز در بستان و باغ‌ودشت وبحروبر
لوای سرو و ناز و نرگس و مینا و نیلوفر

ز سرووسوسن‌ونسرین وناز ویاسمن‌بگرفت
دمن‌آذین چمن‌تزئین حجرزینت شجرزیور

ز ناز و نرگس وشمشاد و سرو ونسترن‌آمد
جهان‌مسرورو‌غم‌منفورومحنت‌دورو‌عسرت‌سر

نوای سار و آهنك هزار و نغمه قمری
فکنده‌جوش‌وخسته‌گوش‌وبرده‌تاب‌وهوش‌ازسر

هواازفیض‌وآب‌ازلطف‌ودشت‌ازرنك‌وخاك‌ازبو
نشاط‌آمیزوعیش‌انگیزوعشرت‌خیزوجان‌پرور

ز ابر و ژاله و رعد و نسیم‌صبحگه گشته
چمن خلد و دمن‌جنت‌شجرطوبا وجو کوثر

بکوه‌ودشت‌وباغ‌وراغ وصحرا وچمن‌دارد
نغم بلبل نوا صلصل طرب قمری فغان تندر

زبوی نرگس و ناز و شقیق و نسترن دارد
هوا عطروزمین‌مشك وچمن عود و دمن‌عنبر

در این هنگام شوخی دلبری‌مه پیکری باید
نواپرداز وعشرت بازوافسون سازورامشگر

ببو گلشن برو سوسن بخو لادن بلب شکر
بقد طوبا بخد بیضا بکف موسی بمو اژدر

برد سبقت برد شهرت برد زینت برد جلوه
رخش از گل لبش از مل تنش ازمه قد از عرعر

زخط وخال و زلف و قدو گیسو باج بستاند
زهندوچین وروم وروس ومصروتبت و کشمر

بتی گل بوی وسنبل موی آتش روی ومهر آئین
صنوبر قدونسرین خدوریحان خط وسیمین بر

فن و کردار وفکروذکر زخوی وخصلتش باشد
ثنا و مدحت و تمجید و وصف مظهر داور

ولی و حجت و مرآت ذات و محرم یزدان
وصی و جانشین و بن عم و داماد پیغمبر

ولی اله عین اله سر اله وجه اله
علی عالی اعلا امیرالمؤمنین حیدر

خدا را انبیا را اولیا را شرع را دین را
ولی و مستشار و یادگار و داور و یاور

خدیوا خسروا شاهنشها میرا که شد از تو
زمان ایمن جهان روشن و فامتقن خطامضمر

نیارد مادر ایام هرگز چون تو فرزندی
عدالت گر همایون فر کرم پرور عطا گستر

برومند و هنرمند و عدو بند و ظفر پیشه
کرم پرداز وخصم انداز واحمد راز ویزدان فر

جمال شرع جست از کوشش و سعی و تلاش تو
چنین آب و چنین تاب و چنین زیب و چنین زیور

گسسته بیم و خسته حنجر و بشکسته کز تو
یلان را دل گوانرا پی مهانرا تن سرانرا سر

عدو و کینه‌جو و زشت خویت را شود بر جان
بدن زندان نفس نیران عصب پیکان مژه نشتر

ز گرز و برز و تیر و تیغ و رمح و خنجرت دشمن
حزین و دلغمین و شرمگین و خسته و لاغر

مخالف را بدل از حول و بیم و خوف ترست شد
تبه عمر و شبه روز و سیه‌روی و کره منظر

کلامی طائی از وصف و ثنایت کی تواند گفت
گر اشجارش شود خامه گر افلاکش شود دفتر

هماره تا بفروردین ز باغ و بوستان خیزد
شقیق و سنبل و نسرین و ناز و سرو سیسنبر

محب و عون و یار و نیکخواه و دوستدارتـرا
شکر در کام و گیتی رام و می در جام و گل در بر

قصیده

در مدح حضرت مولی‌الموحدین علی علیه‌السلام

شد بجبل چون فراز رایت ابر بهار
زندگی از سرگرفت عالم ناپایدار

رخت بصحرا کشید نسیم عنبر سرشت
بار به بستان فکند ابر جواهر نثار

دلبری آغاز کرد مرغ مسجع سرود
خرمی اظهار کرد باغ مرصع شیار

لاله بسر بر نهاد گرزن شنجرف گون
شاخ بسر برفراشت چتر زمرد نگار

خنده جان‌بخش برق طرف چمن قاه‌قاه
نعره جانسوز رعد بر سرتل زارزار

دیده نرگس کحیل ابروی سوسن وسیم
ساخته در بوستان نامیه مشاطه‌وار

برلب بلبل به بین چنك نكیسا ز عشق
گه بسر شاخسار گه بلب جویبار

گردم روح القدس ندارد ابر سیه
مریم شاخ از چه رو گرفت بی‌شوی بار

جانب پستان ابر گشت لب غنچه باز
از پی شرب لبن چو کودك شیرخوار

ای مه سیمین ذقن خیز از آن پیشتر
کاین تن خاکی شود طعمه هر مورومار

در وسط بزم چین خم و سراحی‌وجام
چنك و نی و ارغوان در کف‌مطرب‌سپار
برکن بنیاد درد بگسل پیوند رنج
بشکن ارکان غم بستر زنك خمار
از لب مینا به بخش ماحصل آب خضر
معجز عیسی بکن ز لحن مزمار و تار
عود به مجمر بسوز ساز دمادم بساز
زنك تالم ببر جام پیاپی بیار
صرف به بیهوده چند عمر گرامی کنیم
مهر سعادت دمید سر ز گریبان در آر
سبزده شهر رجب یوم ظهور خدا
روز بروز علی ولی پروردگار
در حرم کبریا خالی ز اغیار یار
گشت ز بنت اسد شیر خدا آشکار
آنهمه تاکید حق بد بخلیل‌اله آن
که کعبه‌اش تا رسد در این‌ولادت بکار
جای ولادت بدو خانه دادار شد
از آنکه بیگانه‌گان پی نبرندش بکار
بانی رکن و حرم کاتب ام الکتاب
محیط علم خدا شافع یوم شمار
صهر پیمبر علی سرخدابوالحسن
آمر هر هفت اب حاکم هر مام چار

ساخت ز بس مشتهر نام حق از نوك تیغ
تـا که خداوندیش یافت بدهر اشتهار

شمه‌یی از حب او هر چه بجنت سرور
شعله‌یـی از قهر او هرچه بدوزخ شرار

زر تبت درگهـش عرش برین منفعل
ز تربت مقدمش بـاغ جنان شرمسار

ای زخم تیغ تـو حصن نبوت حصین
وی زدم تیـر تـو دیـن خـدا استوار

تـابـع احکام تـو دور سنین و شهور
درکف فرمان تـو رشته لیـل و نهـار

نطق شکر خای تـو ماحصل وحی حق
چهـر مصفـای تـو آینـه کـردکـار

چون نه‌سزاوار تست گفته طائـی شهـا
چه بهتر از آن کند به مدحتت اختصار

تا ببهار است وجد تا بخزانست غـم
یار تـو در انبساط خصم‌تودراضطرار

قصیده
در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام‌اله‌علیها

سحرگاهان پی‌تسخیر گیتی خسرو خاور
درفش آتشین زد بر فراز گنبد اخضر
طلایه‌دار اردوی کواکب کرد با حسرت
نهان در دامن گردون هزاران آتشین مجمر
چوسر ازچاه‌مشرق کردبیرون‌یوسف‌خورشید
زلیخای افق زد چاك بر تن نیلگون معجر
خروشان شاهد بیضا ز دردی خانه کیهان
بهم بشکست از بزم فلك قاروره‌های زر
برای دفع فرعون شب و سحار سیاران
ید بیضا کلیم خور نمود و آتشین اژدر
خضاب‌ازخون‌دارای کواکب‌شد کف گردون
برون تا از غلاف صبح‌آمد تیغ اسکندر
ز یمن مقدم او شد منور عرصه گیتی
چو افلاك رسالت از ظهور زهره از هر
یگانه گوهر دریای عفت عصمت کبری
خجسته اختر افلاك عصمت عفت اکبر
رضیه راضیه مرضیه و انسیه حورا
علیمه عالمه علامه و محبوبه داور

جهان مجد وحکمت نقش‌بند عزت و ذلت
سپهر فضل و دانش چاره‌ساز کهتر و مهتر
ز رفعت حاکم تخت سلونی را بهین همتا
ز رتبت صاحب تاج‌لعمرك را مهین دختر
چو یکتا بود بی‌همتا نبد اگر احمدش‌والد
مجرد بود چون‌داور نبدگرحیدرش همسر
بودشایسته‌باله این‌چنین دخت از چنان‌والد
بود زیبنده الحق این‌چنین زنرا چنان شوهر
اگر مریم زفرزندی تفاخر داشت‌در عالم
ازاین دریای عصمت شددرخشان‌یازده گوهر
کهین‌جاروکش کویش‌اگر نوح‌واگرعیسی
کمین خدا مه بارش اگر مریم اگر هاجر
رواق قدر او را کاخ کیهان اولین پله
ثنای ذات او را کل قرآن آخرین دفتر
بجایی قصر قدر فضه او سایه اندازد
که بر خورشیدره‌نی تادرآن‌گرددضیاگستر
تهی غالب‌کند ترسم مسیح از کثرت‌شادی
اگر گویم که مریم فضه‌اوراست فرمان‌بر
بجز احمد دو عالم گر نبی از جملگی‌اعلم
بجز حیدر دو دنیا گر علی از جملگی‌برتر
بجسم آفرینش ذات او آن خاصیت دارد
که بستان از بهارودیدهٔ از نوروز جان پیکر

مهیا داشت اسباب شفاعت را در آن وقتی
که‌نی اسم ازجنان بود و نه اسمی بود از آذر
همان زهرا که خواندش مصطفی صدیقه کبری
پس ازمرگ پدر شدخوار از کج گردی اختر
ندارد شرح این ماتم تمامی تـابکی طائی
کنی آزرده دراین غم‌بنان و خامه و دفتر

قصیده

در ولادت امام‌عصر عجل‌اله تعالی فرجه

عیدمولودست و هر کس عیدی‌بی‌خواهد زیار
ما زیار عیدی بیك دیدار سازیم اختصار
عیدی ما را بسی فرقست با عیدی خلق
عیدی ما روی دلدار است و مردم را دلار
کامکار ار جمله از عیدی بعید استند لیك
ما ز عیدی عید را خواهیم کـردن کامکار
دیگران در عید اگر تبریك میگویند ما
عید را تبریك‌می گوئیم از دیـدار یـار
دیگران عیدی اگر در عید بستانند و ما
عید را عیدی دهیم از مـژده وصل‌نگار
دیگران زینت اگر در عید میسازند ما
عید را زینت دهیم از مدح نور کردگار

آمد آن فرخنده عیدی کز طفیل او خدا
کرد بر خلق دو عالم رحمت‌خود را نثار
نیمه شعبان و مولود امام انس و جان
کز شرف‌عرش‌از زمین سازدشرافت استعار
اختری از برج عزت‌گشت طالع آنکه‌یافت
جامه خلقت ز ایجاد وجودش پود و تار
شد ز صلب عسگری تابان یکی فرخنده مه
کز فروغ روی او دارد ضیا خور یادگار
جلوه‌گر در دامن نرجس مهی شد آنکه زد
در ازل برلوح هستی نقش این لیل و نهار
شد ز بطن‌عصمت آن مولود مسعودی عیان
کز ولایش کرد جان اندر گل آدم قرار
کاف کن میم مشیت مجمع‌البحرین فیض
خازن گنج عبودیت ولی کردگار
شمس ایوان حقیقت ضوء مصباح‌وجود
رکن با روی شریعت حجت پروردگار
نه فلك یك آستر افزون نگشتت ازآستین
جامه قدر ترا چون خواست دوزد روزگار
نامی از صلصال آدم می نبود اندر میان
ما سواله را بدی هادی و صاحب اختیار
ابر بی اذن تو هرگز می نبارد ز آسمان
شاخ بی امر تو هرگز می‌نیارد برگ‌وبار

نطفه‌یی بی امر تو ناید علق انــدر رحم
سنبلی بی اذن تو ناید برون در مــرغزار
میش در عهد تو آنسان متحدگرد بگرگ
کز دو صد چوب شبانش‌برنخیزد از کنار
صعوه بام تــرا شهباز هفت اختــر طعام
آهوی کوی ترا ضرغام نــه طارم شکار
بوسه ندهد هر صباح ارخور بخاك مقدمت
آسمانش ازکواکب‌سازد هرشب سنگسار
گفته طائی به مدح تو چو بحروقطره است
ازکرم این قطره را دریاب ای بحر وقار
چون شود با شوکتت گرمی نگردد منفعل
چون‌کند با مدحتت گرمی نسازد اختصار

قصیده

بهاریه و مدح حضرت زینب سلام‌اله علیها

باد نوروزی دمد چون از میان مرغزار
ابر آذاری زند خرگاه طرف کوهسار

این شتابان تا که باشد مشك طرف بوستان
وان خروشان تا که بخشد جان بجسم مرغزار

باد گویی نافه تا تاردارد در بغل
ابر گویی لجه ذخار دارد در کنار

پیل آتش خوی اگر جویی به‌بین ابر سیه
آب شکرطعم اگر خواهی بنوش از جوی بار

همچو پیچ زلف لیلی نسترن پر پیچ‌وخم
چون سرشك چشم مجنون هرشیار ازآبشار

باغ گرنی چهر شیرین از چه‌رو پر آب‌ورنك
راغ گرنی طاق فرهاد از چه پرنقش ونگار

هم ز سوسن‌سبزه را بردست سیمین دستبند
هم ز ژاله لاله را برگوش زرین گوشوار

گوئی از زنبق چمن آورده گوش پیل بر
گوئی از لاله دمن آورد چشم شیربار

زمردین چتر است هرجا بنگری برشاخسار
بسدین فرش است هر سو بگذری درلاله‌زار

از ریاحین شد بساتین هر طرف خورشید خیز
از شقایق شد حدایق هر کران ناهید بار
رنك ارژنکیست صحرا را ز شطرنك شقیق
فر فیروزیست بستانرا ز فریاد هزار
بلبل اندر شاخ از تمجید دلبند بتول
آن چنان مسرور کز نعت محمد سوسمار
مجمع البحرین عصمت درة التاج شرف
مخزن الاسرار یزدان عفت پروردگار
لنگر فلك شهادت موج اقیانوس صبر
نقطه پرگار حکمت سلم عرش وقار
شهره شهر شرافت شبله شاه نجف
شیره شهد شریعت شافع یوم شمار
حضرت ناموس داور دخت کبرای علی
قهرمان صبر و تسلیم عمه پنج و چهار
عصمت الصغرا جناب زینب کبری کهست
هاجرش فرمانپذیر و ساره‌اش خدمت گذار
راستی اینست اگر دختر نمیآورد کاش
نخله خلقت بغیر از دخت هرگز برگ و بار
مرتضی را بنت اما بنت حورا منزلت
فاطمه را دخت لیکن دخت گردون اقتدار
آری هر بحری نمی‌بخشد چنین رخشنده در
باری هر نخلی نمیآرد چنان فرخنده بار

دامنی باید چنان تا پرورد اینگونه دخت
نخله‌بی باید چنین تا آورد اینسان ثمار
الحق این دختر چنان امیش باید در جهان
با اله آن مادر چنین دختیش باید در کنار
لؤلؤ و گوهر نخواهد خواست ازهرپار گین
لاله احمر نخواهد رست از هر شوره زار
هاجر اندر حجرهٔ جاهش ز جان فرمان پذیر
ساره اندرساحت‌قدسش زجان خدمت گذار
بطن‌عصمت‌گر پسری می‌پرورید او را بدی
از پس سبطین بر تخت امامت تاجـدار
دست او خیبر گشا و پنجه‌اش مرحب‌فکن
آری آری شیر را بچه بخود ماند شعار
مـادر هستی بطفل خلقت آبستن نبـود
کاو اسیران بلا را بود در غم غمگسار
دیده عالم نه‌بیند دختری دیگر چه سان
دختر ار تسخیر سازد شرق‌وغرب روزگار
گر حسینش عقده‌هابگشوده‌است ازکار خلق
عقده‌هـا بگشود از صبر او بـرادر راز کار
فخر هاجر بدز یك قربان نا اتمام و او
داد هفتاد و دو قربانی بقربانگاه یـار
در بلاها با برادر کرد نوعـی خواهری
آنکه ازهرکس نیاید در جهان اینگونه کار

دارد آن تأثیر صبر و حلم‌او درشرع آنك
عالم ازخورشید و جسم‌ازجان‌وبستان‌ازبهار
ای در دریای عصمت طائی اندرنشاتین
هست بـر انعام عـام حضرتت امیدوار
نیست غیر ازدست حق‌افتادگانرا دستگیر
اوفتاد ستم ز پـا ای دست حق‌رادستیار
تاکه با حیلت نیامیزند بـا هم نارو نور
دوستت را دل منور دشمنت راجان بنار

قصیده

بهاریه و مدح حضرت زینب کبری سلام‌اله‌علیها

شکر که از التفات خـالـق اکبر
درحمل افروخت چهره‌خسرو خاور
لعل نشان شد دمـن ز ژاله ابیض
مشك فشانشد چمن ز لاله احمر
ابر سیه در ساده ریخت بصحرا
باد سحر مشك تازه بیخت به‌معبر
بس ز حجررسته است لاله‌بکهسار
گوئی که را فکنده‌اند در اخگـر
آذر نشنیده‌ام که روید از کـوه
کوه شنیده کسی که گیرد آذر
در پس هرشاخ وبرگ غنچه‌سوری
همچو زلیخا نشسته در پس چادر
بسکه معطر بود هوا ز ریاحین
ژاله چکد ز ابر چون کلاب مقطر
ابـر بهشتی اگـر ببـاغ نبـارد
آب چرا یافت طعم چشمه‌کوثر
کاکل هر سنبل از هوای مساعد
چون سر زلف بتان شداست معطر
گل زبس آورده‌است شاخه سوری
گشته مقوس بسان ابـروی دلبـر
از اثر ناز و ارغـوان و شقایـق
گشت شب باغ همچو روز منور

نیست تعجب اگر برقص در آید | سرو ز آوای مرغکان نواگر
گویی هر کس که سوی لاله‌ستان شد | باز در آذر رود خلیل بن آزر
نیست بغیر از طفیل ذات وجودی | آنکه بود نور دیدگان پیمبر
زاده خیرالورا نبی تهامی | دختر خیرالنسا حبیبه داور
حضرت ناموس حق و زاده زهرا | دختر حبل‌المتین شفیعه محشر
اخت حسین و حسن زینب خاتون | دخت علی ولی و عفت اکبر
هست چنین دختر ازچنان ابوامی | باید زان ام‌واب چنین هم دختر
الحق ار اینست دخت کاش نمی‌شد | دوحه خلقت بغیر دخت مثمر
ترسم پیدا کند کنیزش رنجش | گر ز کنیزان او شمارم هاجر
ماه سر آنجا نهد که هست وراپای | پای در آنجا نهد که مهر نهد سر
علم نبی در بیلنش آمده پنهان | تیغ علی در لسانش آمده مضمر
جوهر جودش بود ز علم مرکب | گوهر ذاتش بود ز فضل مخمر
خلق نمی‌گشت گر وجود جنابش | فرق ولایت نداشت تابان افسر
در پی احقاق حق کلام فصیحش | کرد همانرا که تیغ در کف حیدر
هر سخنش با دو صد کلام مساوی | هر قدمش با دو صد قیام برابر
آه از آندم که گشت وارد مقتل | دید برادر بزیر نیزه و خنجر
سر چه سری ازبدن جداشده از کین | تن چه تنی از هزار پاره فزونتر
رخ چه رخی ماهپاره بر ز برنی | لب چه لبی خشک‌تر ز حنجر اصغر
گفت که آیا تویی حسین من ای تن | یا که به‌بیند بخواب اینسان خواهر
گر تو حسین منی سرت ز چه‌بی‌تن | گر تو حسین منی تنت ز چه بی‌سر
جای تو آغوش و دوش ختم‌رسل بود | از چه بزیر نی وسنانی مضمر
خواهم گیرم تنت ندارم مهلت | پوشم تا پیکرت ندارم معجر

خم شد و بوسید نقطه‌یی که ببوسید — مامش خیرالنسا و بابش حیدر
بوسه نمود آن رگ بریده، حلقوم — بوسه نمود آن گلوی خسته ز خنجر
گفت خدا حافظت که بیش از اینم — مهلت نبود ز جور شمر بداختر

طائی لب بند ز این سخن که فکندی
بر دل و جان جهانیان ز غم آذر

کارگر

گشت چون پیروز در ایران قیام کارگر
ثبت شد در دفتر ایام نام کارگر
قدرت ضحاکی از آهنگری بر باد رفت
نیست دژخیمی خلاص از انتقام کارگر
از برای کشورش کسب سرافرازی کند
اتحاد و اقتدار و اهتمام کارگر
بوسه بر دستش نبی گر داد بد منظور این
نیست دستی برتر از دست کرام کارگر
گفت در آتش نخواهد سوخت این دست شریف
در دو عالم خود همین بس احترام کارگر
نیست جز با سعی او گر کشوری گردد بهشت
شد بهشت ار کشوری شد از نظام کارگر
خلق عالم ریزه خوار سفره انعام اوست
عالمی باشد رهین مستدام کارگر
شمع سان سوزد که بخشد دیگران را روشنی
هست این در زندگی رسم و مرام کارگر

دیگری تا گنج یابد او برد رنج و ملال
مرحبا بـر همت و سعی مـدام کارگـر
جستجو هر قدر کردم در کتـاب زندگـی
نی مقدس تر کلامـی از کلام کارگـر
تا ببخشد زندگی همنوع خودرا در جهان
میشود با رنج طی هر صبح و شام کارگر
در همه ملك جهـان از ابتدا تـا انتها
اختر عمران نتابد جـز ز بام کارگر
هر کسی را نعمتی باشد رهین رنج اوست
کیست آنکس کاو نباشد مست جام کارگر
پنجه خود را کند رنجه بسود دیگـران
غیر از این نبود خیالی در تمام کارگـر
روز او چون هست روز یازده اردی بهشت
گفت طائی این قصیدت در پیام کارگر

حرف ز

قصیده

در توصیف بهار و ولادت حضرت خاتم‌المرسلین صلوات‌اله‌علیه‌وآله

در حمل خورشید آهنك تحول کرد باز
دامن بستان و صحرا را پر از گل کرد باز

باد نوروزی به پیروزی چمانشد در چمن
باز از نکهت لب یاس و قرنفل کرد باز

ز اعتدال گردش سال و حلول فرودین
روز وشب با یکدیگرپیدا تعادل کرد باز

نم‌نم جان پرور باران به امداد نسیم
نو عروس با غرا غرق تجمل کرد باز

ابر تا گلزار را با دشت سازد متصل
از خط قوس قزح آرایش پل کرد باز

آتش زرتشت تا از چهره گل شد عیان
زند خوانی از طرب آغاز صلصل کردباز

بر مسیح گل چو مریم بارور شدشاخ‌تا
باد برآن قدس‌وش پیدا تمایل کرد باز

خسرو گل تا بر آمد بر زمردگون سریر
بار بد آسا تغنی پیشه بلبل کرد باز

بسکه شاخ نسترن زین باغ بر آن باغ شد
باغها با یکدگر پیدا تسلسل کرد باز

تا طبیب ابرنبض شاخه را بر کف گرفت
از تن اشجار بیرون هر تملل کرد باز

از نسیم صبح و لطف ابر و فیض فرودین
صحن بستان بر جنان پیدا تبدل کرد باز

گوش‌خودرا لاله پر ازگوشوار ژاله‌ساخت
چشم خود نرگس پر از ناز و تدلل کرد باز

با پرند هفت رنك خویش بستان از شقیق
محو در خود قدرت فکر و تخیل کرد باز

سبزه خاك تیره را همرنك اطلس ساخته
ژاله جام لاله را لبریز از مل کرد باز

بر رخ خود یاسمن زلف معنبر ریخته
بر سر خود نسترن چتر تمول کرد باز

دشت را از گشت پر از پیر و برنا کردخلق
مرغ را هر مرغ پر از بانك و غلغل کردباز

از ریاحین گلستان در پرنیان بنهفت رخ
وز شقایق بوستان رو بر تکامل کرد باز

سرو بر سر افسر کاوس زد از برگ گل
کاج در بر جوشن گردان‌زابل کرد باز

هر طرف آید صبا بانکهت استقبال گل
از چه غنچه در شکوفائی تعلل کرد باز

ابر گوهربار با باریدن پی در پیش
سطح تهران را بسان دشت بابل کرد باز
ای غزال ضیعم اندازم چو پیشین بزم را
پر ز شادی باید از شور و تغزل کرد باز
تا خورد خون جگر عنبرفروش چین زرشك
شانه از جان باید آن گیسوی وکاکل کرد باز
نی همین دین و دل از ما برد آن چشم سیه
از جهانی غارت صبر و تحمل کرد باز
کس بگنج رویت ای مه کی تواندبردست
کز دو سو دو مار پیچانرا قراول کرد باز
ایمن از ایمان نباید بود با آن کفر زلف
چون بسوی هر دلی دست تطاول کرد باز
عود سوز و نی بزن دستی بیفشان پای کوب
وقت شادی کی توان غم را تحمل کردباز
عید میلاد رسول هاشمی نور هداست
آنکه باید بر ولای او توسل کرد باز
یافت از مادر تولد آیتی کز روی او
رحمت جاوید حق پیدا تشاکل کرد باز
در وجود آمد نبی‌الرحمه‌یی کزجود او
گلبن باغ رسالت بهترین گل کرد باز
عقل اول رهسپار لیلة الاسری که حق
بر وجود اقدسش باب تفضل کرد باز

ماهتاب قاب قوسین آنکه بـا ایجاد او
جلوه در این ملك هستی مظهر کل کرد باز

درةالتـاج کـرامـت رازدار هـل‌اتـی
آنکه ظاهر حب و بغضش عزت و ذل کرد باز

رهبر عالم ابوالقاسم محمد کـز فـرش
روح معنی در تن عالم تداخل کـرد باز

امی و مکی و بدری آنکه در میلاد او
کبر با ایجاد هر جاه و تجلل کـرد باز

خواجه لولاك نور قدس خیرالمرسلین
شرك از توحید او پیدا تذلل کـرد باز

بد کفیل رزق خلق عالم از صبح ازل
بی تکلف حال تجدید تکفل کـرد باز

رحمت للعالمین است آنکه بعد فتح‌ها
دشمن خود را هم ارشاد و تبذل کرد باز

اطلس گردون اگرچه کهنه و مستعمل است
رفرف معراج او را میتوان جل کرد باز

گر چه او از مادر گیتی بظاهر شد پدید
همچو او از بعد او قطع تناسل کرد باز

هر کجا شد پـرچم توحید باسعیش بلند
شرك را بدهر قدر قـدرت تنزل کـرد باز

کودك هستی که بدبی قدر در مهدوجود
شیره شهد شرافت زو تناول کـرد بـاز

یمن امن او همان فرمان روای دهـر شد
کاشیانه صعوه در چنگال طغرل کرد باز

آن خلیل خلت ارشاد تا افـروخت رخ
کاخ شرك و کفر زان پیدا تزلزل کردباز

خصم از قهرش مگر آگاه شدکزبیم‌جان
سوی بطن مام خود عزم ترحل کرد باز

بد جهالت پیشه هر کس نزد آن عزوجلال
همچنان بوجهل در شرعش تجاهل‌کردباز

با وجودیکه امین وحـی بـد روح‌الامین
آستان بوسی درگاهش تقبل کـرد بـاز

بعد جهد انبیا بـا کوشش و ایثار او
حق پرستی در جهان پیدا تداول‌کرد باز

تا شود درکاخ قدرش حجره بهرکفش‌کن
عرش سوی درگهش پیدا تحول کرد باز

خسروا با آنکه‌طائی روز و شب‌مداح‌تست
گم در این‌اشعار هم ایدی هم ارجل کردباز

با وجودیکه شود الهام بر او مدحتت
از پی آوردن مضمون تکاهل کـرد باز

گرچه سنجیده است‌گفتارش ولی‌درمدح تو
با سخن سنجان در افکارش تبادل‌کردباز

با تولای تو وآل تـو شد عمرش بسر
سوی آل و حضرتت روی توسل کرد باز

تا توان صدبیت زیـن‌وزن‌وقوافی گفت‌شعر
تا شود صد وصف در باب تفعل کردباز
دین و آئین تو جاویدان بود چـون نام تو
تا توان در مکتب شرعت تحصل کرد باز

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم صلوات‌اله علیه و آله

دهید مژده با بنای روزگار امروز
که‌رخ‌زپرده‌برافروخت‌پرده‌دارامروز
به عید چشم همه‌ممکنات روشن‌باد
که میرسد بسوی ملك‌شهریار امروز
ز نقش بندی نقاش کارگاه ازل
بنای کشورهستی شد استوارامروز
ز بعدیکصدوبیست وچهارهزار نبی
درخت‌گلشن توحیدجست بارامروز
شهری بعرصه هستی‌نهاده است قدم
که‌کردگار بدو دارد افتخار امروز
هزار بار بدو آفرین که مفتخر است
ز آفرینش او آفریـدگار امـروز
ز کتم‌غیب‌قدم زد شهی بملك‌شهود
که‌حصن‌هستی‌ازاو جست‌انحصارامروز
بخاك در حرم اصنام ریختند الیوم
بطاق کسروی افتاد انکسار امروز
خمش بفارس شد آتشکده‌بیك پرتو
چونورحق‌بجهان‌یافت انتشار امروز
سمنبرا صنما کن قیام چـون گشته
زمان مساعد و اقبال سازگارامروز
مهی نمود رخ از دودمان عبد مناف
که برفزود بر اجداد اعتبار امروز
ز صلب‌طیب عبداله‌آن‌ولدرخ تافت
که‌رکن‌خلقت‌ازاو گشت‌استوار امروز
رسول امی مکی که از ولادت او
جلال‌حضرت باری شدآشکارامروز

مفـاد رحمت‌للعالمیـن مجسم شد ... بنام احمد مختار کامکار امـروز
شهنشها ملکا خسروا که‌از ولادت‌تـو ... فکنده پرده ز اسرار کردکار امروز
زپشت‌پرده‌غیب‌آنچه بود ظاهر کرد ... بخلقت تو خداوند نور و نار امروز
به پرده بود خدا تا بدی تو در پرده ... چنانکه‌ازتو گرفته‌است اشتهارامروز
نمود رحمت خود را تمام از یمنت ... خدا بقاطبه اهـل روزگار امـروز
حدیث‌خلق‌عظیمی که کرده است‌خدای ... زحسن‌خلق تو گردید آشکار امروز
بدی‌زصبح ازل‌صاحب اختیارازحق ... همین‌نه‌در کف‌توباشد اختیار امروز

سزاست تا پـی تبریك و تهنیت طائـی
اگر که جان بقدومت کند نثار امروز

قصیده

در ولادت حضرت سیدالشهدا امام حسین علیه‌السلام

شاخه باغ رسالت ثمر آورد امروز ... زانکه زهرای‌مطهر پسرآوردامروز
هاجر مصطفوی زاد ذبیحی کز آن ... نخل‌بستان (فدینا) ثمر آورد امروز
کودکی زاده شد از ام ائمه زهرا ... کز شهادت‌بشفاعت خبرآوردامروز
بود در پرده اگر سر شفاعت ز ازل ... بهر آن‌پرده‌خدا پرده درآوردامروز
زین پسر حضرت صدیقه کبرای‌بتول ... شافع امت خیرالبشر آورد امروز
شدد گرگون‌همه‌اوضاع‌جهان‌پنداری ... خاوری‌مهرسراز باختر آورد امروز
حضرت فاطمه انسیه حورا زهـرا ... بهر پیغمبر پارهٔ جگر آورد امروز
از برای علی آن‌مظهر اجلال خدا ... همسرش فاطمه نور بصرآوردامروز
چشم‌ها بدبره‌رحمت‌خاص حق آنك ... رحمت عام‌خدا رخ بدرآوردامروز

تشنه‌کامی بجهان آمده کز آبرویش آب بر آتش و نار سقر آورد امروز
بهریمن قدمش از ره الطاف خدای زیرابر کرمش خشک و تر آورد امروز
ماهی از مشرق آغوش پیمبر سرزد که بخاک قدمش سر قمر آورد امروز
مفتخر مریم اگر بود ز یك عیسی لیك بهر نه عیسی زهرا پدر آورد امروز
گوشوار دگری فاطمه بر عرش افزود آنکه شبیر ز بعد از شبر آورد امروز
داشت تاکید به تزویج علی و زهرا حق از آن امر چنین بهره‌بر آورد امروز
گشت در ماه صیام اختری از وی طالع همچو آن تافته ماه دگر آورد امروز
آیه رحمتی آورد مگر روح الامین که بدرگاه پیمبر گذر آورد امروز
بحر رحمت به تلاطم شد و از قدرت حق صدف آل محمد گهر آورد امروز
آمد آن شش مه یحیی بجهان آنکه خبر از سر بی تن در طشت زر آورد امروز
جادر آغوش نبی کرد یکی شش مه طفل آنکه فطرس ز دمش بال و پر آورد امروز
سرور و سید عشاق حسین آنکه از او فاطمه بر شهدا تاجور آورد امروز
بود بس شوق بایفای بعهدش که سه مه خویشتن را بجهان زودتر آورد امروز
تا کند محو ستمکار وستم را بجهان فاطمه این پسر دادگر آورد امروز
تا که از آینه دهر برد زنك ظلام صیقل از خشك لب و چشم تر آورد امروز
تا که بر باد دهد خرمن ظلم ظالم ز آه جانسوز دل خود شرر آورد امروز
من ندانم چه اثر هست بنامش کاینسان در تصرف دل جن و بشر آورد امروز
من ندانم که چه مولود بود این مولود کاشك از دیده جد و پدر آورد امروز
میزد از روی اسف زیر گلویش بوسه سبط خود را چو پیمبر ببر آورد امروز
آن گلوی چو گل و خنجر شمر بیدین گویی آن منظره را در نظر آورد امروز
در رحم آنگه سرود انا مظلومش بود خبر از غربت و سوز جگر آورد امروز
شادی آرند موالید بهر جای جهان لیك غم همره خود این پسر آورد امروز

ای جگر گوشه زهرا که مدیحت طائی
از ره عجز بیان مختصر آورد امروز

چکند جذبه جاه تو ز بانش بسته است
ورنه تمجید تو بی حد و مر آورد امروز

گرچه هر روز بود روز تو لیکن این عید
ذات حق را بجهان جلوه گر آورد امروز

شکر حق را بچنین روز همایون وسعید
با ثنای تو پدید این اثر آورد امروز

دارد امید عنایت ز تو ای خون خدا
آنکه بامدح جنابت بسر آورد امروز

قصیده

در ولادت حضرت ثامن الائمه علی ابن موسی الرضا علیه السلام

نجمی ببر نجمه چومه رو کند امروز
کار پر همه جا را زهیاهو کند امروز

از نجمه یکی نجم فروزان شد طالع
کاطراف جهانرا همه پرضو کند امروز

این عید چه عید است و چه میلاد گمانم
هشتم ولی حق بجهان رو کند امروز

گل چهره مهی تافت که عشاق جهانرا
زنجیر زهر طره گیسو کند امروز

مهپاره گلی تافته رخ کاهل زمانرا
دیوانه خود برسر هر کو کند امروز

حق آن پسری داد بموسای ائمه
کاعجاز مسیح از لب نیکو کند امروز

گرك و بره باهم زیکی چشمه خورند آب
چون جلوه گری ضامن آهو کند امروز

لاحول بخوانید بلحن طرب انگیز
کاین زمزمه خون در دل بدخو کند امروز

هر حسرت و آمال که داری زخدا خواه
چون رحمت حق سوی زمین رو کند امروز

بر موسی جعفر پسری داد خداوند
کاین ملك جهان روضه مینو کند امروز

آهسته گذارید قدم در حرم او
زیرا ملکش با مژه جارو کند امروز

گرخانه‌حق درگه‌اونی ز چه‌هرکس — در بارگهش نغمه هوهو کند امروز
هشتم وصی ختم رسل قبله هفتم — که طوف درش گنبد نه‌تو کندامروز
بر هرچه به‌بینی‌وبهر جا که کنی رو — شادیست که‌هرمردخداجو کند امروز
نی جای قدم در حرم موسی جعفر — از بسکه درآن‌حورتکاپو کند امروز
هی‌عود بسوزان وگل و نقل بیفشان — تا کور حسد دیده بدگو کند امروز
از جام ولایش‌می عشرت بگلو ریز — کآن‌می بخدا معجز دارو کند امروز
تبریك بگویند و ببوسند رخ هم — رو هر که ز احباب بهرسو کندامروز
آن بحر عطائی بجهان زد قدم جود — کاکرام‌بهرخواجه‌وخاجو کند امروز
نبود ز زره کم ببر تیر حـوادث — نامش چو کسی‌حرزببازو کند امروز

سازد نظر لطف اگر جانب طائـی
او را زطرب مست‌وغزلگو کندامروز

حرف س

قصیده

در مدح حضرت رضا علیه‌السلام

بکاخ صبح کند هر زمان که شمس جلوس ... بخاك بوسه زند درحریم شمس شموس
ولی بار خدا حاکم قضا و قدر ... محیط علم و شرف رکن دین انیس نفوس
سپهر وفضل و معالی جهان جودو کرم ... فروغ شمس ولایت خدیو خطه طوس
مه سپهر امامت علی بن موسی ... که شدعیان زرخش نورقادر قدوس
خجسته قبله هفتم امام هشتم آنك ... بر آستان درش خسروان نهند رئوس
بصحن بارگهش از شد آمد ملکوت ... چو طفل گمشده مادر فتاده چرخ عبوس
کتاب منقبتش را خرد بعلت بهت ... بغیر بسمله حرفی نیافت در قاموس
کفش بگاه کرم بیکرانه دریائیست ... که جاری است ز هرقطره ئیش اقیانوس
بفر حاجب کویش شهان برند حسد ... ز جاه خادم کاخش ملك خورد افسوس
اگر که ذات خداوند نیست آنسرور ... چرا ز جمله اشیااست نور اومحسوس
همین نه کشور ایران بود بدو محفوظ ... که هست عالم هستی به یمن او محروس
بود امیر و همه مومنین بدو مأمور ... بود رئیس و همه مسلمین بدومرئوس
بدان رسید که مانند کعبه در حرمش ... کنند طوف بصبح ومسازشوق نفوس
شها تو ئیکه حریمت چو کرد عرض وجود ... حرم ز حرمت خود در زمانه شدمأیوس
در آن زمان که ز توحید دم زنی نه عجب ... اگر که نعره تکبیر خیزد از ناقوس
فقیر کشور ایران بد از فضیلت و علم ... غنی شده است در آن تا نموده ای تو جلوس
فضای عرشه عرشست درگه تو مگر ... که میرسد ز ملایك سرود یا قدوس
همین مدرس ادریس نیستی تنها ... گرفته اند رسولان بمدرس تو دروس

ببارگاه تو افلاك چـون یکـی سلم
به پیشگاه تو خورشیدچون‌یکی‌فانوس

انیس یوسف اگر حب‌حضرت‌تونبود
بقعر چاه ستم بود تا ابد محبوس

چو بر ثنای تو طائی دهان نماید باز
دهان دهر لبانش ز مهر بدهد بوس

بجای هر نفسی گر ستایشی کنمت
ز نطق الکن خودمیخورم هنوزافسوس

من از ثنای تو گشتم شهیر در عالـم
چنانکه گشت ز حکمت‌بدهرجالینوس

هرآن‌کلام که مدح تو نیست نامطبوع
هرآن سخن که ثنای تو نیست‌نامأنوس

همارە کوکب یار تو تا بود مسعود
همیشه طالع خصم تو تابود منحوس

زمانه باد بحفظ موافقت مأمور
ستاره بادبدفع‌مخالفت‌جاسوس

قصیده

در ولادت حضرت ثامن‌الائمه امام‌رضا علیه‌السلام

روز عید است و زمان طرب و وجدنفوس
کز سپهر عظمت تافته رخ شمس شموس

آفتابـی بـدرخشیـد ز اقلیـم حجـاز
که بخاك قدمش بوسه دهد چرخ عبوس

نهد این عید بـه پیروزی اسلام اثـر
بود این عید به بهروزی آئین مأنوس

بوجود آورد هشتم ولـی بـار خدای
نجمه آن پرده اجلال و شرف را ناموس

به چه عید خوش و فرخنده که ازمیمنتش
شادمان هم دل مسعود بود هم منحوس

بوجود آمده آنکسکه بگرد حرمش
رسد از خیل ملك زمزمه یا قدوس

ای برازنده غزالم که عذار و لب تو
آفت کشور روم آمد بر هم زن روس

چون شب عید ظهور علی‌ابن‌موسی‌است
نیست انصاف که اینگونه نشستن‌مأیوس

وقت بشمار غنیمت که همایون عیدیست
فرصت اررفت‌زکف‌نیست‌دگرجای‌افسوس

لب بلب جام کن از باده و مجلس از نقل
از پی کوری چشم فلك و خصم مجوس

چون درامشب شده آن رحمتی‌از حق نازل
که بدان‌جسته امید آنچه‌سعید است‌ونحوس

داد بر موسی جعفر ولدی ایزد پاك
کاولیا در بر او قطره بوند او قاموس

سر زد از دامن نجمه قمر رخشانی
که بود پیش رخش شمس کم‌ازیك‌فانوس

ثامن آل محمد علی ابن موسی
وارث علم نبی پادشه خطه طوس

نقطه دایره جود امام ابن الامام
که ز یمن قدمش کشور دین‌شدمحروس

کفش داری بود از درگه عزش جمشید
ریزه خواری بود از خوان نوالش کاوس

همه جوینده کویش چه فقیر و چه غنی
همه شرمنده جودش چه یهود وچه‌مجوس

بر سر بامش کوس لمن‌الملك زنند
قدسیانرا شده کر گوش از آن‌غرش کوس

از خلایق بسویش پای شتابست و امید
وز ملایك بدرش نقش‌جبا هست و رئوس

اولیا ساخته در مکتب او درك علوم
انبیا یافته در مدرس او کسب دروس

ای ولی‌اله اعظم که بهر صبح گهان
میزند شمس فلك بر در درگاهت بوس

گر نمیشد گل آدم بولای تو خمیر
روح در قالب خاکیش نمیکرد جلوس

ذات پاك تو حکیم است دو عالم محکوم
شخص‌قدر تو رئیس‌است‌و دو گیتی‌مرئوس

چنك بر حبل ولای تو نمیزد هرگاه
تا ابد یوسف میبود در آنچه محبوس

گر ز خاك قدمت مسح نمیکرد مسیح
کی توانست به معجز کند احیای نفوس

هم ز ذات تو شود علم پیمبر ظاهر
هم ز روی تو شود نور خدائی‌محسوس

درك تا رتبه و اجلال غلامان تو کرد
خورد از رتبه خود عیسی مریم افسوس

پای رفتار نمیداشت بطور سینین
گر نمیزد به تراب قدمت موسی بوس
درك تکبیر تو گر عیسویان میکردند
میکشیدند زبانرا ز گلوی ناقوس
گرد درگاه ترا کرده مهان کحل بصر
خاك اقدام ترا کرده شهان تاج رئوس
نهر کوثر شده از بهر محبت جاری
نخل طوبا شده از بهر معینت مغروس
نور خورشید از آنروی بود عالمگیر
که بود ذره‌ئی از درگهت ای‌خسرو طوس
اطلس چرخ نبد قابل پیراهن تو
از چه از صوف خشن بود بجسمت‌ملبوس
ای ولی‌اله اعظم چه شود طائی را
نکنی از کرم خویش بعالم مأیوس
چند سالیست که مأیوس از آن درگاهم
از گرفتاری ایام و ز بخت معکوس

قصیده

در ولادت حضرت ولی‌عصر امام زمان عجل‌اله تعالی فرجه

شد بار دگر باد بگلـزار مهندس با طرح نوینی بچمن کشت مئوسس
از همت آن گشت دوبـاره متنعم باغیکه بداز جور خزان خلوت ومفلس
شد آتش نمرود برافروخته درباغ تا شد بلباس گل و نسرین متلبس
پوشیده ز نیلوفر برخویش قباسرو چون زاهد محتال که درژنده طیالس
از زمـزمـه قمری و از غلغله سار پرهمهمه شد باغ چواطراف مدارس
در کاسه لاله نگـرد ژاله رخشان هر کسکه ندید آب شودمشعل مجلس
پر گیسوی حوراست ره از کاکل سنبل پر چشم غزالست شخ ازدیده نرگس
ای شوخ ختا شمع ختن شاهد کشمیر تاراج حلب آفت رم غارت تونس
آشوب یمن شور عدن شهره خلخ سلطان عرب شاه عجم ماه طرابلس
برخیز که درد هر بهار دگر آمـد بر کوری چشم فلك و دشمن ناکس
مصباح هدا شمس ضحی مظهر یزدان افروخت مه چهر خوداز دامن نرجس
نجل حسن عسگری آن حجت قائم کاحکام خدار است زجان حافظ و حارس
امروز شد از کتم عدم جلوه گر آنمه کز هستی او هست شد این رابع وخامس
روزی ده مخلوق چه از جزء وچه از کل فرمانده اجرام چه از رطب وچه یابس
ای بر همه عالم کرم ولطف تو شامل وی بر همه هستی نعم وجود تو مونس
دست اسدالهی تو حامی یـوسف بازوی یدالهی تو منجی یونس
نبود بجز ازحضرت تو یارمساکین نبود بجز از مدحت توزیب مجالس
از نام تو اندر فرق خصم هیاهو وز بیم تو اندر دل کفار و ساوس

برهود نبی نیست کسی جز تو معلم — بر نوح نجی جز تو کسی نیست مدرس
درمکتب توحید که جز شخص تو ناطق — در محفل تجرید که جز ذات تو جالس

شاها منم آن طائی کز شوق ثنایت
برند اگر سر ز تنم می نکنم حس

قصیده

در مدح حضرت ابوالفضل العباس

خسرو فرش مقر پادشه عرش اساس — باب حاجات ابوالفضل دلاور عباس
مله درخشان بنی هاشم و نجل حیدر — حضرت باب حوایج شه عیسی انفاس
پرتو شمس تجلی خدایی که از آن — دید موسای بسینا قبسی زان مقیاس
محو اجلال و کمالش همه ارباب عقول — مات احسان و نوالش همه اصحاب حواس
ره بجاهش نتوان برد به افکار و گمان — پی بجودش نتوان برد باوهام و قیاس
دولت جاه فرش هست برون از احصا — نعمت بذل کفش هست فزون از احساس
گنج در پیش عطایش نبود جز مفلس — بحر با کف نوالش چه کند با افلاس
واله هاله رخسار چو ماه او خضر — تشنه چشمه جود و کرم او الیاس
رشته دور زمانرا زکف جودش نظم — کشته عمر عدورا خم شمشیرش داس
به سماوات به مدحت گری او جبریل — با ملایك بشب و روز نماید اجلاس
خسروانرا نبود مرتبه دربانش — سنك را نیست بکف ارزش و قدر الماس
ز اختر چرخ ندیمش ببر افکنده سپر — زاطلس خلد غلامش بتن آورده لباس
در بر حمله او خصم چه بتواند کرد — در دم تیغ برنده چه نماید کرباس
آن علمدار رشیدی که فتد روز جدل — شیر افلاك ز شیر علم او به هراس

ساقی تشنه لبان آنکه همی داد ز جان
حرم محترم سبط پیمبر را پاس

یافت تا منصب سقابی در بارحسین
ملکش پاس دهد از دل و جان بر کریاس

ادبش بین که برادر را درمدت عمر
گاه مولای و گهی سرور گفتا به سپاس

رفت در شط و بکف آب بیاورد و نخورد
که بود عطشان اهل حرم خسرو ناس

مشك پر آب و لب تشنه برون گشت ز شط
حبذا غیرت و مردی زهی ایثار و قیاس

یا ابوفاضل ای مظهر الطاف علی
و یکه با فرش درت عرش برین جسته تماس

تا که طائی شده مداح درت افتاده
در دل و جان بسی وسوسه ها از وسواس

شکر حق را بزمانی شده ام شعرسرا
که بود جمله خلایق بجهان شعرشناس

چون بتوصیف جناب تو کنم باز دهان
شهد مضمون چکد از نوك قلم بر قرطاس

میسرایم ز دل و جان همه صبح و همه شام
در ثنایت چه مسمط چه قصیده چه جناس

مدح تو در حد من نیست چگویم از آنك
بحر را جانتوان داد به پیمانه و طاس

همچو چشمان حسودان نبد ار قافیه تنك
گوهر مدح تو میسفتم بی حد و قیاس

تا شب و روز و مه و سال زنند دور مدام
کره ارض بگرد خود همچون دستاس

دل یاران و محب تو تهی از محنت
تن بدخواه و عدوی تو سمین از آماس

حرف ش

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

آرم دمیکه نام علی بر زبان‌خویش
سازم به‌همچونام‌معطر دهان خویش

چونشد بنام نامی او وا زبان من
بی‌نام او نخواهم گویا زبان خویش

مهر علی و آل علی را به بطن مام
جاداده‌ام‌چومغزدراین‌استخوان‌خویش

لالائیم بذکر علی بد بعهد مهد
طی کرده‌ام‌بنام‌علی هر زمان خویش

جان‌خواست‌عشقش‌ازمن‌ودادم‌برایگان
ممنونم از معامله رایگان خویش

جانم بتن بعشق علی جاگرفته است
بی‌عشق‌اوندارم‌عشقی بجان خویش

آن دلستان چودردل‌من کرد جا دگر
نتوان‌دهم تمیز دل و دلستان خویش

هستی بخاندان علی متکی بود
با خاندان او چکنم خاندان خویش

تا در جهان بعشق علی میکشم نفس
باخلد کی‌معاوضه‌سازم جهان‌خویش

از بس لسان بذکر علی‌دارد اشتغال
دیگر در اختیار ندارم لسان‌خویش

خواهدهر آنکه‌باخبر از ذات‌خودشود
سازد بحب آل علی امتحان‌خویش

ای والی جهان ولایت بسعی تو
اسلام جسته است‌ره جاودان‌خویش

تا شد بلند بانك(سلونی)زحضرتت
بستند اهل فضل بعالم دکان خویش

خلاق خلق موسم انشاد خطبه‌ات
بنهاد زیر پای توهفت‌آسمان‌خویش

آئینه جمال تو زآن آفرید حق
تا آشکار سازد سر نهان خویش

ازلحظه‌یی که‌چرخ‌بگردش‌فتاده‌است
چونتوندیداختری‌اندر میان خویش

خورشید را بسعی سلیمان عزم تو
موری کشدچودانه‌سوی‌آشیان‌خویش

روشن کند بکاخ تو تا جبرئیل شمع
ازکاخ نه سپهر کند نردبان خویش

گردون گردگرد بکاخ جلال تو — بسته کمر بخدمت از کهکشان خویش
نشنید گوش دهر و ندیداست چشم چرخ — شاهی به اهل فقر دهد آب و نان خویش
بی اذن تو چو خواست نماید غروب خور — آوردییش دوباره بنوك سنان خویش
از آنزمان که دست کرامت گشوده ای — برده ز یاد حاتم طی داستان خویش
از آفتاب حشر چه بیمش بود بدل — کرد آنکه ظل حب ترا سایبان خویش
ای مظهر العجائب ای آنکه کرده اند — کرو بیان ثنای تو ورد زبان خویش
از آن زمان که لب به ثنای تو وانمود — طائی رسیده است به هر آرمان خویش
مورم در آستان تو و دارم این یقین — گر سك بود نرانییش از آستان خویش
آن قطره ام که بحر شود چونچکد به بحر — مشمر جدا مرادگر از پیروان خویش
عفو و کرم کسیکه بدشمن شعار اوست — حاشا که افکند ز نظر دوستان خویش
روزی که هیچکس غم کسرا نمیخورد — ما را نگاهدار شها در امان خویش
تا سال ومه ز گردش خورشید و آسمان — دارد بهاری از عقب هر خزان خویش

یارت قرین سود و عدویت برد زیان
تاهر کسی است در پی سود و زیان خویش

قصیده

در نصایح و مدح حضرت اباعبداله الحسین علیه‌السلام

مده دل برگلستان جهان و سیر گلزارش
که آب از چشمه‌چشم‌عزیزان‌میخورد خارش

هوس بازی مکن چون بلبلان باگلبنان وی
که غیر از خار نومیدی نمیروید زگلزارش

بغیر از لخت لخت دل نیاید ازگلش بیرون
تو پنداری که‌الوان‌لاله‌رست‌ازطرف انهارش

بغیر از دود آه خستگان نبود قد سروش
بجز از خاك جسم کشته‌گان‌نبود چمن‌زارش

فریب شیرپستانش‌مخور چون کودکان‌هرگز
که این عفرینه باشدکشتن فرزند کردارش

کباب ازگرده‌گردان بود در مطبخ جودش
شراب از شیره شیران‌کشد دوران دوارش

جهان مردار میباشدجهانداران درآن کرکس
زخوی کرکسی‌شوپاك‌ودوری کن زمردارش

مکن‌دلرابچیزی‌خوش که‌ناخوش گردی‌ازحبش
مرو دنبال آن کاری که‌حیران‌مانی از کارش

چرا برپا نهی بندی که عجز آری زآسیبش
چرا در دل‌نهی باری که زارآیی زآزارش

بکالای کمال و فضل ننهد ارج این ریمن
ز مجهولات نادانیست زیرا گـرم بازارش
بود این کالبد زندان ترا وان نفس زندان بان
توخواهی تابکی باشی در آن زندان گرفتارش
خرد لطفی است رحمانی مکن از جهل مغلوبش
روان مهریست نورانی مکن از جسم بیزارش
نمیماند بجا کاخیکه بـاشد سست بنیانش
نمیآید و فاز آنکس که نیرنگست رفتارش
چرا رو میکنی بر آنکه نیکو نیست افعالش
چرا دل میدهی بر آنچه میمون نیست دیدارش
باجلالش مده تن زانکه مقرونست باخواری
با قبالش مده دل زانکه در پی هست ادبارش
هماره آفت عقلست در سرعشق اجلالش
همیشه دشمـن دینست دردل حب دینارش
نکوئی گر بهر کس میکنی کن بررضای حق
نه چون دهقان که بدهد شاخه را آب از پی بارش
پرستیدن خدا را از ضروریـات انسانیست
تو او را میستایی از بـرای خلد و انهارش
منه بیرون ز حد خویش پا گر آبـرو خواهی
که اشك از چشم بیرون آمدن سازد چنان خوارش
مکرر گر غذا شد از دهان بـاالطبع میافتد
سخن هر قدر هم شیرین بود بگذر ز تکرارش

سرافرازی‌مکن از چند روز منصب ومکنت
بزیر آید سرهر شاخه‌یی از بار بسیا رش
تلاش برك و باری تا توانی کن‌دراین بستان
که پشت بید باشدخم زشرم شاخ بی‌بارش
گدای کوی شاهی شو که باشد جودآئینش
فقیر بار میری‌شو که باشد عرش دربارش
مفاد اسم اعظم سبط دوم حجت سوم
که عرش کبریا روشن بود از نور رخسارش
سرور سینه زهرا حسین آنکسکه در خلقت
بود مهری که تا روز قیامت تابدانوارش
حسین آنکسکه‌درسیرت‌نهان دریای‌توحیدش
حسین‌آنکسکه درصورت‌عیان‌انواردادارش
حسین‌آنکسکه بهر کسب‌عزت‌نزدحق جبریل
کشد بردیدگان چون‌سرمه‌خاك‌پای زوارش
(حسین‌منی) از آن گفت پیغمبر بشأن او
که بر جسم نبی بدپاره‌یی جسم نبی‌وارش
شهنشاهی‌که فراشان کوی او بصد منت
بروی عرش میپاشند آب جوی مقدارش
چرا روشن نباشد نور ایمان از جمال او
که دارد روشنی چشمان پیغمبر ز دیدارش
ترا گردیده حق بین بود بر بارگاهش بین
که نورحق بودتابنده از هر دربودیوارش

مسیح ار کسوت حبش نمیکرد از ازل در بر
نمیشد گرم در روح الهی آنگونه بازارش
ندیم جرگهش از تاج کاوسی بود ننگش
مقیم خرگهش از تخت جمشیدی بود عارش
نه اسمی بود باقی از خدا نه رسمی از آئین
نبد در کربلا گر آن فداکاری و ایثارش
پی اثبات حق و نفی کفر استاد آن نوعی
که دشمن هم در آن ایثار نتوان کرد انکارش
میان لشگری خونخوار تنها ماند و بی یاور
چو شد مقتول تیغ کین همه اعوان و انصارش
بنی زد تکیه و استاد در پیش صف دشمن
در آن حالت که بد (هیهات من الذله) گفتارش
هر آنچه گفت از حق زان پلیدان کس نشد حق جو
هر آنچه خواست یاری زان لعینان کس نشد یارش
فراق نوجوانان و غم بی یاری نسوان
در آن صحرای دشمن خیز کرد از عمر بیزارش
ز سوز تشنگی در حال غش یکسوی اطفالش
میان خیمگه در تاب تب یکجای بیمارش
زدندش آنقدر شمشیر تیر و نیزه بر اعضا
که از زین بر زمین گردید غلطان جسم خونبارش
خدیوا جانب طائی نظر کن از ره شفقت
که نبود جز ثنای حضرتت اندیشه و کارش

گدای درگهت گردید با شوق ثناخوانی
که بر شاهان فروشد فخر از آن شوق و کردارش
بامید طواف درگهت این آرزو دارد
که گردد بسته از شمران بسوی کربلا بارش
بود تا پیروی از یکدگر مخلوق آئینش
بود تا کج روی در سال و مه افلاك هنجارش
هر آنکس کینه‌ات ورزید باشد غم هم آغوشش
هر آنکس یاریت بگزید بادا حق نگهدارش

قصیده

پندیات ومدح حضرت قاسم ابن حسن علیه السلام

دلا وارسته شو از دور دهر و کید کیوانش
نخواهی خویشرا چون گوی گر غلطان بجوگانش
تو همچون یوسف و باشد طلسم جسم زندانت
طلسم جسم را بشکن رهان خود رازز ندانش
بچاه شهوت نخوت فکندی یوسف جانرا
در آر از همچو چاه و کن عزیز مصر و کنعانش
تو مرغ سدره قدسی فروهل دام شهوت را
بدیرین آشیان شهباز جانرا ساز پرانش
برافشان بال و شو هم نغمه مرغان فردوسی
از این ویران بپوشان چشم و کن ارزان جغدانش

نگهبانست دل جانرا تو آنرا کرده‌ای غافل
نخسبد پادشهٔ آنگه که باشد خفته دربانش
ز مخلوقات خود خلاق‌عالم اشرفی دارد
که در روز نخستین نام بنهاده‌ست‌انسانش
مشرف کرد او را ز آیت تشریف کرمنا
توزان تشریف خودرا کرده‌ای قانع بعنوانش
ترا هر لحظه‌ازعمر گرامی هست‌چون‌گوهر
چورفت‌ازدست‌این گوهر چه‌خواهی‌دادتاوانش
مخور چون کودکان نیرنك افسون‌کاری دنیا
که این مادر بود باز هر کین‌آلوده پستانش
بدام مکر این ریمن نشینی تابکی ایمن
که صدها فتنه خیزد هر سحر گه‌از گریبانش
برای جامه‌یی در خم دهد جای فلاطونش
برای لقمه‌یی محتاج دونان گشته لقمانش
نخواهدبود غیراز گیسوی‌ورخسارمه رویان
اگر رویدگلی یا سنبلی از طرف بستانش
بود از چشمه چشم یتیمان چشمه آبش
بود معجون بخون بینوایان لقمه نانش
بغیر از آه وسوز دل نباشد بذل و ایثارش
بجز کالای دردو غم نباشد جنس دکانش
مخورنیرنك لبخندش که سوزانست لبهایش
مجوشیرینی ازقندش که پرزهراست انبانش

منه بر دوش خود باری که تنك آیی ز تحمیلش
مخر بر جان خود دردی که درمانی ز درمانش
چرا شادی بدان دولت که دارد نیستی در پی
چرا بندی بکاخی دل که باشد سست بنیانش
مرو دنبال آن کاری که نیکو نیست انجامش
مشو راهی بدان راهی که پیدا نیست پایانش
نمیآید و فازانکس که نیرنگست آئینش
نمیدارد بقا جایی که بر آبست ارکانش
بجز بیغوله غولان نباشد عالم امکان
بجو خضر رهی تا وارهی از شر غولانش
دلیل راه گر جویی بجو آنرا که همچون گو
سر نه آسمان غلطان بود در پیش چوکانش
سلیل مجتبی داماد شاه کربلا قاسم
که نبود برقضا قدرت که پیچد سر ز فرمانش
علی را مظهر ار خواهی به بین بر قد رعنایش
نبی را منظر ار جویی نگر بر چهر تابانش
سپهر آسیمه سر گاه غزا از ضرب شمشیرش
زمین لرزان بدن وقت جدل از سم یکرانش
فضای درگه اجلال او را آنقدر دانم
که نه چرخ مطبق پله‌یی باشد ز ایوانش
جهانرا نیست آن وسعت که گنجد کاخ اجلالش
خرد را نیست آن قدرت که احصا سازد احسانش

توان بینی علــی را در نبرد و روز پیکارش
تــوان بینی نبی را از کلام نــور ایمـانش
مرا شرم از غلامان حریمش آید ار گویم
که جبریل امین باشد ز روی فخر دربانش
سکندر با همه قدرت بود جاروکش کویش
سلیمان باهمه حشمت بود روزی خور خوانش
دل او بحر زخار است وعلم وفضل امـواجش
کف او ابر احسانست وبذل وجود بارانش
بظاهر بد یتیم آبـاء سبعه خـادم بـارش
بصورت کودك و پیر خــرد طفل دبستانش
نخورد آب فرات و تشنه جان داد آنکه در هرمشت
نهان بود از شرافت چشمه سار آب حیوانش
چو در کرب وبلاره یافت از کج گردی گردون
فلك کرده ست مرهون غم و رنج فراوانش
گه دامادی و هنگام وصل و موسم شادی
زجور دهر دون بگرفت اجل از کین گریبانش
بگفتا چون بمانم زنده و بینم عمویم را
خمیده قامت و خونین دل از داغ جوانانش
نمیخواهم سری را آنکه سر باراست بر جسمش
نمیخواهم تنی را آنکه زندانست برجانش
ندارد حسرتـی طائی بغیر از آنکه در محشر
کند محسوب آن ناشادیك از مـدح خوانـانش

حرف ع

قصیده

درولادت پیغمبر اکرم صلوات‌اله وسلامه علیه

بیار جام رحیقم بتا بچهر بـدیـع
کنونکه شد بشفق جلوه گرهلال ربیع

بریز خون‌حمام ازگلوی بط امروز
که بی رخیق بسر بـردنست کار شنیع

رسید عید سعیدی که از سعادت آن
بوجدوعیش قریننده‌ر شریف‌ووضیع

مهی ز مشرق مکه‌طلوع کرد که مهر
بخاك‌بوسی او هشته چهره تطمیع

کجاست آنکه بدازشوق(ربی ارنی گوی
که کرده‌است‌تجلی‌خدا بچهر بدیع

خجسته لعبتم ای‌خضرخط‌مرجان‌لب
که‌بیحضورتوجانست‌موجب‌تصدیع

بریز باده بجام سکندری مـرآت
که‌زآب‌خضرمصفاتراست‌خاك‌وسیع

از آنکه‌سرخفی‌هرچه‌داشت‌درامروز
زپشت پرده‌عیان کرد کردگار سمیع

سمنبرا صنما ای که نرخ بوسه تو
بنای هر دو جهان نبودش‌بهای‌مبیع

میبی‌چولعل‌به‌الماس‌جام کن زآن‌قبل
که‌ازبدن‌زتف‌عشق جان کند تودیع

شداست‌شامل‌مخلوق‌رحمتی که‌ابلیس
از آن‌توان‌بجزاشدبجرم‌خلق شفیع

قدم زکتم عدم زدشهی‌بکشور جود
که‌رزق‌جن‌وبشرزاوست‌ازازل‌توزیع

رسول امی و مکی محمد محمود
که‌احمدش‌بسماخواند کردگار سمیع

شه مزمل و ماه مدثر آنکه رسل
بپای‌بـوسی اوهشته چهره تطمیع

رسول بود دمـی کز لباس کـرمنا
هنوز قامت آدم نگشته بـود خلیع

شهاتوئیکه زشوق مناقبت در مهد
مسیح‌وار بگویـد کلام طفل‌رضیع

بآب رحمتت ای شه نشد خمیراگر
نمود جان‌بگل‌بوالبشر کجا ترجیع

بدی به مهد مشیت هنوز طفل ازل
که‌چار مادر وهفت‌اب‌ترابدندمطیع

شها بعون ثنای تـو دفتـر طائـی بدون منت فکرت‌مردفست وسجیـع
همیشه‌تا که‌به‌حکمت‌علاج‌نتوان کرد ز مردمان محیل تعدی و تخدیـع
محب ذات تو همواره باد در نعمت
عدوی جاه‌تو پیوسته بـاد در تفزیـع

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین‌علی علیه‌السلام

زهی عذار تـو مـرآت آفتاب ملمع
نمونه‌یی ز رواق تو نه سپهـر مـرفـع
پس از خدا دوجهان‌گر کریم از همه‌اکرم
پس‌از نبی دو جهان گررسول از همه‌اورع
جمال دانش وقتی فکند پرده ز عـارض
که آفتاب رخت تافت از عناصر اربع
قضا بنام تو آیات لافتی بزبان داشت
که بد به مهد عدم طفل این سپهر مسبع
بود زکحل بصرگـرد زائریـن تـو اعلا
بود ز آب بقا خـاك آستان تـوانفع
غـرض معرفی ذات بـی مثال تو میبود
تمام‌کوشش نوح و مسیح وموسی‌ویوشع
بشام تار یتیم ار جهان تو بـر همه والد
بروز رزم شجاع ارجهان تو از همه اشجع

بجز درود تو نی برنبی ز وحـی و زتنزیل
بجز ثنای تـو نـی در نبی ز مطلع مقطع
جهان به مشت توباشد چه‌جای آنکه بگویم
بدست امـر تو رد گشت آفتاب مشعشع
بجز رسول کسی نیست بر تو محرم اسرار
بجز بتول کسی نیست بر تو لایق مضجع
بر انبیا نبود هیچ جـز ولای تـو تعلیم
بما سوا نبود هیچ جز سرای تو مرجع
ریاض خلد بخدام بارگاه تـو مـرهـون
فضای چرخ بآهوی بوستان تو مـرتـع
جهان فضل ندارد بجز وجود تو خورشید
کلام فیض نـدارد بغیر کف تـو منبع
بدست لطف تو باشد عیون مرده و زنده
از آن بمرده بگویند حرف افهم و اسمع
زهـرچه فهم تفهم کند جـلال تـو اعلا
ز هرچـه عقل تعقل کند مقام تـو ارفـع
دری بغیر تـو نبـود بشهر علم پیمبر
طلوع نور خدا را نجز جمال تو مطلع
شده‌ست از تو مسیحا ز نطق محیی موتـی
نهاد از تو سلیمان بفرق تـاج مـرصـع
زهـر یلـی بگه‌کارزار اشجـع و اقـدم
ز هر کسی بسوی کردگار اسجدوار کع

ملك بباب رواق تو خادمیست مکرم

فلك بکاخ جلال تو هندوئیست مقنع

شهنشها بود از لطف حضرتت که ثنایت

ز نطق الکن طائی مردفست و مسجع

وگرنه شخص تراکی توان ستود دو آیت

وگرنه مدح تراکی توان سرود دو مصرع

هماره تا ز زمانند مهر و ماه مقدم

همیشه تا زمین است نه سپهر مرفع

هرآنکه خصم تو شد از خدنك رنج مشبك

هرآنکه یار تو شد در لباس فخر مخلع

حرف ف

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

از چه مشرق چوتافت چهره یوسف — مصر جهانرا بنور کرد تصرف
دیده یعقوب صبح گشت منور — گشت وزان چون شمیم جامه‌یوسف
از پی آرامش منیژه گیتی — بیژن خور سر زچاه زد به تشعف
موسی خور کرد ظاهر از ید بیضا — سینه سینا سپهر را ز تشرف
تاکه برآمد زکوه نیر اعظم — مه ز حقارت نهاد رو به تخفف
ماه من ای عارضت فروغ تنشط — ترك من ای در لبت مفاد تکیف
ریز از آن می بساغرم که ز مستیش — شویم از لوح سینه زنك تکلف
مست ازآن باده‌ام نماکه زشورش — جویم از هر طریق درد تحرف
باده نه آن باده‌کافشرند زانگور — یاکه بود مستیش جنون تعنف
باده آن باده کز سرورش آدم — روز نخستین نمود کسب تشرف
باده آن باده‌کزنشاطش سلیمان — داد بهر دیو و دد صلای تضیف
باده آن باده‌کز فروغش ایوب — یافت رهائی ز ابتلا و تاسف
یعنی مدح علی وصی پیمبر — کز رخ او نور کبریاست تکشف
نور هدا قطب دین سفینه دانش — حجت‌حق بهر جود وکان تلطف
ملجأ دلخستگان کوی تشیع — هادی درماندگان راه تصوف
ای ولی‌حق که پشت گنبدخضراست — پیش رواق تو خم ز بار تخفف
عدلت بنهد بنور و نار تعادل — امنت بدهد بگرگ و میش تالف
سبزه ز مژگان حور می‌چرد آری — دلدلت ار اوفتد بفکر تعلف

چرح چرا حالت قرار ندارد / گرنه زامر تو کرده‌است تخلف
گر به صفت شیرمیکشد بدهان‌طفل / از سك کویت زبس بود به تخوف
امر تو بر روزگار داد تدور / دست تو بر آفتاب داد توقف
وصف تو ناید ز نطق الکن طائی / لطف تو بخشد ورا کلام وترادف
نه ز سلیمان توکم ز مورنه من‌بیش / ران ملخ باشدم ز راه تعارف
از دو جهان نام مرتضای تو دارم / ذره بخور چون کنم که‌یافت‌تصادف

هست امیدم بدل‌که در همه عالم
از نظرم مفکنی ز روی تلطف

حرف ق

قصیده

در مدح حضرت مولی‌الموحدین امیرالمؤمنین‌علی علیه‌السلام

ای شده از نور حق‌وجود تو مشتق / آمده مشتق صفاتت از صفت‌حق
معنی شمس‌الضحی وصی پیمبر / مقصد حبل‌المتین ولی مصدق
ماحصل طاوها مروج آئین / ما صدق یاوسین خدیو موثق
گر دو جهان مصطفی‌توبرهمه ناصر / گردوجهان مقتدا تو از همه الیق
شمعی از محفل تو مهر منور / خشتی از درگه تو چرخ مطبق
قاسم روزی خلق و فالق اصباح / قاتل اعدای دین و فاتح خندق
دین خدا یافت ز اقتدار تو جلوه / شرع نبی جست ز اهتمام تو رونق
صحن رواق تو رغم روضه‌رضوان / کاخ جلال تو رشك چرخ معلق

گر تـو فلك را بمشت قهرفشاری گردد اعضای نـه سپهـر مسحق
دین نبی را که جز تو یاور وناصر ذات خدا را که جز تو مظهر مطلق
روی صمد را که جزتو آیت‌ومرآت دست‌خدارا که‌جزتو ساعد و مرفق
نی عجب آید ز شوق‌بند گیت طفل فـاخته آسا ز بطن مـام مطـوق
میش بعدلت رود بسایـه ضیغم کبك بـه امنت چمد بچنگل باشق
آیت حسن تو هشت روضه‌رضوان پلـه کاخ تـو هفـت طارم ازرق
هرچه خدا را رسول بر همه یاور هرچه جهانرا اصول از همه اسبق
یافت ز تو هود رهنمایـی امت جست ز تو نوح ناخدایی زورق
یار سلیمان شود بهمت تو مور قاتل نمرود گردد از مددت بق
عون تو یاری اگر به بره نمایـد شیر ژیانـرا کشد بتار خـدر نق
پیکر گیتـی ز تیغ تست مشبك سینه گردون ز رمح تست مخـرق
همت و تایید شخصت ار که‌نمیبود شرع ببام سپهـر کـی زد بیـرق
شاها طائی ز یمن مدح تـو هر دم فخر فروشد بصد حسان و فـرزدق
لیك دراین حسرتم دل‌ازچه همیشه بـاشد در آتش فـراق محـرق
دست من و دامن عطای تو حاشا گر که نسازی مرا ز لطف موفـق
غیر تـو و یـازده سلیل جلیلت نیست پناهم بزیـر چـرخ مطبق
تا نشود دوست از ثنایـت خسته تا نشود خصم از ولایـت مشفق

هر که عدوی تو شد به محنت توام
هـر که محب تـو شد بشادی ملحق

قصیده

علی و هو علی و حق

ولی خالق مطلق　　علی و هو و علی و حق
بحق روز ازل ملحق　　علی و هو علی وحق
هژ بر سالب غالب　　علی ابن ابیطالب
ولی قادر مطلق　　علی وهو علی و حق
حرم را احترام از او　　جهانرا انتظار از او
نبی را نایب بر حق　　علی و هو علی وحق
خدیو خطه وحدت　　نهنك لجه قدرت
یگانه فاتح خندق　　علی و هو علی وحق
جمالش مظهر سرمد　　سرور سینه احمد
که‌زدبرعرش‌حق‌بیدق　　علی وهو علی وحق
علی خضروعلی‌موسی　　علی‌نوح‌وعلی‌عیسی
که‌گویندش‌ملك‌صدق　　علی وهو علی وحق
فلك‌چون‌کوی‌درمشتش　　نگین‌طوق‌انگشتش
معلق کنبد ازرق　　علی و هو علی و حق
امین دین معین دین　　معین بی قرین دین
که‌هست‌ازماسواءاسبق　　علی و هو علی وحق
ریاض فضل را لاله　　سحاب علم را ژاله
کلامش باعمل‌ملصق　　علی وهو علی وحق
جنان بر گی‌زاکرامش　　ملك‌مبهوت‌برنامش
که‌شد ازنام‌حق‌مشتق　　علی و هو علی‌وحق

ز هر عالم علی اعلم زهرحاکم‌علی احکم
ز هر لایق علی‌الیق علی و هو علی‌وحق

جهان‌مرهون الطافش کلام‌اله اوصافش
کزاوجسته‌است‌دین‌رونق علی‌وهوعلی‌وحق

جلال حق رجال‌حق کمال حق جمال حق
جمال بی زوال حق علی و هو علی و حق

جلالش ظل یزدانی ثنایش نص قرآنی
به بحرعلم‌حق‌زورق علی و هو علی و حق

عدوراهرمکان غالب زمانراهرزمان‌صاحب
بهرپیروجوان مشفق علی و هو علی وحق

لسان‌اله واثق او کلام‌اله ناطق او
که باشد برخدا مرفق علی و هو علی‌وحق

هم او آخر هم او اول هم‌اوعادل‌هم‌اواعدل
هم‌اومصدرهم اومشتق علی و هو علی‌وحق

ترا طائیست مدحتگر که دراین بحر پهناور
چوقطره گشته مستغرق علی و هو علی وحق

قصیده

در ولادت حضرت امام جعفرصادق علیه‌السلام

ای علم الهی تـو کشاف حقایـق
وی فکر خدائی تـو دانای دقایـق

با حرف نبی حرف متین تومساوی
با قول خدا قول صحیح تو مطابق

گر جلوه‌نمیکرد علومت پس از احمد
از پرده برون جلوه نمیکرد حقایـق

از میمنت مولد مسعود تو امروز
وجد دگری گشت عیان بین خلایق

از مژده میلاد همایـونیت امـروز
هر کس بطریقی کند اظهار علایق

در عالم اسلام ظهورت بود آنسانك
خورشیدشود نورفشان درشب غاسق

از بعد نبی جامعه بر خویش ندبده
همچون تو طبیبی بخدا کامل وحاذق

نوك قلمت در پـی احکام الهی
بشکست چو شمشیرعلی پشت منافق

بس صدق هویداز تو گردید که خواندند
از دشمن وازدوست ترا جعفرصادق

آری بخدا از کـرم عید سعیدت
نازل شده برخلق جهان رحمت خالق

شد تخته ز ایجاد تو دکان شیاطین
با نور خدایی چه کند حیله فـاسق

بینورتولای تو کس صاحب دین نیست
کز بحر گذر نتوان بی کشتی وقایق

عاشق بخداوند تبارك وتعالی است
هرپاك دلی کاوشده برعشق توعاشق

یك جو ببر حق نبود قابل ارزش
آنرا که عمل نیست بقول توموافق

ناجی نبود هیچکس از قهرخداوند
جز آنکه کند دل بتولای تـو واثق

سو گند بذات احدیت که دوبـاره
از مذهب تو خلق بدین آمده شائق

هرقطره که ازخامه فضل توفروریخت
نوریست که تا حشربود لامع وبارق

شد شاملشان در دوجهان خیر وسعادت
آنانکه زدند افسر حکمت به مفارق

شاها به پذیرا ز من این عذر و ارادت
طائی نبود گر که به تمجید تو لایق

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

ای قدر ترا بر همه اشراف تفوق — دارد بتو اجلال خداوند تعلق
فرزند امام النقی ای میر مکرم — کز فیض تو جست آیت تکریم تحقق
امروز بود روز ظهور تو بعالم — یعنی که بقا یافت درامروز تصادق
امروز جوان گشت زتو عالم فرتوت — امروز بخود یافت جهان حسن تفوق
نام تو حسن گشت و لقب عسگری از آنك — شاهان بدرت هشته رخ ازعجز و تملق
درعسگرت ای عسگری از شوق شب و روز — جبریل دهد پاس بصد وجد و تشوق
از تو بوجود آمد همچون ولی عصر — تا آنکه کند پاك جهانرا ز تفسق
تو والد ذوالقدری برمهدی موعود — آنکسکه همه جان جهانش به تصدق
گر تو گره ازکار خلایق نگشایی — کار همه مخلوق در افتد به تضیق
موسی زتو دیده ست بطور آتش سوزان — عیسی زتو جسته است به مهد امر تنطق
کوی تو برافلاك زند لاف تعالی — روی تو بخورشید زند طعن تطابق
پی بر شرف و قدر و جلال تو نبرده ست — در ذات تو هر کسکه نکرده ست تعمق
جبریل بود عازم کویت به تطاوف — میکال بود خادم بارت به تعشق
همرتبه ادریس به اجلال شود گر — لطف تو برابلیس دهد دست توافق
گر فیض طفیل تو نبد کودك هستی — کی کرد برون تا به ابد دست زسارق
کوبد بهم اربال حمام حرم تو — ز افلاك پراکنده شود عقد تطبق
ای شمس ضحی کهف ورا مظهر دادار — طائی بتو دارد بجهان چشم تشفق

چون‌مدحت‌واوصاف‌تودرصفحه‌نگارد شرمنده شود لوح ز تزئین تنمق

هر کسکه ولای تو ندارد بدل خویش

دائم بـود آن دل زتف‌غم به تحرق

قصیده

در ولادت حضرت ولی‌عصر امام زمان علیه‌السلام

لك البشارت و تبریك ای خجسته‌وشاق

در این خجسته زمان با العشی و والاشراق

مده قدح قـدحـم بخش کپ کپ خم‌خم

از آن رحیق‌که جانست بـر تـن عشاق

ازآنکه رحمت خود را خدای عـز و جل

نموده است در امـروز در جهان انفاق

شهـی زکتم عـدم شد بکشور هستـی

که ریخت صبح ازل طرح این رفیع رواق

بیاض عـارضت ای آفتاب را مـرآت

سواد طره‌ات ای شام قـدر را مصداق

بیـار خـون دل دختـر عنـب تـاکـی

عجوز دهر دنی را دهیم جـان بصداق

عزیز من بعدو دل مبند چون هـرگـز

می طهور نکـرده طلب‌کس از غساق

میبی چو چشم خروسم ز حاق بط افشان

که بـی رحیق بجانم در اوفتاد حـراق

زکتم غیب قدم زد شهی بملك وجود
که در ازل بکفش گشت قسمت ارزاق

شداست کوکبی از برج اهتدا طالع
که مه ز فرط حقارت نهاد رو به محاق

امام غایب و قایم ولی‌عصر و زمان
که هست رهبر خلق و خلیفه خلاق

ولی خالق روزی‌رسان باستدلال
وصی خاتم پیغمبران باستحقاق

بنای شوکت او گشت با قدم توام
بقای دولت او بست با ابد میثاق

شها توئیکه کند کمترین غلام درت
هزار باغ جنانرا بیك سئوال انفاق

ز روی دین نرود زنك شرك و رنك ستم
تو تا که دست نیازی بصارم براق

برای اینکه زند بوسه سم مرکب تو
نمی‌فتد ز تلاش این سپهر هفت طباق

ز بیم تیغ کجت راستی مخالف تو
کند تشکر اگر مبتلا شود به خناق

در آن زمین که کشی تیغ سرفشان ز نیام
میان لجه خون دست و پا زنند آفاق

نمیدهد مگر از امر تو ز خاك شقیق
نمیرود مگر از تیغ تو ز دهر شقاق

چه خسروی تو ندانم که شوق مدحت تو
جماد را کند ایجاد شور استنطاق
بدون مهر تو هر نطفه منعقد گردد
ز بطن مام نیاید مگر برنسج مراق
ایا ولی خداوند بنده آن طائی
که گشت عیسی طبعم به مدحتت نطاق
بود ثنای من و جاه تو چو ذره و مهر
به‌بین بجانب این ذره ای خور از اشفاق

حرف «ک»

قصیده

بهاریه و مدح حضرت ولی‌عصر عجل‌اله‌تعالی‌فرجه

زدی چو فصل باردی بهشت کرد آهنگ
فکنده سبزه بگلزار فرش رنگارنگ
نسیم با نفس و معجز مسیحایی
نمود از پی احیای مردگان آهنگ
بنفشه با قد خم گشته و تن لاغر
شده‌ست در صف گلهای باغ پیشاهنگ
پی گواهی دامان پاك مریم شاخ
مسیح سان لب خود باز کرد غنچه‌تنگ
چنان لطیف و معطر زگل چمن شد آنك
ز عطر مست کندشخص را ز صد فرسنگ

دمن ز نرگس شهلاست پر ز چشم غزال
چمن ز لاله‌حمراست همچو پشت پلنگ
نشاط بخش چنان آب چشمه ساران شد
که‌گویی آنکه در آمیختنند باده و بنگ
ز نای بلبل از آن نغمه گشت چون ناقوس
که جام لاله همانابود چو طاسك زنگ
جمال شاهد گل آنچنان تجلـی کـرد
که‌گشت صحن چمن رشك دفتر ارژنگ
ز طفل نورس ژاله مـرا شگفت آیـد
شده‌است حامله چون باغ پیر پر آژنگ
به نطق و لحن درآمـد به نغمه ارنی
بطور شاخ ز شادی کلیم‌سان سارنـگ
اگر نه روح قدس باد و مریمست اشجار
مسیح غنچه‌از آن‌از چه‌رست‌شوخ وقشنگ
ز کلك صنع مصـور شده‌ست در گلشن
بدایعی که بـود در نگارخـانـه گنگ
گشوده غنچـه بکهسار حقـه مشگیـن
فکند سبزه بگلـزار پـرنیان فـرنگ
ندیدی اربگه بـوسه عاشق و معشوق
زبان سوسن بنگـر بکام غنچـه شنگ
کمان کشید ز قـوس قـزح گلستان تـا
بچشم زاغ زندازتگرگ ابر خـدنگ

ز بسکه سنك بکوهست جاری از تندر
تو گویی آنکه بکف بسته کوه قلما سنگ
غزل سرا شده هر بلبلی به هر شاخی
به مدح حجت یزدان ولی عرش اورنگ
محیط مجد و سعادت بسیط جود وکرم
جهان عدل و مروت سپهر دانش وهنگ
پناه عالم و حرز جهان و ملجأ ناس
امام عصر و زمان خصم حیله و نیرنگ
درنده دل دجال فتنه روز قیام
برنده سر بدخواه شرع در صف جنگ
برون نیاید اگر شرك سوز صارم او
سترده آینه دین نمیشود از زنگ
زهی تکاپوی خنك ترا فلك میدان
خهی ترا زوی بذل ترا جنان پا سنگ
عنایتت ضعفا را اگر شود شامل
کشد ز تارك نمرود دود پشه لنگ
بگاه امن تو تیهو چمد بچنگل باز
بروز عدل تو آهو چرد به پشت پلنگ
چو التجا بتو بردند یوسف و یونس
نجات یافت هم این یك ز چاه وآن ز نهنگ
بروز کار تو هرگز کسی نخواهد دید
سرشك اشك جز از ابرو ناله جز از چنگ

کسیکه داغ غلامی تو نهد به جبین
بود بمرتبه بر جیش سروران سرهنگ
ز بسکه راستی اندر زمان تست رواج
بود ز کجروی خویش منفعل خرچنگ
به مدح و منقبتت شائقست بس طائی
کلام او نخرد گر کسی ندارد ننگ
بگفته‌اش دهد ارزش قبول حضرت تو
اگر چه گوهر نظم وراست ارزش‌سنگ
شده‌است قافیه تکرار اگر به بخش اورا
از آنکه بود چو چشم حسودقافیه‌تنگ
همیشه تا که نگردد بکبک شاهین دوست
همواره تا که نگردد ببره یار پلنگ
بکام یاور و انصار تو مدام جهان
بجام دشمن غدار تو همیشه شرنگ

حرف ل

قصیده

در بعثت حضرت رسول اکرم صل‌الله‌علیه وآله

بگشای گـوش جانرا مانند دیـده دل
تـا بشنـوی نـدای یا ایهـا المزمـل

ای بستر وجودت از سندس و ستبرق
کهنـه گلیـم بفکـن پشمینن‌سلب‌فروهل

خورشید در گلیمی پنهان نمیکند رخ
نتـوان پلاس گـردد بر آفتاب حایل

هر خشك وتر که‌بینی بهـر تـو آفریدیم
بفکـن گلیـم از بـر بنما جمال مقبل

زان غار پـا برون نه بر تارك فلك زن
چشـم سمـائیـانـرا روشن کن‌ازشمایل

برخوان‌هرآنچه‌خواهی از ارضی‌وسماوی
نام خـدای اکـرم آن اول الاوایـل

در بحر قدرت مـا در یتیم مـایـی
شایسته نیست مـانـد در یتیم درگـل

تا خود کنم حضانت زان‌خواستم‌یتیمت
تا زین عمل نمایـم کام‌دل‌از تو حاصل

بر خیز و ختم‌گردان هنگامـه رسالـت
چون نیست جزتو فردی بر این مقام قابل

خواب و پیمبری‌را از آنکه نیست‌سازش
کشتی امـر ما را خیز و رسان بساحل
ما با تو پرده‌پوشی در کارها نـداریـم
برخوان به‌بین‌نظر کن برهرچه‌خواهدت‌دل
کن کعبه را ز اصنام پاکیزه‌چون دل‌خود
ده درس حق پرستی بر مردمان جاهل
ز ارسال انبیا بـد مقصود ما وجودت
تـا از تـو داستانهـا آرند در رسایـل
گم کرده اهل عالم راه صواب خودرا
ایـن کاروان گـم را کن رهبری بمنزل
خیز و حلال را ساز از هر حرام تفکیك
از یکدگر جدا کـن نیکویی و رذایل
ای مظهـر بـزرگی برخوان بزرك مارا
هشدار ده ز قهـرم بر بندگان غافـل
هر قوم گمرهی را با فضل رهبری کن
چون کرده‌ایم خلقت از جوهـر فضایـل
بـا چهـره منیرت هر پوتویست‌خامش
بـا سنت قـویمت هر سنتی است باطل
مـادر سیاه‌و اسپید ننهاده‌ایـم فـرقـی
بر خلق بهر اثبات این آیت دلایـل
هـرگز غنا نـدارد بـر فقر امتیازی
از پـای مستمنـدان بردار این سلاسل

از ترکتاز ظالم مظلوم را رهاکن
کن زنك ظلم وکین‌را از روزگار زایل
ای دفتر کمالت دیباچه کمالات
وی پرتو جمالت آرایش محافل
بودی بامر داور در آن زمان پیمبر
کآدم هنوز صورت ناشسته بود از گل
میکال در رواقت چون بنده‌ئی محقر
جبریل درسرایت چون کودکی محصل
بر (کنت وکنز مخفی) نام خدای میبود
گر آنکه مام هستی بر تو نبود حامل
آیا تو عرش پیما گشتی بلیل معراج
یا آنکه عرش‌حق‌شد بر درگه تو نازل
در روز حشرومیزان بی‌اذن و رخصت تو
کس ز انبیا نگردد در باغ خلد داخل
خوانند تا قیامت مدح ترا اکابر
گویند تا به محشر فضل ترا افاضل
لعل شفای بخشت چون باز شد بگفتار
عیسی ز فرط حیرت بر لب گرفت‌انامل
جز تو ندید چشمی در پهن دشت گیتی
آن امی‌یی که باشد گنجینه فضایل
تو عقلی و برآن‌عقل از جزء وکل‌تصاویر
تو جانی وبرآن جان خیل رسل هیاکل

جز آن وجود پاك و اولاد طـاهـرینـت
دیگر که‌را توان گفت حلال بـر مشاکل

جز کشتی ولایـت زین ورطه خطرخیز
آیـا کـه میرسانـد احباب را بمنزل

تو نـور کبریـایی شکی در آن نباشد
غیر از تو کس ندارد آن نور و آن‌شمایل

هم ظل ذوالجلالی هم نور ذوالکمالی
از آن بود که در تو شد جمع نورباطل

گـردد هما ببامت مرغیکه آشیان کرد
سلطان شود بکویت هر کسکه گشت‌سایل

تا شرع اقدست گفت (المؤمنون اخوه)
در بین شاه و مسکین کوتاه شد فواصل

ای آفتـاب امـی وی ماهتاب مکی
طائی کجا و مدحت ای شهریـار بـاذل

در مدحتت قصوری گررفت عذرخواهم
زیـراکـه نیستم در مداحـی تو قابل

تا در نظام عالم روز و شب‌است باقی
تـا بـر نـژاد آدم لطف‌خداست‌شامل

هر امر با ولایت مسعود با دو میمون
هرکار بی رضایت مردود بادو بـاطل

قصیده

در مدح حضرت رسول اکرم ص

بعمر خضر بعالم شوم اگر مشمول — کنم تمام ثنای رسول وآل رسول
گرم هزار دهان باشد و هزار زبـان — ز هر کدام‌به تمجیدشان شوم‌مشغول
کسیکه گشت مخمر گلشن باب‌ولا — بودمحال که‌سازدازاین طریق عدول
بعشق آل نبی شد مرا زبان گویا — بذکر آل نبی شد مرا سخن معمول
نکرد مدحتشان هر کسیکه پیشه‌خود — مسلمست که‌برخودبودظلوم‌وجهول
چه‌سان‌مدام‌نسازم ثنای‌شان از آنك — بحب آنان جان درتنم نمود دخول
رسول وآتش اسماء اعظـم حقند — به اسم‌اعظم‌حق‌به که‌تاشوی‌موصول
خدای را بولای رسول وآل‌شناس — که‌بی‌ولایتشان‌نیست طاعتی مقبول
بجوی راه رسول و دوازده‌وصیش — نجات‌خواهی‌اگراین‌سخن‌نمای‌قبول
نبی امی مکی هـاشمی احمـد — سفیر لیلته‌الاسرا خـدایگان عقول
بزرگوار خدا را بزرگوار آیـت — که بربزرگی‌حقست‌بهترین مدلول
مشرعیکه ز لاحول او زوادی‌شرع — شده‌است‌دیوو دد شرك‌تاابد معزول
بزیر رایت او خلق از ملوك و ملك — بظل رأفت‌اونه‌فلك‌زعرض و زطول
فرشته صورت او دیـد در گل آدم — ازآن‌بسجده‌و آن‌شادمانه‌یافت‌حصول
آیا نبی تهامی که اهـل معنی را — درودو منقبت تست برزبان منقول
توئی بمرسل و نامرسل رسل خاتم — بشأن تست برآنان رسید هرمرسول
شعار اشهـد و ان لااله‌الااله — بجا زحاصل‌سعی‌توماند‌این‌محصول
بخواند لیس کمثله‌ازآن خداوندت — که‌خلق کردترا ازنخست‌فردوفحول
امین وحی الهی شد آنزمان جبریل — که‌کرد دیده زخاك‌قدوم تومکحول

نخست خلقت نور تو کرد بارخدای | سپس بخلقت ارض و سمای شد مشغول
سرای قدر تو بر ساحتی فراشت قدر | که وهم را نبود قدرت صعود و نزول
انیس یونس اگر حب تو نبود یقین | به بطن حوت بدی تا ابد اسیر و ملول
شمیم کوشش تو کفر را نمود ایمان | نسیم بخشش تو جرم را کند مقبول
ز نور وحدت عالم شد آنزمان روشن | که سعی در ره توحید کرده ای مبذول
نداشت آینه هستی این تجلی را | نمی شده ست گر از خاک مقدمت معقول
چگونه خاتم پیغمبران نباشی تو | چو آفتاب در آید کند نجوم افول
غرض ز خلقت آدم نه گر وجود تو بود | به بعد خلقت کونین میشدی موکول
مکارم تو فزون از توهم است و قیاس | معالی تو برون از تفرعست و اصول
غبار درگه تو چشم عقل را سرمه | لعاب خامهٔ تو شهد فضل را محلول
بشرع تست اقاویل فضل را تفصیل | بدست تست مقادیر رزق را معمول
نواله خوار سرخوان تو سپید و سیه | حواله دار در خلق تو شمال و شمول
اساس عدل ز ارشاد و سعی تو محکم | وجود شرک ز شرع منیر تو مخذول
نه بی اشارت تو فالق است شام سیاه | نه بی اجازت تو دایر است چرخ عجول
قلم بلوح چو شد آشنا پی تحریر | نخست باز بمدح تو کرد باب فصول
تویی بزرگ ترین آیت خدا از آنک | بزرگ آیت او بر کف تو کرده نزول
از آنکه هست بکل باز گشت هر جزئی | بسوی تست گرائیدن نفوس و عقول
خدای آینه یی خواست بهر جلوه خویش | میان اینهمه خلقت ترا نمود قبول
ثنای چون تو خداوند نایداز طائی | از آنکه نیست پسندیده حرف نامعقول
چو در مناقب تو نبود اختیار مرا | از آن سبب نشناسم ملول را ز مقول
مگر بگیرد لطف و عطای تو دستم | شوم بدر گه لطف تو از صلات موصول

همیشه تا نرود رنج و راحت از دنیا
برنج خصمت ویارت براحتی مشمول

قصیده

بهاریه و مدح حضرت مولی الموحدین علی علیه السلام

نوروز فراز آمد و هنگام تحول
کز آمدنش یافت جهان رسم تعادل

بدخواب اگر تابکنون دیده نرگس
بشکفت دگر از اثر نغمه صلصل

باغ از مدد رعد و نم ابرو دم باد
پرنکهت نسرین شدو پرگیسوی سنبل

قانون طبیعت نه اگر گشت دگرگون
دارد ز چه رو شوردگرچهچه بلبل

دیوانه صفت پردازاین شاخ بدان شاخ
سر میدهد از شوق دگرگونه تغزل

از نغمه مرغان و خروشیدن مطرب
هر جا گذری باغ درافتاده بغلغل

افروخته هرلاله ز رخ مشعل زرین
افراخته هر شاخه بسر چتر تمول

بس نسترن آویخته زین شاخ بدان شاخ
گوئیکه از این باغ بدان باغ کشد پل

یکسوی دگر نسرین با پنجه مشکین
اندر کتف سر ولب جوی نهد غل

از بهر ریاحین شده رمال بهاری
از صفحه الوان شقایق به تفال

از لعبت چین باغ مگر شعبده آموخت
کز خاك سیه مختلف آورد برون گل

خون در گلوی لاله گره خورد ز لاله
تا نشتر رعدش ببرد زنك تملل

چون مادر پیری که شود صاحب فرزند
بگشوده بغل باغ بهر ناز و قرنفل

سرتاسر گلزار ز گلهای ملون
همچون پر طاوس درآمد به تکامل

در سایه هرسرورروان سروقدی چند
پا تا بسر جمله همه ناز و تدلل

ای شاهد شیرازیم ای لعبت تبریز
وی ماه صفاهانیم ای شهره بابل

آشوب عراق آفت رم آیت کشمیر
سلطان عدن ماه ختن اختر کابل

تا چند دلم ریش به هجر تو به تجریش چون غنچه گل تنك دلم چند باز گل
برخیز وفکن پرده از آن چهره گلفام بنشین و بیفشان برخ آن گیسوی و کاکل
از حنجره بط بفشان خون کبوتر تا زاغ الم را بدرم سینه بچنگل
مجبور نئی چند دهی وعده بیجا معذور نئی چند کنی مکرو تحیل
در بخشش یك بوسه کنی چند تفرعن وز دادن یك جام کنی چند تعالل
بابا ده برابر بجهان چیست تفنن وز بوسه نکوتر بزمان چیست تنقل
دل خواهی اگر در پی یك ساغر می قم جان میطلبی در پی یك بوسه اگر قل
ده ساغری و دل ز برم بربه ترنم ده بوسه‌یی وجان ز تنم بربه تطاول
دل چند کنی خوش بجهانی که کسیرا گر داد ترقی ز پیش بود تنزل
آنقدر از آن باده بیفشان بگلویم کز هرسرموی بدنم جوش ز ندمل
از مستی آن تا که کنم باب سخن باز وز نشئهٔ آن تا که نهم سر به تغزل
در مدح امیر دوسرا فاتح خیبر ممدوح خدا صحر نبی فارس دلدل
دریای کرم کهف امم سرور احرار سلطان عجم میر عرب کان تجمل
دیباچه والایی و فهرست معانی دیهیم جوانمردی و اورنك تفضل
ای رفرف اقبال ترا ماه فلك نعل وی دلدل اجلال تراچرخ نهم جل
مقرون سخای تو چه از اصل و چه از فرع مرهون عطای تو چه از جزء و چه از کل
در کف تو مستور اگر وجدو اگر غم وز سوی تو مامور اگر عزو اگر ذل
امر تو کند طرح جهان دگری را گیتی کند ار زامر تو یك لحظه تغافل
از آدمی و جن و ملك حوری و غلمان از سفره انعام تو سازند تناول
اسرار بعلم تو گزینند تجسم افکار بعون تو پذیرند تشاکل
در چنگل شهباز نهد جوجه کبوتر تا بد بجهان گر ز تو انوار تعادل
احکام خدا از تو گرفته‌است تروج آئین نبی از تو پذیرفت تکامل

مقبول نمیشد بر حق تـو بـه آدم گر آنکه بنام تو نمی‌جست توسل

تا شام ابد غرق بطوفان بلا بود گر نوح بعون تو نمیکرد توکل

پوینده شود خاك بگوئیش اگر قم گوینده شود سنك بخوانیش اگر قل

از مزرعه جود تو اجرام یك ارزان وز سفره انعام تو افلاك یك عنصل

گر نقشه شمشیر تو بر کوه شود رسم پاشیده زهم میشود از فرط تزلزل

تکوین نپذیرفته جنین در رحم ام جود تو باطفال دهد دست تکفل

شاها منم آنطائی مداح ثناگوی کز مدح تو افراشته‌ام چتر تجلل

با جان مگر از پیکر من دور نمایند عشقیکه نمودم بثنای تو تحصل

تا بخل و کرم را نتوان کرد تجمع تا گرگ و غنم را نتوان داد تمایل

احباب ترا باد قرین دل به ترنم

اعدای ترا باد رهین تن به تعلل

قصیده

بهاریه و مدح حضرت امیرالمومنین علی علیه‌السلام

تکیه‌زد خسرو انجم چو بر اورنك‌حمل
سال بر جدول تقویم نوین یافت عمل
سکه از درهم گل زد چو خدیو نوروز
کرد تسخیر همه ارض چه هامون وچه‌تل
لاله هرجای برافراشت‌ملون پرچم
ژاله هر سوی برافروخت فروزان مشعل
صنع مشاطه نوروز بنازم که نمود
در بر خاك حلی بر تن اشجار حلل
رعد چون کوس زندبر ز بر کوه ز شوق
سرو در پوست نگنجد بکنار منحل
جای دارد بخدا کبك ز آواز حدی
گر برقص آوردازوجد جبل‌راچوجمل
فوران یافته آب از چه ز هر رخنه‌سنك
گرکه جراح بهارش ندریداست‌اکحل
راستی باغ ز انواع ریاحین و شقیق
بر خلاف فلك افروخته مریخ و زحل

مژده تا داد نسیم سحر از باد بهار
سنبل از خاك برون رست به پیرامن تل
نقش بندی هوا بین که بطرف بستان
بلب جو کشد از صف شقایق جدول
گر نخواهد بدل لاله نهد داغ دگر
ارغوان از چه به هر شاخ فروزد منقل
شاخ از غنچه بسر هشته کلاه زرین
باغ از سبزه ببر کرده قبای مخمل
گر جنان باغ نباشد ز چه هر چشمه آن
هست از عطر گلاب و بود از طعم عسل
از شقایق شده بس صحن چمن رنگارنك
نی عجب دیده بیننده شود گر احول
از سر شب همه شب تا بسحر فاختگان
بر سر سرو چو عشاق بخوانند غزل
رنك ارژنگی بگرفت همه تل و دمن
فرفرخاری دریافت همه دشت و جبل
پرده افکنده ز رخ غنچه بوجه احسن
راز خود کرده عیان خاك بنوع اکمل
ابر با خاك چمن آن کند از فیض مطر
که به احباب کند مرحمت میر اجل
علی اعلا مصباح هدا شمس ضحی
زوج زهرا وصی خاص رسول مرسل

آنکه بـر خالق خلقست ظهیر دوم
وانکه بر شخص رسولست وصی اول
چونکه بی مهرعلی‌هیچ عمل نیست قبول
مهر او جوی پس آنگاه بجو راه عمل
ای ولی‌اله ای نور خداوندکه هست
اطلس چرخ بخنك تو جلی مستعمل
اولیا را بحقیقت تویی از علم اعلم
ما سوارا بدرستی تـو از فضل افضل
انبیا کسب کمال از ره مهرت کـردند
ای کمال تو بصد ره ز رسولان اکمل
هم براهین رسل بی‌ضوء رایت مبهم
هم قوانین نبی بـی دم تیغت مختل
که دهد غیر تو در چرخ کواکب‌رانور
که‌کند غیر تو در دهر مشاکل‌را حل
فعل تو نیست بجـز فعـل نبـی امـی
نطق تو نیست بجز آیت وحـی منزل
کرد اظهار تفاخر ببر عرش بـریـن
تا زدم باغ جنانرا بـرواق تـو مثل
دین ایزد بود از جهد تو عاری ز عیوب
شرع احمد بود از سعی تو خالی ز خلل
خصم اگرجان دهد ازدیدن تونیست‌عجب
که بوی خوش گل سبب مـرگ جعل

بود بی جلوهٔ تـو جلوه هستی مبهم
بود بی خاقت تو خلقت عالم مهمل

بدگل آدم تا شام ابد خـام و فطیر
گر نمیشد ز ولای تو مخمر به ازل

در تو قبله آمال وضیع است و شریف
کف تو دافع آفات ملالست و علل

منکه ز احباب توام گوی بخوانم چه ترا
که به یکتائیت اقرار کند خصم دغل

بیش از این وصف تو ناید ز زبان طائی
ز آنکه در خیر کلامست مثل قل و دل

هر که شد خصم تو خصمش فلك بوقلمون
هر که شد یار تو یارش احد عز و جل

قصیده

در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

شهر رجب در رسید و ماه تفضل — ماه سعادت رسید و گاه توسل
آمده ابواب رحمت احدیت — باز برخسار عاصیان ز تفضل
از برکات چنین مهی متبرك — لطف الهی بخلق یافت تشامل
یعنی شد در وجود مقصد هستی — آنکه بدو یافت ممکنات تکامل
جلوه‌نمود ازعدم کسیکه ز جودش — بر گل آدم نمود روح تداخل
کرد ز خانه خدای خانه خدایی — جلوه که صد کعبه‌اش بود ز تطفل
صاحب خانه بخانه شد متولد — تا که کند خاق را رها ز تزلزل
نازم آن مادری که کرد بنه مه — جان جهانرا به بطن‌خویش‌تحمل
کهف امم‌کان جود مخزن دانش — فخر حرم رکن شرع فارس دلدل
شیر خدا میر خلق روح شریعت — صحر نبی فای فضل باب تجمل
خواهی اگر بنگری جلال خدایی — بررخ او بین بدون وهم و تخیل
ایکه همه‌جسم وحضرت‌توبود جان — ویکه همه جزء وحضرت‌توبود کل
اصل‌ونسب‌ازتو‌یافت‌رونق و هستی — فضل وحسب‌ازتوجست‌حد وتکامل
جاه تو والاتر از معارج دانش — قدر تو بالاتر از مدار تجلل
فضل تو افزون بود ز درك تصور — علم تو بیرون بود ز حد تعقل
شهر هدارا هدایت تو بود در — بحر سخارا عنایت تو بود پل
آب کلام تو شست دفتر ابطال — تاب کمند تو بست دست تطاول
نیل بجوشد نه چون تووقت‌عنایت — شیر بغرد نه چون توگاه تجدل

شیر خداونـدی و ز عـرشت بیشه ضیغم ایجـاد و ذوالفقارت چنگل

فیض تو بینش دهد بدیده نرگس مهر تو تاب افکند بکاکل سنبل

بس بمدیحت ورق زدنـد بـدفتر عـرصه‌گیتی بخلـد یـافت تبدل

تا به ابـد از ازل بجمله خلایـق خوان نـوال تـو داد امر تناول

چون تو نشینی بجنك بر زبرخنك خصم نداند ز بیم ایدی و ارجل

پیل دمـانـرا بپا ز تـار عناکب پشه به تـائید همتت بنهـد غل

تیر شود در دو چشم‌خصم تومژگان قید شود بر گلوی‌خصم تو کاکل

دادگرا طائیم مـن آنکه بعالـم عشق ترا کردم از نخست تحصل

تـا نشکیبـد دل رمیـده بـدارو تـا نفریبد روان صعوه ز طغرل

هرکه بود یار تو قریـن تنشط

هرکه بود خصم تو رهین تعلل

قصیده

غدیریه

امروز جبرئیل نمود از سما نـزول آورد این پیام کـه یاایهاالرسول

بلـغ بجهد و کـوشش ماانزل‌الیك برخلق ازخدای‌چه‌ازفرع‌وچه‌اصول

تعجیل کن بخلق رسانی پیام حـق کاین امرفوری‌است مبادا کشدبطول

برگیر پرده از رخ اسرار سرمـدی از بهر فاش کردن‌این‌امرشو عجول

بنشان بجای‌خویش کسیرا که‌درازل کرده‌است‌جان‌بهیکل آدم‌ازاودخول

برخودنماوصی‌ووزیر از میان خلق آنسروری که‌اهل‌ولاراست ازفحول

یعنی علی ولی خداونـدگار را برخلق کن امیر چه برنا و چه کهول

از ناقه شد بزیرچورحمت زآسمان بشنید تا ز روح‌الامین نیزاین مقول

شد منبری بپای بفرمان حضرتش برآن گرفت‌جای‌پس آن‌معدن‌عقول

بگرفت‌دست‌دست‌خدارا بروی‌دست بگشودپس‌بمدح‌علی‌فصلی‌ازفصول

گفتا بهرکسیکه منم سرور و امیر باید بسروریش علـی را کند قبول

باشد علی ولی خدا، جسم وجان من یك‌روح‌مفردیم‌ودوپیکرعلی‌الاصول

گفتار اوست‌گفته من در همه امور پیچدسرازاطاعتش‌ارکس‌بودجهول

رو بر علی کنید که دهراست‌حیله‌باز دلراقوی کنید که صحراست‌پرزغول

دشمن مفتن است مبادا کنید خوف شیطان محیل‌است مباداخوریدگول

مشمول عفو و لطف الهی نمیشود سازدفضولی‌اربحقش‌خصم‌بوالفضول

برخواست بانك بخ‌بخ‌لك ای علی از هرطرف خصوصاً از قائل . . .

ای مظهرالعجایب وای والی‌الولی کزحب‌تست‌لطف‌خدا خلق‌راشمول

بر تشنگان وادی حیرتسرای دهر ... باران رحمتی تو که کردی ز حق نزول

در بارگاه جاه تو بی اذن جبرئیل ... در سر نه پروراند اندیشه دخـول

شرعیکه شد بسعی تو پاینده در جهان ... آن آفتاب را نبود آفـت افـول

موسی به نیل غرق چو فرعون بد هنوز ... از امر جانفزای تو میکرد اگر نکول

بی حب حب تو ز جراحات جسم و جان ... ایوب بود تا بابـد خسته و ملول

دیگر نماند بهر کسی جای شبهه یی ... تا کرد هل اتی به مقامات تو نزول

شایسته امارت تو نه سپهر نیست ... زیبد که ملك هر دو جهانرا کنی تیول

من طائیم بوصف تو این مدح گفته ام ... ای مقتدای متقیان کن ز من قبول

گر چه مرا لیاقت مداحی تـو نیست

در حد فهم خویش مرا باشد این مقول

قصیده

فلسفه حج و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

عید اضحی است که بردرگه حی متعال
حـاجیان تلبیـه گـوگشته بسعی اعمـال

گشته محرم بطواف حـرم حضرت حق
ذکر بر لب بود و دل ز رجـا مـالامـال

همه را ذکر یکی بـاشد آنهـم لبیك
جمله را فعل یکی باشد و در آن فعال

ایکه بر کعبه گل مـی نـرسد دست ترا
طوف کن کعبه دلرا همه روز و همه سال

طوف این کعبه‌گراول کنی از صدق‌ویقین
از تـو آن کعبه بـه تعظیم کند استقبال

دل صفا ده بصفا گر نـرسد دست تـرا
ز انکه مقصود همین است بعقل و بکمال

چه به از اینکه کنی قوچ هوس را قربان
پیشتر زانکـه کنـی جـای منا را بجبال

بند احـرام بطوف حـرم دل از جـان
که در این کعبه اسرار نه قیل است ونه‌قال

تلبیه‌گوی شو انـدر حـرم دل از صدق
پاسخت تا رسد از جانب آن‌جل وجلال

اژدر نفس نکشته بچه رو داری چشم
شاملست فیض فدینا شود و نیکی فال
جز تقرب بخدا یافتن از طوف حرم
نیست مقصود دگر از همه‌کس در همه‌حال
حق کسی‌نیست که درسنك‌وگلش بتوان‌یافت
این سخن را نبود حاجت هیچ استدلال
قرب حق را نکند درك هر آنکس در دل
کی تواند ز گل و سنك کند استحصال
آنکه دستور چنین امر مقدس فرمود
داشت عالی نظری آنکه نگنجد بمقال
کمترینش بود این آنکه بگام اول
رست‌باید ز قیود خودی و اهل و عیال
بعد در مرحله امر قدم باید هشت
موبمو کرد عمل آنچه که‌گردید ارسال
لیك بر ظاهر هر امر نگردی قانع
کوش تا درك کنی مقصد حق زان افعال
مستحب غسل از آنرو شده در اول کار
خویشرا تاکه کنی پاك ز هروزرووبال
عورگشتن پی احرام از آن گردید امر
که شوی عور ز هر خوی بدوزشتی‌حال
سعی کن تاکه بخوانندت و گوئی لبیك
تلبیه نیست مگر رد جوابی بسئوال

گو نخوانده بکه لبیك مکرر گـویـی
خاطبت کیست که اینگونه کشی ازدل‌قال

نهی از سایه نمودنـد تـرازآنکه بـود
بر سرت سایـه الطاف خـدای متعـال

مقصد از طوف حرم نیست بجز قرب بحق
دل نما پاك ز زشتی برسی تـا بوصال

زاستلام حجر این راز شود بحر تو حل
که بر آن سنك محك هست عیارت اعمال

سعـی گفتند کنـی بین صفـا و مـروه
تا مصفا شودت جان و دل از هر اشکال

بهر اینست و قوف عـرفـات ای دانـا
که شوی عارف بر ذات خدا جل جلال

سنك ریـزه بشبانگـاه بمشعـر جستـن
گویدت آنکـه ببر زاد رهـی در دنبال

امر رمی جمراتست تـرا از پـی آنك
دیو نفس تو شود رانده بدان سنك ورمال

ذبح کردن بمنا واجب از آنشد تا آنك
همچو آن ذبح شود اژدر نفست پامال

سر تراشیدن از آنست که پاکیزه کنی
باطن خویش چو ظاهر ز عناد وزضلال

هیچ دانی چه بود در همه جا شرط قبول
بخدای دو جهان حب علی باشد و آل

شاه دین بحر کرم غیث امم شمس وجود
شیر حق صهر نبی سر خدا کنز نوال

کعبه جود و کرم مروه احسان و عطا
مشعر فضل و ادب زمزم اجلال و کمال

آنشهنشاه که از شوکت و فرکس او را
جز پیمبر بهمه دهر نجسته است همال

آنکه گشته است از او پایه ایمان محکم
وانکه جسته است از او کشور دین استقلال

بود استاد بجبریل امین هنگامی
کآدم خاکی بد غوطه‌ور اندر صلصال

باد را قدرت او بند نهد از زنجیر
ابر را حکمت او حفظ کند در غربال

واله قدر و مقامش چه قدیم و چه جدید
بنده شأن و جلالش چه نساء وچه رجال

آنچه او کرد بیك متر سنان نتوانست
کرد با اژدر ده زرعی موسی بجدال

هست جاری کرمش روی زمین میلامیل
گشت پر از نعمش سطح جهان مالامال

شاخه مهر و را رحمت دادار ثمر
گلشن حب ورا جنت فردوس نهال

ختم با عذر کند مدح جنابش طائی
زانکه در مدحت آنشاه بود تنك مجال
نکنم ختم سخن گر بثنایش چکنم
بثنایش نرسد زانکه مرا خیل خیال
زان مطول سخن خویش باتمام برم
که مبادا فتدش خاطر عاطر بملال
پس لب خویش فرو بندم از مدح شهی
که زهر ناطق از عجز بود ناطقه لال
بدعا ختم نمایم سخن خویش از آنك
بدعا ختم سخن میشود از اهل مقال
سال و مه تاکه پدید آید از روز و ز شب
مدح او ذکر همه خلق بود در مه و سال

قصیده

در روزگار شصت سالگی و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

رسید قافله عمر چون بشصتم سال — فتاد بار جوانی به پرتگاه زوال
نمود کوچ ز اقلیم دل در این هنگام — نشاط و قدرت و شوق و طرب ز سستی حال
به‌پنج چیز دگر داد جای خود آن چار — غم و کدورت و افسردگی و ضعف و کلال
بسال شصت مگر هر که پا نهد او را — نشاط و عیش حرامست و درد و رنج حلال
چو برف پیری بنشست بر سرم کم کم — فتاد چین به جبین و پرید رنگ جمال
رخی که بود چو گل سرخ شد فسرده چو کاه — قدی که بد چو الف راست شد خمیده چو دال
بروی دیده نمناک جا گرفت عینک — که فرق تا بنهم در کلام عقل و عقال
بجای دندان دندان عاریت بنشست — بسان سمعک کآن کرد گوش را اشغال
ز ضعف تن ز بس آفت پذیرم از آفت — کنم ز جان و دل از چند منزل استقبال
مگر که موی سپید است مهر (باطل شد) — که هر که خورد از آن بیدرنگ شد ابطال
ز بس ضعیف و خمیده است قامتم نه عجب — اگر که دیده بیننده بیندم چو هلال
مگر که چین جبین وحشت آور است که خلق — کنند وحشت از آن چون ز شیر شرزه غزال
اثر نهاد چنان در من علت پیری — چو کودکان نشناسم جنوب را ز شمال
دگر بچهره ز عسرت نه رنگ مانده نه بو — دگر بجسم ز محنت نه تاب مانده نه حال
نحیف‌تر شده جانم ز رنج مویه ز موی — ضعیف‌تر شده جسمم ز فرط ناله ز نال
دراین زمان که مرا حاجت معاشر تست — ز گلرخان و نکویان حرام گشته وصال
نگویدم ز رفیقان تنی که کیف الیوم — نپرسدم ز محبان کسیکه کیف الحال
چه روی داد ندانم ز من گریزانند — بتان ماه جبین لعبتان حور مثال

چنان‌سکوت‌وخموشی‌مراست‌خوش آیند که رنج آور باشد برم جواب وسئوال
بنزد اهل سخن گشته‌ام خجل ز آنرو که طبع غرا گردید خشك و ناطقه لال
نداشت چون ثمری نخل‌عمرمن‌بجهان از آن چو بید سرخود کشیده‌درپروبال
کسل ز عسرت خویشم‌بنزد هم قدحان خجل ز زحمت بیشم بنزد اهل وعیال
هرآنچه شاد بدان داشتم دل غمگین بگاه سنجش دیدم خیال بود خیال
نه رغبتی که ببوسم لبی شکـر خنده نه شهوتی که به‌بینم رخی فرشته‌جمال
گرم بکام بـریـزنـد بـاده خلـر تفاوتی نکند نزد من ز آب زلال
به پیش دیده مـن همچنان هیولایند بتان سرو قدو دلبران حـور خصال
امید هستی و شادی‌چه‌سان بود دیگر مرا که بازوی خوبان بگردنست‌وبال
اگر که سلسله مویی شود هم‌آغوشم گمان برم ملك‌الموت شد بمن‌ارسال
ز مهر ماه رخی گر نو ازدم گـویـی پلنك‌گرسنه بر چهره‌ام زند چنگال
ز صف مژه خوبان چنان‌گـریـزانـم که روی تن ز کمینگاه تیر رستم‌زال
نـوای دلکش سنتور سازدم غمگیـن صفای ساغر بلـور آردم بـه ملال
خوشا زمان جوانی و روزگار شباب که میگذشت زمانم به بهترین منوال
نبود در رخم از جام باده گرد محن نبود در دلم از وصل ساده زنك ملال
بط شراب و بت ساده‌ام به‌پیش و ببر خبر نداشتم از روز درد و استیصال
مدام باده احمر مـرا بجـام بلـور بسان آتش افـروخته در آب زلال
ز بس علاقـه ببوسیدن بتانـم بـود گمان نمودم بوسه است‌افضل‌الاعمال
انیس مـن همه از لعبتان رومـی رخ جلیس من همه ازگلرخان هندی‌خال
بچشم فتنه گـر دلبران سپردم دل ز حال کنج لب مهوشان‌گرفتم فال
بهر کجاکه روان بودم آفتاب رخی بسان سایـه مـرا میفتاد در دنبال
نبود سیر دلم از جمالشان‌شب و روز نگشت خسته‌تنم از وصالشان‌مه‌وسال

بگاه بوسه چنان می‌مکیدم از سرشوق / که بر لب شکرین می‌شد آشنا تبخال
نبود محفل من بی‌نوای بر بط و نـی / نبود خلوت‌من بی‌بتان خوش‌خطوخال
کنونکه دور جوانی بسررسید رسید / زمان پیری و هنگام رنج و شد رحال
برم پناه بدرگـاه حجـت یـزدان / علی ولی خدا مظهر کمال و جلال
صحیفه شرف وقطب‌فضل ومحیط علم / سفینه کرم و بحر جـود و کنز نـوال
هر آن‌صفت که‌صفات‌الهی‌است‌ورسول / در او تمام توان یـافتن بـاستدلال
اگر نبود بتولش بر او نبد همسر / اگر نبود رسولش بر او نبود همال
رضای بار خدا نیست جز رضایت او / که جر رضای خدایش نبودهیچ‌اعمال
چه‌مدح گویمت‌ای‌باب‌علم و دست‌خدا / از آنکه مدحت خوربهرذره‌است‌محال
توئیکه نعره الله و اکبرت افکنـد / بلرزه کون ومکانرا بصبح گاه جدال
ترا براهل سما سروریست ز استحقاق / ترا بر اهل زمین رهبریست زاستقلال
تویی وصی بلافصل احمد مـرسل / تویی ولی خـداوند قـادر متعـال
میان آدم خاکی و تو همین فـرقست / تو از عنایت محضی‌وآدم از صلصال
نگشته نه مه از بطن مادران آینـد / ز شوق خدمت درگاه شو کنت‌اطفال
توئیکه گشته ثناخوان حضرتت جبریل / توئیکه آمده دربان درگهت میکال
بعون تست که افتاده چرخ در گردش / ز بیم تست که افتاده کوه در زلزال
کمیت‌عقل‌زادراك عز و شان تو لنك / زبان و هم‌زتوصیف‌قدر و جاه تو لال
در آن چمن که کند ابررحمتت ریزش / بجای برك بروید گهر ز شاخ نهـال
ز جام حب تو طائی‌چنان‌بود سرمست / که تا بحشر نیاید بخویش از آنحال
غرض از این سخن‌اظهاربندگیست‌مرا / وگرنه من کیم وآنهمه جلال و کمال
کسیکه مدح تراپیشه کرد در همه عمر / سزد که شهره عالم شود به نیکی حال
مرا چه بیم ز حول جـزاو میزانش / همای لطف توگر بر سرم گشاید بال

ندارد ارزش مدح تو وصف ناچیزم مگر کشم بدعا رشته کلام و مقال
همیشه‌تاگل‌وخار از همند وعیب و هنر هماره تا غم‌وعیش اندرندوهجروصال

دل محب تو مقرون هر نشاط و سرور
تن عدوی تو مرهون هر بلا و ملال

قصیده

بهاریه و مدح حضرت سیدالشهدا امام‌حسین علیه‌السلام

فرا رسیدمگرفروردین فرخ فال که حال خلق‌بدل‌شدباحسن‌الاحوال
خجسته مقدم نوروز غصه‌سوزرسید نوید لطف‌وکرم آید از محول حال
شگفت نیست ز آذین باغ‌گرماهی بشوق سیر چمن گربتن بر آرد بال
ز سعی رنگرز نوبهار در عجم هزار رنك‌زیك‌خم‌چه‌سان کنداعمال
برای سبقت از خاك سر بر آوردن میان سنبل و نرگس‌در اوفتاد جدال
به برگ نازك گل‌بین وقطره و باران اگر که اشك عروسان‌ندیده‌یی‌بجمال
ز بس لطیف فرو ژاله میچکد از ابر شگفت نیست‌سیاهی‌رودزروی‌ذغال
نکو نگر برخ لاله قطره ژاله ندیده‌یی‌بلب دلبران اگر تبخال
بدون قابله در حیرتم که کودك گل ز بطن شاخه برافروخته‌چگونه‌جمال
سرمواصلت باغ گر ندارد ابر بپای لاله ز ژاله چرا کند خلخال
اگر نه دایه بود ابر از چه در بستان نموده‌است دهان‌باز‌غنچه‌چون‌اطفال
شکوفه از جگر شاخ‌گرنگشته‌برون ز چیست اینهمه دلبستگی‌آن‌به‌نهال
بسیر طرف‌چمن گر کسی کند آهنك هزار گونه گل او را کنند استقبال
بنوش باده ز بنوشتن گناه مترس که ژاله‌اش بزداید ز نامه اعمال

هر آنچه‌مینگرم سوی بوستان هر گز ندیده دیده عالم بهار چون امسال

از آنکه رسته‌گلی از حدیقه ایجاد که صد بهشت برینش نمیرسد به‌مثال

کرم نمود بزهرا خدای مولودی که‌ز آب‌رحمتش آدم‌عیانشد‌از صلصال

فروغ دیده حیدر سرور قلب نبی جهان‌جودو کرامت‌سپهر‌فضل‌و کمال

حسین ناشر آئین احمد مرسل حسین مظهر اجلال ایزد متعال

حسین آنکه به منهاج شرع بد رهبر حسین آنکه به ارکان کفر بد زلزال

ملك بدر گه او بوسه‌میزند‌شب‌و‌روز فلك بخر گه او سجده میبردمه‌وسال

شها توییکه خردرا توان تفرقه نیست میان ذات تو و ذات ایزد متعال

غرض‌وجودتو زاین‌آفرینش‌هستی‌است چه‌حاجت‌ار‌نه‌ز‌خلقت‌بدین‌نساء‌ورجال

هنوز نطفه نگردیده منعقد برحم تکفل تو دهد دست لطف بر اطفال

شهیشها تو و آن‌لطف‌و‌طائی‌و‌این‌فقر همان‌حکایت‌عطشان‌بود در آب زلال

من و مناقب تو‌با العشی و ولاشراق
من و مدایح تو باالغدو والاصال

قصیده

در مدح حضرت ولی‌عصر امام‌زمان علیه‌السلام

ای شده مفتون دهر و خفته بمنزل | قافله عمر رفته است و تو غافل
ساز سبك خویش و پابفرق فلك‌زن | پیش از آنی که جا نمایی در گل
دین ترا آن برد که میل تو براوست | دیوار آنسو فتد که باشد مایل
خشك‌چو نقشی شدی‌بصفحه دیوار | بس ز علایق بپای تست سلاسل
دیده خرمن چه‌سان تراست بفردا | تخمی کامروز می‌نکشتی درگل
گرد شقاوت ز سینه تا نفشانی | لطف الهی نمیشود بتو شامل
نیك ندانی ز بد ز فرط مفاسد | روز ندانی ز شب ز فرط مشاغل
سایه فکن همچو سرو بر سر مردم | گر نتوانی چو نخل باشی باذل
کعبه ز صد فرسخت کنادستقبال | گر شوی از روی صدق همسفر دل
جو دل پاکی که‌بهره‌ورشوی ازدین | خوشه نیارد نبود دانه چو قابل
زنك تعلق ز سینه تا نزدایی | زنك الم کی شود ز روح‌توزایل
بر در دو نان پی دو نان نکنی رو | گر بولای شهی شوی متوسل
قائم آل رسول مهدی موعود | ختم وصیین امام غائب و عادل
خسرو دجال کش مؤید ذوالنصر | آنکه بود بر جلال یزدان حامل
مهدی موعودحجت‌ابن‌الحسن‌آنك | ایزد دادار راست مظهر کامل
وارث علم نبی بعلم و فضیلت | مجمع خوی علی بحسن‌وشمایل
چاره بیچارگان و باب یتیمان | ملجأ درماندگان و کهف ارامل
ای ولی عصر باز آی که جز تو | گم شدگانرا که رهبرد به منازل
پرده برانداز از جمال و زگرداب | کشتی اسلام را ببر سوی ساحل

بیش ز نامی نمانده است ز اسلام ای ولی منتقم نئی ز چه عاجل
کار جهان‌بی‌تو درهمست قیامی تاکه نمایی ز خلق حل مشاکل
گر ز پس پرده جلوه‌گر نکنی رخ حکم که خواهدنمود در حق‌وباطل
هرکس دینی به میل‌خویش بپاکرد هرکه‌کتابی ز جهل سازد نازل
جای حقیقت رواج یافت اکاذیب جای درستی گرفته اوج رذایل
کار بجائی رسید است خدیوا واضع دین‌گشته کودکان محصل
مسند دانا شده‌است دکه نادان کسوت عالم فتاده درکف جاهل
هیچ دلی سوی حق نباشد شایق هیچ‌کسی سوی دین نباشد مایل
نیست جلالی دگر برای اعالم نیست رواجی دگر بسوق فضایل
دین بکف خلق منشعب بود اکنون این ز شوافع بود دگر ز حنابل
نیست مؤثر بگوش شاب نصایح نیست موجه به پیش شیخ دلایل
ای شه دجال‌کش در آر زغیبت ساز منور ز خویش چشم قبایل
خاتم فرماندهی نمای در انگشت اهرمنانرا بکش بز یر سلاسل
شاها طائی زند بدولت مدحت طعنه بصد بوفراس و سخره بدعبل
می‌سزد از مدح تو اکابر عالم بوسه دهندش اگر بنوك انامل
تا بجهان میشود پدید زر از خاك تا بچمن میکند جمال گل از گل

هرکه بود یار تو مصاحب سحبان
هرکه بود خصم تو ملازم باقل

قصیده

در ستایش دو کعبه و دو خلیل و شهادت حضرت مسلم ابن عقیل علیه السلام

ز نسل پاك خلیل آشکار شد دو خلیل / که هریکنند بذات خدا جمال جمیل
گر آن خلیل بنا کرد کعبه‌یی از گل / بجود این دو بپا گشت نه سپهر عجیل
گر آن بکعبه گل کرد عزم قربانی / شدی بکعبه دل این دو را عمل تعمیل
گر آن خلیل بود مفتخر بیك قربان / فدای بود دو تن هر کدام از این دو خلیل
گر آن خلیل در اجرای امر بود فکور / ولی بدا ن سر بود این دو را تعجیل
بر آن خلیل اگر جبرئیل برد فدا / سزد به مقدم اینان فدا شود جبرئیل
طواف کعبه آن گر دهد بشخص غرور / تراب درگه اینان بود شفای علیل
در آن کنند اگر گوسفند قربانی / در این دو کعبه نمایند دیو نفس قتیل
اگر ز تلبیه آن پر ز قیل و قال بود / بغیر عشق در اینان نه قال هست و نه قیل
اگر که حاج بگل کرده اند خوش دل خویش / مراد خلق جهان زین دو میشود تحصیل
گر استلام حجر میکنند خلق در آن / ز خاك درگه اینان کنند دیده کحیل
ندانم آنکه چسان نامشان بلب آرم / کی بی‌وضو نتوان مسح کردن تنزیل
ولیك چاره ندارم اگر چه میدانم / سپهر را نتوان داد جا بیك زنبیل
دو قبله گه دو حرم دو صفا و دو عرفات / دو مستجار و دو زمزم دو رهنما دو دلیل
دو هل اتی و دو نون و القلم دو الرحمان / دو والضحی و دو یاسین دو صحف دو انجیل
یکی خلاصه ایجاد شاه تشنه جگر / یکی تفاخر امجاد مسلم ابن عقیل
یکی ز جود بر ایجاد کائنات ضمان / یکی برتبه به ارزاق ممکنات کفیل
ضیاء ز درگه آن شمس مینماید وام / شرف ز خرگه این عرش میکند تحصیل

چو دید آنشه ابرار کرده اهل نفاق بهدم کعبه دین عزم چون صحابه فیل
بخواند نزد خود آن در بحر معنی را که ای بفرق شهان خاك در گهت اکلیل
کنون که کعبه دین هشته رو بویرانی مگر ز خون گلو گردد این بنا تکمیل
تویی بقافله عشق یکه پیشاهنك که بعد راه تو پویند از کثیر وقلیل
بباید آنکه تو این باب را کنی مفتوح کنند تا که دراین باب دیگران تدخیل
بد از خلیل اگر یك فدا بکعبه گل بسوی کعبه دل بر فدا دو اسماعیل
از آنکه کعبه دلرا خرابی آبادیست سنان و تیغ عدو را بجان نما تحمیل
پس آن خلیل صفت بهر طوف کعبه دل گرفت دست دو قربان و کوفت کوس رحیل
بدی به طی منازل بدان صفات عجول که جبرئیل امین در رساندن تنزیل
بشهر کوفه چو وارد شد آن خجسته خصال فراشت رایت تبلیغ با دو صد تجلیل
برای بیعت او فوج فوج خرد و بزرك زدند حلقه به اطرافش از ره تحییل
زدند بوسه بدست وی از ره خدعه شدند فانی اقدامش از ره تسویل
گرفت بیعت از آن قوم سی هزار نفر بکوفه تا که مکان کرد بن زیاد محیل
برفت عهد و قرار آن گروه را از یاد بقهر و کینه شد آنقوم را وفا تبدیل
به هر طرف که نظر کرد آنغریب نیافت میان آنهمه دشمن نصیر جز دو سلیل
کسی نگشت بدو یار غیر تیغ و سنان کسی نداد بدو جای غیر خاك سبیل
درید آنقدرش تیغ جسم زار و نزار رسید بی شمرش سنك بر جمال جمیل

مگوی آنکه فکندند طائیا آن قوم
ز بام پیکرش از تیغ کین چو گشت قتیل

قصیده
به‌مناسبت جشن بزرگداشت استادمحمودمنشی
بکوشش جناب دیهیم

میان اهل سخن گشتم آنچه در مه و سال
کسی چو حضرت منشی ندیده‌ام بکمال

سخنوری که بطرز نوین توان گفتن
بملك فضل وادب داده‌است استقلال

سخنوری که بهر بیت او بسنجی گر
بود ز در معانی چو بحر مالامال

صفات او همه چون نام نیك اومحمود
کلام اوهمه ارزنده‌تر ز در ولآل

ز نثر بر فلك معجزت نهاده قدم
ز نظم در چمن مفخرت نشانده نهال

نه درطریق فضیلت کسش شنیده قرین
نه در مقام فصاحت کسش گزیده همال

فضیلت آمده بر دست فکرتش یاره
فصاحت آمده برپای فطرتش خلخال

کمیت عقل ز ادراك نظم و نثرش لنك
زبان و هم بتوصیف علم و فضلش لال

معانی آمده با نظم محکمش همدم
محاسن آمده تا نثر متقنش همسال

ایا سخنور نامی که چون جناب تو نیست
میان اهل سخن ز ابتکار و حسن مقال

تواشعری ز همه شاعران باستحقاق
تو افضلی ز همه فاضلان باستدلال

طراز طرز ترا آن طراوتست و صفا
که تاابد نه نشیند برآن غبار زوال

گهی ز نثر بریزی بصفحه در ثمین
گهی ز نظم بر آری ز طبع سحرحلال

همای نظم تو پوشیده بر بدایع پر
عقاب فضل توبگشوده بر فضایل بال

فصاحت سخنت شهره است درهمه شهر
فضیلت از ادبت حاکی است درهمه حال

به‌محفلیکه تو لب بر قصیده بگشایی
سخنوران همه حیران نشسته چون تمثال

بگرد کوی تو طلاب فضل هرشب وروز
چو تشنگان به بیابان بکسب آب زلال

قلم بشهرت خاقانی و ظهیر کشید
زمانه تا ز کلامت نمود استقبال

به نزد عارض تو روی لاله شرم‌آلود — به پیش قامت تو پای سرو درصلصال
دهد صفای حضورت بتن صفای روان — بـرد زلال کلامت ز دل غبار ضلال
سخن ز منطق توفخرمیکندشب و روز — ادب ز دانش تو ناز میکند مه وسال
نهاد کلك تـو بنیاد گلشنـی ز سخن — که نیست‌آفت نقصان برآن وبیم زوال
سزاست وصف ترا ذکر خود کند طائی — که هست ذکر جناب تو افضل‌الاعمال
ازآنکه وصف ترا آنچنانکه‌باید گفت — نگفته‌ام مگر از هر مفصلی اجمال
دگر ز حضرت دیهیم شاکـریم همه — که همچو جشن بیاراسته بدین منوال
سخن شناس و هنر پرور و نکو سیرت — بلند همت وخوش‌طینت وفرشته‌خصال
بزرك مـرد ادب گستر ادیب نـواز — که زد فلك به بزرگی اوبکوس دوال
به بزم علم و ادب اختری‌به‌برج شرف — بکاخ فضل و هنر رهبری به‌تخت‌جلال
برای رونق فـرهنك و ائتلای سخن — نکرد اشهد و باله دقیقه‌یـی اهمـال
ادیب پرور و دانشوری کـه از عزت — شود برش الف قد نکته‌سنجان دال
ز شخص او به بزرگی شونـد یادآور — بـروی او ز نکویی کنند استهلال
گرفت حاجت از اوبی‌سئوال حاجتمند — اگرکه حاتم طائی نکرد رد سئوال
مزین است بدو بزم انس و محفل قرب — مئوید است بدوکاخ‌حسن و رکن‌کمال
زهی ستوده جنابی که چون‌تومادردهر — به حسن صورت‌ومعنی نه‌پروریده‌همال
بدامنت نرسد دست فکر و مدحت من — هرآنقدرکـه هجوم آورم بخیل خیال
مکان مکان شریفیست طائیا بـدعـا — بر آردست بدرگاه ایـزد متعـال
مرا امید بود آنکه ذات اقـدس تو — ز تند باد حوادث نیابـد استیصال
هماره تاکـه بهم همدمند فقر و هنر — همیشه تاکه بهم توامند هجرووصال

تو باش تاکه جهانراست وجد و عیش وطرب
تو باش تاکه زمانراست جاه وعزت و مال ۱۳۶۴/۹/۲۰

حرف م

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت رسول اکرم ص

بیا که از نفس ابـرو التفات نسیم
چمن ریاض جنان گشت و باغ خلد نعیم

فشاند غنچه باطراف باغ مشك ختن
فکند سبزه باکناف راغ فرش ادیم

ز عطر لاله بود باغ ساحت تاتـار
ز لطف ژاله کند راغ زنده عظم رمیم

بسان مریم عمران ز باد حامله شد
همان درختکه ششماه بود خواب و عقیم

شده است دیده نرگس زفیض باد کحیل
شده است ابروی سوسن ز لطف ابر وسیم

گشود بر سر سنبل نسیم حقه مشك
نهاد بر ورق گل سحاب نقطه سیم

زبسکه جوی مصفا و آب باشد صاف
توان در آینه آب دیـد روی نسیم

ز رنك گل متغیر شده ست حالت باغ
زصنع حق متحیر شده ست عقل سلیم

گسیخت بر لب انهار لاله عقد پرن
بریخت بر سر اشجار ژاله در یتیم

ز بس تشابه رنگست در همه گلها
در امتیاز فرو مانده است فهم فهیم

برقص آمده از فیض باد شاخ شجر
بوجد آمده از لطف ابر جان بهیم

نموده است هوا در دمن زگل آذین
فکنده است صبا درچمن ز سبزه گلیم

نجات یافت ززندان خاك یوسف گل
حیات داده باموات باغ لطف شمیم

نوای رعد بتن تازگی دهد هـدیـه
نثار ابر بدل خـرمـی کند تسلیم

شده است باغ زنسرین چو روضه رضوان
شده است آب زصافی چو کوثر و تسنیم

فراخت ابر لوای طرب بنه گردون
کشید بـاد بساط شعف بهفت اقلیم

کشید سبزه بدامان کوهسار اورنك
نهاد غنچه ببالای شاخ بـن دیهیم

خروش کبك توان میدهد بقلب فگار
نوای سار الم میبرد ز جسم الیم

بابتکار که گیسوی سنبل‌است پریش در انتظار که چشمان‌نرگس‌است‌سقیم
به همچو فصل‌چگونه‌خموش‌بنشینم که‌هست مدحت‌ختم رسل‌مرا تصمیم
رسول امی مکـی هـاشمی احمد که‌ایزدش‌بستود ازکلام خلق عظیم
نهان بهر سخن او هزار گونه حکم عیان ز هر نعم او هـزار گونه نعیم
رهین منت انعام اوست جـن و بشر بطوف‌درگه‌اجلال‌اوست‌رکن‌وحطیم
نجات یافته زو خستگان وادی جهل حیات‌جسته‌از‌او خفتگان کهف ورقیم
بعالم احدیت شد آنچنان نـزدیك که فرق در احد واحمداست‌تنهامیم
بباب جرگه او میبرد ملك فرمان به پیش درگه او میکند ملك تعظیم
زآفرینش‌هستی غرض‌وجودش بود وگرنه‌بودچه‌سودی‌ازاین‌وحوش‌وبهیم
تو ای رسول خداوندگار آن فردی که کرد خلق‌خدایت باحسن التقویم
غبار کفش توافزوده عرش را زینت فروغ مهرتو بخشیده‌چرخ راتحکیم
خجالت از نفست میکشد دم عیسی رسالت از قلمت میکند عصای کلیم
زشرع‌اقدس‌تو زنده‌شدفضیلت و علم کمال وفضل وگرنه بدهر بود عدیم
زهی‌جلال‌وشرافت‌زهی مقام که عقل میان ذات تو وحق نباشدش تفهیم
بقای عمر جهان بد برای تو ورنه چه‌بودارزش گیتی‌ازاین‌جدیدوقدیم
اگر نه خم پی تعظیم‌تست‌پشت‌سپهر چرا خمیده بود قامتش چوحلقه‌جیم
سرای عالم توحید از تو شد روشن بنای خانه تجرید از تو شد ترمیم
خوردزطیبت‌خوی‌تو غبطه جیش‌ملك بردزرتبت‌کاخ‌تورشك عرش عظیم
نسیم خلق تو روزی اگر وزد بجهان حیات تازه کند بذل بر عظام رمیم
امین وحی الهی شد آنزمان جبریل که بهر خدمت بردرگه‌تو گشت‌مقیم
خدای‌خواست کندخودحضانت‌ازتوکزآن به مصلحت بنمودت بروزگار یتیم
نخست‌خلق خداوند مهرروی‌تو کرد سپس نمود جهان‌وجود را تنظیم

ز آب حب تو تخمیر گـر نبد گلش
نبود مفتخر آدم بکسوت تکـریـم

به حبل حب جناب تومعتصم گردید
که گل‌شد آتش سوزان‌برای‌ابراهیم

ببسته از پی امرت‌میان‌زمین و زمان
گشاده‌ازپی‌مدحت‌زبان‌کریم و لئیم

ببرده‌اند حکیمان ز مدرست‌حکمت
گرفته‌اند رسولان به مکتبت تعلیم

زکاخ قدر تونی چرخ لایق دیدار
بکف جود تونی خلد قابل تقسیم

چگونه‌وصف کندطائی‌ازتوزیرانیست
کسی‌بوصف‌توعالم ترازخدای‌علیم

بعشق آنکه قبول اوفتد بخدمت تو
چنین قصیده شیوا نموده‌ام تقدیم

بهر زمان‌که‌کشم دفتر از پی مدحت
قلم برقص درآید زوجد در ترقیم

اگر بگـوشه چشم عنایتم نگری
دگرنه میل بخلدم بود نه‌خوف‌جهیم

همارهٔ‌تاکه‌دهد نوردین بدل پرتـو
همیشه تاکه بود لطف حق‌بخلق‌عمیم

بجام پیرو آئین تـو شراب طهور
بکام دشمن دیرین تـو عذاب الیم

قصیده

بهاریه در بعثت حضرت رسول اکرم صلوات اله علیه و آله

در حقیقت مژده بعثت نـدارد گـر نسیم
از چه رو احیا شود عظم رمیم از هر شمیم
در چنین عید و چنین هنگام جا دارد اگر
قـوت نشو و نما گیرد بخود عظم رمیم
اعتدال و افتخار ایـن همایون عید داد
ابر را فیض حیات و بـاد را لطف عمیم
وجد میآرد بدلها سنبل از زلف پریش
روح می‌بخشد به تنها نرگس از جسم سقیم
در چنین آب و هوائی دل کجا گیرد قرار
در چنین فصل و زمانی عقل کی ماند سلیم
حامله گشته چو مریم شوی نادیـده بخود
شاخسارانی که میبودند یـك چندی عقیم
اهل توحیدی اگر در بـاغ بسم‌اله در آی
بین در اوراق شقایق صنع رحمان رحیم
از نسیمی میتوانی یـافت انفاس مسیح
وز درختی میتوانی خواند اعجاز کلیم
گر ترا عشق طرب باشد بگلشن کن مقام
ور ترا میل شعف باشد به بستان‌شومقیم

میتوانی خـواند در دیباچـه فصل بهار
زانچه بلبل میکند تشریح از خلد نعیم
سبزه مات خویشتن کرده است عقل هرعقیل
غنچه محو خویشتن کرده‌است فهم هر فهیم
لاله از مل در صحاری ساغری دارد گران
شاخه از گل در بستاتین شوکتی دارد فخیم
راستی زیبنده بـاشد در چنین عید سعید
گرفتد در مقدم خاك سیه عرش عظیم
آمد آن فرخنده عیدی کز جلال و میمنت
دیده بخشش برآن بگشوده شیطان رجیم
عیدی آمد تا حلال آید مجزا از حرام
عیدی آمد تا سخی یابد جدائی از لئیم
بر رسالت گشت مبعوث آنکه در صبح ازل
گشت با آب تولایش گل آدم قـویـم
تـارك آنکس منور شد بتاج مـدثـر
کانبیا را رهنما بد بـر صراط مستقیم
احمد محمود ابوالقاسم محمد آنکه عرش
پیش کاخ شوکتش چون نقطه باشد تحت جیم
ما سواله را نبی بود آنگه ازفرمان حق
کاین مدور چرخ در کتم عدم بودی کتیم
داشت فرمان رسالت اندر آن هنگام آنك
در میان اسمی نبود از خلد و نامی از جهیم

نامی از این خاکدان‌نشنیده بـد روح‌الامین
کاو بدادی وحی حق را جای در قلب سلیم
اسمی از شیرازه عـالـم نبود انـدر میان
داشت کز اقدام او شیرازه قـرآن کـریم
داشت اسباب شفاعت را فراهم آنزمان
که نبودی نامی از معصوم و اسمی از اثیم
قبله آمال عالم بود از انس و ملك
کاسمی از کعبه نبود و رسمی ازرکن‌وحطیم
ای نبی الرحمه گر بر من نباشد بیم شرك
میسرایم آنکه میباشی به یکتائی سهیم
زانکه جز کار خدا نبود در اندك مدتی
هر دو عالمرا کند تسخیر یك طفل یتیم
میدهـد تشکیل صد همچون گلستان جنان
برگی از گلزار فیضت‌گر کند قسمت قسیم
بیش از یك پرتوی از مهر چهرت برنتافت
دید هر چه پرتـو اندر سینه سینا کلیم
گر نبودی یار در طوفان بنوح و امتش
کی‌توانستی‌ز آب از خود کشد بیرون‌گلیم
یوسف اربرحبل حبت می‌نجستی‌اعتصام
بود تا شام ابـد در آن معمق چه مقیم
دارو از دارالشفای مهرت ار ناخورده بود
تا ابد ایوب را تن بـود رنجور و سقیم

گرمسیح از خاك درگاهت نمیکرد است مسح
بذل جان تازه کی میکرد بر عظم رمیم

بنده انعام تو مخلوق ارض است و سما
زنده انفاس تو اصحاب کهف است و رقیم

هر دو عالم در کف امرت بود کی میسزد
ماهرا گویند شد از ضرب انگشتت دو نیم

خسروا طائی پس از حق چشم دارد سوی تو
کی سزد مأیوس گردانیش ز الطاف عمیم

تا بیکدیگر نگردد آب و آتش مجتمع
دوستدارانت عزیز و کینه جویانت الیم

قصیده

غدیریه

منت بنهاد ایزد امروز بمردم کامد به نبی آیت اتممت و علیکم
برصاحب‌حق‌حق‌شده‌واصل‌زحق‌امروز برداشت حجاب از رخ لیذهب عنکم
آورد سزاوار سزارا بکف امروز گشتند رها خلق ز هر سوه تفاهم
آنشاه که بد لایق دیهیم ولایت بنشست باورنگ خلافت بترنم
شد امر ز حق بلغ ما انزل الیك کی ختم رسل هادی کل بحر تنعم
تا چند پس ابر بود نیر اعظم تاکی در مقصود ز انظار بود گم
مقصود بد از امر رسالت یچنین امر تا یابد از آن مقصد ما نیز تجسم
بردار دگر پرده ز اسرار رسالت آن راز دگر فاش نما در بر مردم
بر تخت خلافت بنشان آنکه به هرعصر برهاند رسولانرا از رنج و تألم
یعنی که علی را بنشان جای‌خودامروز آنشاه که دارد بهمه خلق تقدم
جز او که بود لایق این رتبه عالی آنجا که بود آب چه آید ز تیمم
گر شهر علومی تو علی هست در آن در شهر ز در هر که نگردید شود گم
گر علم بجویند پس از توز که‌جویند چون‌بوی‌خوش‌ازعود برآید نه ز هیزم
ازیم گهر آرند برون نزدل مرداب از نی شکر آرند بکف نزدم کژدم
اجرا نشودگر که چنین امر در امروز فرمان رسالت نگرفتست تخاتم
فرمان توقف ز نبی پس شده صادر آنسانکه فتادند چو دریا بتلاطم
پس امر بفرمود جهاز شترانرا چون منبری آرند بسوئی بتراکم
پس گشت بدان منبر آن محبط تنزیل چون عیسی‌جان‌بخش که‌درچرخ‌چهارم
بگرفت روی دست پس آنگاه علی را بگشود چو غنچه دولب از بحر تکلم

فرمود بهر کس که منم سرور و مولا او راست علی سرور و مولا ز تقدم
از طاعت او هر که به پیچد سر تسلیم در روز جزا میگزد انگشت تندم
یا راست مرا هر که بدو جست تولا خصمت مرا هر که بدو یافت تخاصم
ای ذات تو بر شخص نبی یاور اول وی شخص تو برذات خدا مظهر دوم
گوینده شود سنك بکوئیش اگر قل پوینده شود خاك بخوانیش اگر قم
افکار بعون تو پذیرند تشاکل اسرار بعلم تو گزینند تجسم
تو کرده‌ئی از جود جهانرا سه طلاقه نگذشت اگر آدم خاکی ز دو گندم
بر خاطر فرمان جناب تو بود گر افلاك زند دور درخشند گر انجم
پیچند ز فرمان تو سرگر که دو عالم امر تو پدیدار کند عالم سوم
شاها منم آنطائی معزول ثناگو کز مدح تو برسنك دهم شور و ترنم
گردد قلم عاجز ز پی ثبت مدیحت از بسکه‌مضامین سویم آرند تهاجم

با جان مگر از دل برود شوق ثنایت
آنسانکه مرا هست بمدح تو تصمم

قصیده

در توصیف سیزدهم فروردین و مدح حضرت مولاالموحدین حضرت علی علیه‌السلام

سیزده نوروز گشت و جمله مردم جانب صحرا نموده‌اند تهاجم
ماه رخان رو نهاده‌اند بصحرا تا به تفرج گره زنند بگندم
پیر وجوان‌مرد و زن ز کوچه‌وبرزن کرده بپا در کنار جوی تخیم
خلق بطرف چمن چمان بهیاهوی همچون دریا که اوفتد بتلاطم
جوخه بجوخه نشسته عالی ودانی جام بلورین بدست و دل بترنم
سبز شد از بس گره زدند بسبزه ناخن مه طلعتان حور تبسم
سبزه لگدکوب پای سروقدان شد تازترقص ز دل برند تالم
بسکه خرامان بدشت گشته نکویان دشت‌علی‌رغم چرخ پرشده زانجم
هلهله مرد و زن ز گلشن و صحرا پر شده تا ماورای طارم هفتم
بتکده گر بوستان نشد ز چه آید بر سر هر سبزه صد صنم به تراکم
از اثر لطف ابرو نم‌نم ژاله غنچه درآمد مسیح سان به تکلم
بسکه لطیف است سبزه از اثر ابر خاك بود نرم‌تر ز اطلس و قاقم
چون دم‌عیسی بجسم مرده اشجار باد سحر روح‌بخش شد ز تنسم
ای ز قدت شاخسار خلد پدیدار وی بلبت چشمه سار آب بقا گم
سنبل مویت فکنده هلهله در ری شمسه رویت فکنده ولوله در رم
رخ به نما تاکه گل برندبشیراز لب بگشا تا رطب برند بجهرم
خواهم بوسم اگر دهانت ز تنگی نقطه موهوم سان بود ز نظر گم
گر همه بر سبزه میزنند گره من باز نمایم ازآن دو زلف چو کژدم

گر همه نوشند می پیاله پیاله خیز بحلقم بریز کب کب و خم‌خم
من عدد سیزده شمارم مسعود گر همه منحوس بشمرندش مردم
زیرا در سیزده رجب شده ظاهر مظهر حق میر کردگار تحکم
جوهر جان رکن شرع مصدرخلقت کز در او کرد عرش کسب تعظم
احمد مختار را معاون اول ایزد غفار را خلیفه دوم
آنکه بقرآن ستوده است خدایش در سخن و آیت لیذهب عنکم
هست بجز احمدش بهر که تفاخر هست بجز ایزدش بهر چه تقدم
ای ز تو اورنك شرع یافته زینت وی ز تو با روی کفرجسته تهدم
هرکه ترا دید بارسول بخودگفت یافه یك روح در دو جسم تجسم
غیر جوین نان نخورده‌ای بهمه‌عمر آدم اگر داد خلد را بدو گندم
گر تو نبودی خمیر مایه خلقت آدم خاکی نیافت تاج تکرم
دولت امنت چنان بود که بصحرا گرگ بچوپان برد ز بره تظلم
بگذرد اربوی رأفت تو بار حام طفل نماید به بطن مام تکلم
روز جدل خصم‌دون ز آتش قهرت میخوردآنخون که‌خورد دررحم‌ام
بودی آندم ابالائمه که میبود کودك هستی نهان به مهد تعدم
نرم شود همچو توتیا تن گردون دلدل عزمت بچرخ کوبداگر سم
دید ترا تا زنسل آدم ابلیس میگزد از ترك سجده دست تندم
مدح تو آید کجا ز منطق طائی قطره مفلس کجا و وسعت قلزم
غیر ثنای تو وصف کس‌نکندچون بود اگر آب باطل است تیمم
با تو ندارد زکیدده‌ر تخوف با تو ندارد زجور چرخ توهم

تا بجهان گه نشاط هست و گهی غم
بد منشت خوار و یاورت به تنعم

قصیده

در مدح چهارده معصوم

اگر چو خضر بعمرا بد شوم محکوم | کنم تمام ثنای چهارده معصوم
چه چارده ز شرف هر کدامشان زازل | بدند مظهر ذات مهیمن قیوم
وجود اقدسشانرا چو آفرید خدای | در آفرینش شان کرد نور خود مکتوم
اساس شرع شد از سعی و جهدشان محکم | قوای شرك شد ازفضل و علم شان معدوم
دو راه دارد حب و عداوت آنان | یکی سعادت و آن دیگری ضلالت شوم
نخست خاتم پیغمبران رسول مجید | که گشت سلسله انبیا بدو مختوم
فروغ شرع مبینش ز سرزمین حجاز | ز چین گرفته و بگذشت تا بخطه روم
دوم وصی و وزیرش علی ولی خدا | که ممکنات بدو خادمند و او مخدوم
چو زاد او را مام زمانه از آن پس | شد است مام جهان از چنان ولد محروم
سوم حبیبه یزدان عروس حجله قدس | که هست او صدف یازده در منظوم
ز نور عارض او داشت جلوه عرش مجید | که جسم آدم از گل هنو نبد مجسوم
دگر امام دوم چارمین ز آل کسا | حسن ولی خداوند خسرو مسموم
هزار آیت رحمت ز روی او مشهود | هزار عین عنایت ز خوی او مفهوم
پس از حسن شه دین یکه تاز ملك بلا | حسین سرور لب تشنه گان شه مظلوم
شهیکه مقدم او گشت بوسه گاه ملوك | کسیکه درگه او هست سجده گاه نجوم
دگر تفاخر امجاد سید سجاد | محیط رحمت یزدان شه فرشته خدوم
بنان اوست کلید خزانه ارزاق | بیان اوست رها ساز هر دل مهموم
دگر شهنشهه پنجم ضیا ده انجم | محمد ابن علی باقر تمام علوم
ز انتشار فیوضش کمال او پیدا | ز انبساط علومش علوم او معلوم

دگر صدیق صداقت شیم امام ششم
که شد بصادق صدیق در جهان موسوم

قوام کشور توحید جعفر آنکه از او
پدید گشت در ایام بس علوم و رسوم

امام هفتم زان بعد موسی کاظم
که کظم غیظ بدش نیز عادت و مرسوم

هم او امیر و همه مسلمین بر او مامور
هم او امام و همه مؤمنین بر او ماموم

دگر سراج ره ارتضا امام رضا
که گشت دیو رذائل بسعی او مرجوم

کلید گنج فضائل علی بن موسی
که شد ز کینه مامون و ظلم او مسموم

دگر جواد امام التقی متقی آن
که شد بفصل جوانی ز زندگی محروم

کمند فکر بقصر جلال او نرسد
بلی بعرش چگونه توان به پرد بوم

دگر جهان نقاوت نقی امام همام
که چرخ بوسه مدامش زند بخاك قدوم

به پیش درگه او چرخ گنبدی فرتوت
به نزد منطق او عقل جمله‌ئی موهوم

دگر خدیو ملك فوج عسگری آنکو
که نام اوست گل و دشمنش بود مزکوم

فضائل و کرمش در جهان بود مشهور
چو لطف و بخشش خلاق در میان عموم

دگر امام زمان ابن عسگری مهدی
که چرخ در کف کافی اوست همچون موم

جهان مجد و شرافت سپهر عز و علا
که خلق را بکف اوست قسمت مقسوم

جناب او بجهان مالك و همه مملوك
وجود او بزمان حاکم و همه محکوم

شهیکه هست وجودش بروزگار وجوب
شهیکه هست ولایش بجزء و کل ملزوم

ضمیر او نه گر از نور حق بود روشن
چرا در اوست هویدا سرائر مکتوم

اگر ز داروی حبش نخورده بود ایوب
بقید درد و بلا بود تا ابد مغموم

بدین چهارده ای کردگار سوگندت
دهم که باز رهانی مرا زنفس ملوم

برای حاجت طائی بحق این ده و چار
که در دو غم بدنش هر زمان کنند هجوم

همیشه تا که نسازند قند از حنظل
هماره تا که نگیرند شهد از زقوم

محب درگهشانرا شراب در ساغر
عدوی حضرتشانرا طناب در حلقوم

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

من امیرالمؤمنینم گر ندانی کیستم
وجه رب العالمینم گرندانی کیستم

هم ولی اله اعظم هم صراط مستقیم
هم شفیع یوم دینم گرندانی کیستم

هل اتاشأنم تبارک جاه و والشمس افسرم
طاووها و یاووسینم گرندانی کیستم

من علی عالی اعلا ولی ذوالمنن
مرشد روح الامینم گر ندانی کیستم

میهماندار پیمبر در شب اسری بعرش
شرع راحصن حصینم گرندانی کیستم

خاتمیت گرچه هست ازخاتم پیغمبران
من بر آن خاتم نگینم گرندانی کیستم

باعث ایجاد موجودات ازکل تا بجزء
سر قرآن مبینم گر ندانی کیستم

آدمم نوحم خلیلم موسیم یعقوب وخضر
عیسی گردون نشینم گرندانی کیستم

زمزمم هجرم حریمم مروه‌ام سعی و صفا
کعبه را رکن رکینم گر ندانی کیستم

انبیا را رهنما و اولیا را پیشوا
بر پیمبر جانشینم گر ندانی کیستم

هم خلیلم هم جلیلم هم جمیلم هم دلیل
هم عدوالمشرکینم گر ندانی کیستم

هم سمیعم هم بصیرم هم نصیرم هم خبیر
هم شفیع المذنبینم گر ندانی کیستم

هم ولی ذوالجلالم هم وصی مصطفی
هم امام المتقینم گر ندانی کیستم

شد یدالله فوق ایدیهم بمدحم آنکه هست
دست حق در آستینم گر ندانی کیستم

منجی نوح نجی باشم ز طوفان بلا
بر خلیل‌اله معینم گر ندانی کیستم

در برفرعونیان از بهر موسای کلیم
از عصا مارآفرینم گر ندانی کیستم

مقتدای انس و جانم پیشوای مومنین
خلق را حبل المتینم گر ندانی کیستم

یاور درماندگان آرام جان خستگان
در شهور و در سنینم گر ندانی کیستم

آفتاب چرخ دانش ماهتاب برج فضل
جز نبی نبود قرینم گر ندانی کیستم

حجت حق آیت حق رحمت حق نور حق
زینت عرش برینم گرندانی کیستم
شب انیس بیکسان و روز مرد کارزار
گاه آنم گاه اینم گر ندانی کیستم
اطلس گردون بر اندام جلالم کوتهست
گرچه خلق از ماء و طینم گرندانی کیستم
فالق الاصباح علم و رازق الارزاق خلق
از ازل تا یوم دینم گرندانی کیستم
آنچه خلقت کرد خلاق از زمین تا آسمان
هست در زیر نگینم گرندانی کیستم
عرش اعظم را چه خواهد بود قدر و افتخار
در بر کوخ گلینم گرندانی کیستم
شمس ایمانرا فروغم شهر احسانرا حصار
هم معین المسلمینم گرندانی کیستم
هست طائی مادحی از صدهزاران مادحم
هست چون او بیش از اینم گرندانی کیستم

قصیده

غدیریه

عید غدیر خمست و روز ترنم　خیز بتامی بیار کب کب وخم‌خم
کب کب‌وخم‌خم کفاف کی‌دهدامروز　کشتی کشتی بیار و قلزم قلزم
زانکه‌شهی کرد جابتخت و صایت　آنکه بد از قدر ز انبیاش تقدم
تاج ولایت بسر نهاد کسی کاو　دفتر ایجاد راست مطلع یکسم
ای لب لعل تو رشك چشمه حیوان　وی رخ ماه تو رنج خسروانجم
زهد فروهل مگر بسی نشنیدی　بود اگر آب باطلست تیمم
رخ بنما تا که‌گل برند بشیراز　لب بگشا تا رطب برند بجهرم
خواهم آنقدر می کتی بگلویم　تاکنم از مستیش معایب خود گم
عید غدیر خمست‌وهرکه نزد می　هست ز انعام و نص آیت بلهم
باده نه‌آن باده کفشرند ز انگور　باده نه آنباده کش پزنند بهیزم
باده یعنی ولایت علی و آل　آنکه ازاو عرش وفرش‌یافت تنظم
شد چو بخم غدیر جای نبی　جبریل آمد برش ز طارم هفتم
گفت که یا ایهاالرسول در ایندم　بلغ ما انزل الیك بمردم
چند توان شمس را نمودن‌مخفی　چند شود راز را نمود تکتم
یعنی بنشان بجای خویش کسیرا　کاو بلب بوالبشر نهاد تبسم
بنشان بر مسند ولایت آنرا　کاو برهانید نوح را ز تألم
کن‌وصی‌خویش آنکه‌را که‌بحکمت　باشد بر خیل انبیاش تقدم
گویم‌درپرده چند شخص علی را　حجت اول شمار و بنده دوم
مقصوداینست کن وصی و وزیرت　آنکه از او متن وحی یافت تجسم

تاکه پیمبر شنید امر خدا را قلزم جهدش فتاد از آن بتلاطم
گشت ز محمل بزیر و گفت به یاران منبری آرید این مکان بتراکم
بر ز بر آنسریر بر شد و بگشود از پس حمد خدای لب بتکلم
خواند علی را به پیش و برز بر دست برد چنان ماه در برابر انجم
گفت بود این علی وصی و وزیرم آنکه ستودش خدا بیذهب عنکم
هر که به پیچد سر از اطاعت و امرش میگزد اندر قیام لب ز تندم
یا علی ای نور حق و ناشر توحید عرش خدا از تو کرد کسب تعظم
علم پیمبر شده است از تو پدیدار علم خدائی گرفت از تو تجسم
فخر کند خالقت به همچو تو مخلوق ور بوجودت کنند فخر اب وام
کی ز رسولان بقدر و جاه تو آید دوحه طوبا کجا و شاخه هیزم
بادگران آنکه ات شمرد برابر بود بظلمات جهل جان ودلش گم
غیر جوین نان نخورده‌یی بهمه عمر آدم اگر داد خلد را بدو گندم
گر تو نبودی خمیر مایه خلقت آدم خاکی نداشت تاج تکرم
بودی آندم ابالائمه که میبود کودك هستی نهان بمهد تعدم
دید ترا تا ز نسل آدم ابلیس میگزد از ترك سجده دست تندم
روز جدل خصم دون ز آتش قهرت میخورد آن خون که خورد در رحم ام
دولت امرت چنان بود که بصحرا گرگ ز چوپان برد ببره تظلم
بگذرد ار بوی رأفت تو بار حام طفل نماید ببطن مام تکلم
جایگه عزتست منظر اعلا پایگه کاخ تست هفتم طارم
دادگرا بنده طائیم که ز هجرت سوزم هر روز و شب بنار تغمم
نیست جز این آرزو بهر دو سرایم تا بنوازی مرا بدست تکرم
کشتی نوحست زانکه حب و ولایت ابن من و حب تو ای محیط تنعم

گر تو نگیری ز لطف دست امیدم　غرق شوم همچو قطره در دل قلزم
جز تو بپای که سر نهم بتضرع　جز تـو بسوی کـه رو نهم بتظلم
تا که سزای غرور هست مـذلـت　تا که جواب سلام هست علیکم
هر که ترا خصم تن بدرد و تعلل
هر که ترا یار دل بوجد و ترنم

قصیده

مفاخره و مدح حضرت مولی‌الموحدین علی علیه‌السلام

از آن کشد همه‌دم دل بسوی عرفانم　که ریزه‌خواری‌درخوان‌نکته‌سنجانم
تهیست دستم اگر همچو سرو بستانی　ولی زگوهر معنی پر است دامانم
اگر چه خضر نباشم‌ولی به‌معجزشعر　فرو چکد ز لب خامه آب حیوانم
گهر ببطن‌صدف‌آب میشود از رشك　بصفحه جاچو کند کلك گوهر افشانم
از آنکه‌ملك‌ادب‌هست گلستانی‌خوش　به همچو گلشن‌زیبا هزار دستانـم
بگاه نثر هـم آوای نطق عیسایم　بوقت نظم باعجاز پـور عمرانم
بمرده روح ببخشد حلاوت سخنم　کلام معجزه و خود مسیح دورانم
کشم‌چوتیغ‌زبان‌ازنیام وقت سخن　کسی نباشد در رزم مـرد میدانم
دلیل‌خواهد اگرمدعی دراین دعوی　بس‌است‌عرضه‌دیوان دلیل‌و برهانم
برغم‌دیوصفت‌حاسدان ، جهان ادب　بـود بزیر نگین همچنان سلیمانـم
اگر بـدیـده انصاف بنگری بینی　که همطراز به‌حسان قرین سحبانـم
قلم بـرقص درآیـد ز ساز گفتارم　ورق بخویش ببالد ز شهد عنوانم

کلیم سینه سینای نظم و نثرم من که دفترم ید بیضا است کلك ثعبانم
سرار بجیب تفکر کشم بگفتن شعر نفس چومشك برون آیدازدل وجانم
بجای شعر ز دریای دل گهی ریزم به پروریدن گوهر نه کم ز عمانم
روا بود که بملك سخن دهم فرمان که فوج فوج مضامین بود بفرمانم
چو بر تلاطم دریای طبع آرم رو روان نوح گریزد ز بیم طوفانم
دگرچه آبروئی بهر گلستان ماند اگر فراز نمایم در گلستانم
ز فاعلات و فعولن چودم زنم آیند برای درس صدادریس دردبستانم
سخن شمیم قرنفل دهد ز تعبیرم قلم ترانه بلبل زند به بستانم
بوقت عرضه مضمون چوبحرمواجم بگاه ریزش معنی چو ابر نیسانم
بغیر مغز معانی دگر نخواهد بود چو حقه گر بگشایند مغز ستخوانم
سزاست بوسه زند برلبم مسیح دمی که بر زدودن غمها ز دل سخن رانم
مرا ز ریزش در وگهر کمی نبود که در ظهور هنر بحرو درسخن کانم
چشیده طعم شکر طوطیان ز گفتارم گرفته یاد نوا بلبلان ز الحانم
عزیزمصرسخن باشم و زبخت زبون نیاوران شده زندان و چاه کنعانم
ببام خاطرم آید فرودبس از عرش کبوتران معانی بسان بارانم
عروس دهر کند طوق گوشواره خود ز عقد گوهر شعر و کلام یکسانم
نبیره ید بیضا است کلك سحارم سلاله دم عیسا است طبع جوشانم
چوناف آهوی کلکم بریده شدچونسیم بباغ و راغ شب وروز مشك افشانم
بچشم اهل سخن جاچومردمك دارم اگر چه خوار بر مردم شمیرانم
بکاودار کسی اعضای من ز سر تا پا بغیر ذوق نیابد بجمله ارکانم
کشم چورخش سخن رابزیرزین ازشوق کمست عرصه گیتی برای جولانم
میان اهل سخن این تفاخر است مرا که گه قصیده سرا و گهی غزلخوانم

نه در خیال تفاخر نه در پی شهرت چه غم حسود نداند اگر سخندانم
فصیح مریم طبعم بهر نفس سازد هزار عیسی مضمون عیان بدامانم
سخن بلاف چرا برد ره در این گفتار چه گشت آنکه سخن شد بدل بهذیانم
پریش قال بود هر که شد پریشان حال مگر چو قال پریشان خود پریشانم
چگونه همچو منی خورد خود ستا باشم که از متاع تظاهر تهیست دکانم
ز گفته‌های خود اینك نمایم استغفار که هست بیهده گوئی خلاف ایمانم
چو لاف عقل زدن خود دلیل نادانیست چرا برای چه ثابت کنم که نادانم
بآزمودن طبع ضعیف خود بوداست بغول یاوه اگر دست در گریبانم
چه جای عرض وجود است قطره را در بحر که قطره‌ام من و ارباب فضل عمانم
اگر قیاس کنم با سخنوران خود را چو ذره‌ئی ببر آفتاب تابانم
بجان و دل سپرم هدیه هدایت را که ملك دل ز کف دیو جهل برهانم
ببوستان تواضع اگر بود شجری که آورد ثمر اعتذار من آنم
فروتنی نگذارد که سر بلند کنم اگر شوند شهان زمانه در بانم
مرا که حسن تواضع نموده شهره شهر چرا دگر بجهان رخش کبر بجهانم
هنر اگر ز سرا پای من فرو ریزد باقتضای طبیعت بخاك یکسانم
چو دیگران به تملق نشد زبانم باز ندید کس که بمدح کسی سخن رانم
خدای هر دو جهان داند آنکه در همه عمر نشد بلقمه دو نان فشرده دندانم
تفاخری اگرم باشد این بود که مدام مدیح گستر دربار شاه مردانم
علی ولی خداوند ذوالجلال که هست بحب و موهبتش جان و دل گروگانم
نه غیر نامش نامی بود در اشعارم نه غیر مدحش مدحی بود بدیوانم
چو جز محبت او نیست دین و ایمانی خدا گواست جز این نیست دین و ایمانم

ثنا و مدحت او جای خون جهد بیرون　　اگر به تیغ ببرنـد جمله شریانم

شها ترا که خدایت ستوده درقرآن　　چگونه طائی گوید ترا ثناخوانم

بتن سپرد بحب تو کردگار جهان　　بلب نهاد به مهر تو مام پستانم

چه حاجتست بنزد تو عرضه حاجت　　که آگهی تو هم از درد و هم ز درمانم

شده است شهر شمیران برای من قفسی　　از این قفس سوی دربار خویش برهانم

نجف ریاض جنانست و منهم از شوقش　　ز یاد رفت هوای جنان و رضوانم

بروز حشر گرم روی الطفات کنی　　ز حور و کوثر و فردوس روی گردانم

نه باولای تو بیم از هزار شمشیرم　　نه بارضای تو باك ازهزار پیکانـم

علی علیست بیان تا بود بلب ذکرم

ولی ولیست سخن تا بود بتن جانم

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام

آفرین عید ولادت مرحبا ماه صیام
کآمد از آن فال میمون، گشت ازاین بخت رام
احسن‌اله ز آن مبارك ماه کآمد فیض خاص
بارك‌اله زین همایون جشن کامد عید عـام
هم از آن شد در جهان احکام ایمان جاودان
هم ازاین شد در زمان ارکان شادی مستدام
موکب آن یك چو این یك باد میمون برامم
مقدم این یك چو آن یك باد فرخ بـرانام
ای تذ رو خوش خرام ایشوخ چشم دلفریب
کز لب لعل تو مستی را نماید باده وام
روز مولود است و هر کس با بتی سرگرم عیش
غیر من کز دوری روی تو دارم ائتلام
کأسه‌ئی از کاسه مغز سر کاوس کـن
لب بلب زان می که باشد سرخ چون خون حمام
زد قدم آنکس بملك هستی از کتم عدم
کز ظهور وی خدا را شد خداوندی بکام
سر زد از دامان زهرا آن درخشان اختری
کز فروغ طلعتش شد دهر دون دارالسلام

ترك ز مرد خط من ای لعبت سیمین ذقن
خیز تا کز عنبرین مویت فلك گیرد زکام

خواهم آن می از گلوی بط فشانی در قدح
کآید از یك پرتوش در رقص هردیوار وبام

اختری گردید از برج ولایت طالع آنك
نوح هستی یافت ازکلك وجودش ارتسام

نیمه رمضان و میلاد ولی حق حسن
نور چشم بو تراب و زاده خیرالانام

کاتب دیوان خلقت ناشر فهرست جود
روح بخش آفرینش سرور عالی مقام

نقطه پرگار هستی لنگر عرش مجید
ضوء مصباح عبودیت شه ذوالاحتشام

با عطایت ای نعیم هشت جنت نیم جو
با بقایت ای وجود هردوعالم نیم گام

لاله‌ئی بی امرتو هرگز نروید از زمین
ژاله‌ئی بی‌اذن تو هرگز نبارد از غمام

نامی از آب وگل آدم نبود اندر میان
ما سواله را بدی از امر حق فرخ امام

بر فراز تخت عزت کی شدی از قعر چه
گر بحبل حب تو یوسف نجستی اعتصام

دارو از دارالشفای حبت ارناخورده بود
می‌نجستی تا قیامت درد ایوب التیام

آید از صلب پدر بیرون مجهز نی عجب
بوی حزمت نطفه را روزی رسد گر بر مشام
گفته‌ئی طائی و مدح تو سلیمانست و مور
هدیه او کن قبول ای آفرینش را قوام
چون شود با مدحتت گر می نباشد شرمسار
چون کند با فرقتت گرمی نجوید اعتدام
یاورت مقرون عزت دشمنت مرهون ذل
تا مدور باشد این نه تو سپهر نیل فام

قصیده

در ولادت حضرت خامس آل عبا سیدالشهدا علیه‌السلام

مژده که از لطف خدای کریم — گشت عیان آیت ذبح عظیم
ز بحر وحدت به تلالؤ فتاد — از صدف فاطمه دری یتیم
بار دگر جلوه‌گر آمد بدهر — تبارك اله به خلق عظیم
درگه او مطاف خیف و حرم — خرگه او قبله حجر و حطیم
عنایتش اصل شراب طهور — عداوتش متن عذاب الیم
حضرت او ما صدق کاف و ها — جناب او ماحصل حا و میم
ناجی مخلوق ازل تا ابد — ناشر احکام جدید و قدیم
چهره نمیتافت گر از کتم غیب — بود خدا بکنت کنزاً کتیم
اوست بر آرنده حاجات خلق — اوست رهاننده خلق از جهیم

فرش درش خوانم اگرعرش را — پای برون نکرده‌ام از گلیم
از دل ما داغ غمش کی رود — نقش درم کی رود ار قلب سیم
رایت شرع از تن چاکش بپا — پیکر دین ز خون حلقش جسیم
سوز غمش آیت طبع مسیح — آه غمش آتش طور کلیم
کشته شد و زنده ازاو گشت شرع — داد سرو گشت از او دین قویم
کیست جز او کزپی تامین نوع — بگذرد از خویش ز لطف عمیم
مدفـن او قلب محبان اوست — فکند عریان تن اوگر خصیم
قبره فی قلوب من والا بس — دلیل عرضم ببر هر فهیم
پرچم دین کرد بدهر استوار — شد قدش از داغ پسر گردو نیم
غرقه بخون شد که کند سرخ رو — اهل ولا را بر حی کریم

آنکه خدا مدحت او کرده است
فکرت طائیست زوصفش عقیم

قصیده

در شکرانه بهبودی نویسنده توانا و دانشمند گرامی آقای نعمت‌اله قاضی

از آن قسم بقلم خورد کردگار کریم
که از قلم شده پیدا تعلم و تعلیم

قلم زعرش فرود آمدست و محترمست
چنانکه گشت اشارت بدان ز حی کریم

چرا شریف و مقدس نباشد آن شیئی
که در سعادت انسان شریك هست و سهیم

اگر شرافت و ارجی نداشت این موجود
نمیرسید بنامش قسم ز عرش عظیم

اگر بدیده تحقیق بنگری دانی
که علم از قلم اینسان بخلق شد تعمیم

بشر باوج سعادت ببرد ره روزی
که بر گرفت بآموزش از قلم تصمیم

جهان علم از آن گشت این چنین کامل
نظام دهر از آن یافت این چنین تنظیم

اگرچه گشت پدید از قلم تمام علوم
ولی ز اهل قلم گشت این بنا تحکیم

جدا ز اهل قلم از قلم چه کار آید
که آلتی است ظریف و نه سرو قد نه جسیم

بدست اهل قلم میکند قلم اعجاز
بسان چو به خشکی به پنجه‌های کلیم

بماه و سال و قرون بوده‌اند اهل قلم
که باقی است اثر شان چه از جدید و قدیم

ولی گرفت در این عصر رونق دگری
بسعی و کوشش این فرقه بصیر و فهیم

بویژه مرد قلم نعمت‌اله قاضی
کز او بنای نگارش بخود گرفت حریم

تبارك اله ز آن کلك و زان بیان فصیح
که عقل دانا عاجز بماند از تفهیم

مگر شهاب بود نوك کلك او بزمان
کز آسمان ادب دور کرد دیو رجیم

اگر ببر اهل قلم بشمرم خداوندش
در این عقیده برون پا نکرده‌ام ز گلیم

خجل شود ز ادای کلام او شکر
عرق کند ز شمیم بیان او تسنیم

زسینه زنك برد حرف آن خجسته ادیب
بچهره رنك دهد نطق آن یگانه علیم

بفضل او نرسیداست درك اهـل قلم / ز کلك او نچکیداست غیر در یتیم

ببین بدیده فکرت بسوی سیمرغش / که کرده عقد گهر را بنام خط ترسیم

توئیکه اهـل قلم در مقابل قلمت / خمیده‌اند بتعظیم همچو حلقه جیم

حیات تـازه ببخشیده‌یـی بنام قلم / چو لطف یزدان برخفته گان کهف و رقیم

عجب نباشد اگر زندگی زسر گیرد / اگر کلام تو خوانند بر عظام رمیم

حصول محفل تو با حضور مجلس غیر / بود چو محفل شادی و مجلس ترحیم

اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون / کمال و فضل تو باشد مثل بهر اقلیم

در آنزمانکه قلم در کف تو هست رواست / شود براهل نگارش قلم زدن تحریم

گراز قلم بجهان افتخار دارد کس / تراست فخر که هستی از آن غنی و قویم

بفیض نطق تو شد چشم معرفت مکحول / ز رنك کلك تو شد ابروی کلام وسیم

بنات فکرت بکرت بحجله گاه قلم / هنوز پرده نیفکنده از جمال کتیم

چو فکر بکر تو قدری بخود نمائی شد / سخنوران شده ناز رچو امهات عقیم

ز سعی وجهد تو شد زنده باز نام قلم / وگرنه بود چنین نام در زمانه عدیم

هر آن صحیفه که تحریر یافت از قلمت / توان میان صحف خواندش احسن التقویم

هر آنکه را که بود بهره‌یی زفضل و قلم / ادب کنـد ببرت در نهایست تعظیم

صریر کلك تو هرجا که در ترنم شد / سخن شنو شده از اشتیاق گوش صمیم

بسرو معرفتت ناوزیده باد غرور / بپای دانش تو نارسیده دست فهیم

هر آنکه در بر نثرت الف صفت برخاست / به پیش دفتر تو سرفکنده شد چون میم

جهان سفله نیاورده است چون تو ادیب / سپهر کهنه نپرورده است چون تو حکیم

بمدحت تو زبان زمانه شد گـویا / از آنزمان که قلم گشت در کفت تسلیم

اگر ببالد طائی در این قصیده بجاست / که همچو آب روانست و همچو کوه قویم

بآشنائیت از آنزمـان که مفتخرم / همیشه‌ات بستودم بعزت و تکریـم

من این قصیده شیوا برت کنم عرضه بشکر اینکه برستی زهمچودرد الیم
شکافت سینه بی کینه‌ات از آن جراح بچشم تا نگرد گنج فضل وقلب سلیم
اگر غمی رسدت با نشاط بادبدل
چنانکه گل شده آتش برای ابراهیم

درد نفاق

بر درد نفاق ایدل تا آنکه گرفتاریم
محکوم ستم دیدن از هرخس وهرخاریم
آسیب پریشانی تا هست بجمع ما
هر خفت و خواریرا از خصم خریداریم
هر قوم موفق شد از راه فداکاری
دادند گر آنان سر ما در غم دستاریم
بر خلد سعادت جا کردند هم آهنگان
ما شاهد آن گلشن از رخنه دیواریم
نالیم و نپرسد کس از حال خراب ما
بیمار بتب سوزان از قحط پرستاریم
بر نعمت حق کفر ان کردیم از آن غفلت
گر ظلم رود برما محتاج و سزاواریم
وقتیکه دو دل نبود محرم بهم و همرای
زان بیکس و تنهائیم ار چند که بسیاریم
تاریك دل ما شد از زنك كدورتها
محتاج بگلخن زان چون آینه تاریم

در کوی سر افرازان سازیم چسان قدراست
کز شرم تهیدستی چون بید نگونساریم
در گلشن هستی ما ماندیم در این مشگل
خاری که ندارد گل یا خود گل بیخاریم
هر شاخه که بار آرد سنگش رسد ازهرسو
این ایمنی کوته زانست که بی‌باریم
ما را نبود الفت با اهل دلی هرگز
از زشتی خود باشد کز آینه بیزاریم
رفعت طلبان هرگز سودی نبرند از فیض
بی‌نشوو نما همچون خار سر دیواریم
افتادگی انسان از پختگیش باشد
چون میوه خامی ما چسبیده بر داریم
از خلد برون آدم از جرم گناهی شد
خواهیم چنان لیکن یک عمر گنه کاریم
پیری و جوانی هم نگشود دلی از ما
در رشته خلقت چون یك عقده دشواریم
شیرین نشود کامی از میوه جود ما
بردوش زمین چون سرو از بی ثمری باریم
نبود ز حسد بدتر دردی بهمه گیتی
گر نیك کنی دقت از آن همه بیماریم
مستی مقام و جاه از مستی می کم نیست
بی منصب و بی‌شغلیم از عاقل و هشیاریم

خامـی جـوانیهـا پختـه نشد از پیری
با موی سپید خود از جهل سیه کاریم
ماسود چه میجوئیم از گفته خود طائی
مانند قلم تـا ما سر گـرم بگفتاریم

حرف ن

قصیده

در ولادت دو رهبر عالم انسانیت حضرت پیغمبر اکرم و امام جعفر صادق علیه السلام

دست قدرت ز صدف آن گهر آورده برون
کز طفیلش ز عدم خشك و تر آورده برون
هفـدهم صبحدم از مـاه ربیع الاول
از دل شرق دو خورشید سر آورده برون
اولین ختم رسل هـادی کل نور سبل
که رخ از غیب بوقت سحر آورده برون
دومین جعفر صادق کـه فـروغ علمش
سرچو خورشید ز هر بحر و بر آورده برون
آن بخلو تگه تجرید برافروخته رخ
وین ز بسم‌اله توحید سر آورده برون
زین دو مولود نبالد ز چه رو مادر دهر
کآنچه میداشت گمان خوبتر آورده برون
شجری را که خدا در گل آدم بسرشت
آن مقدم شجر اکنون ثمر آورده برون
پرتو مصطفوی تافته از شرق حجاز
از نمکزار خـدا نیشکـر آورده برون
فاش اجلال خدائی بوجودش شده است
گوئی از پرده خدا پرده در آورده برون
ناخدائی رسد از بحر پر امواج حجاز
که بشر را ز بلا و خطر آورده برون
شد گل وسرسبد خلقت از اعراب پدید
حق ز بی پا و سران تاج سر آورده برون
آنکه در قـالب آدم بـازل روح دمید
چهره از پرده اجلال و فر آورده برون

ملتی را که نیاورد کس آنرا بحساب حق از آن مظهر فضل و هنر آورده برون
یخرج‌الحی و من‌المیت ثابت گردید کز چنان قوم چنین نامور آورده برون
آدم از نور ولایش بازل شد آدم صنع حق‌بین که پدر از پسر آورده برون
آن فلك جاه کجا مکه کجا فضل کجا لاله را حق ز درون حجر آورده برون
نقطه بسمله تا گشت بخالش تعبیر منشی عقل از آن بس سور آورده برون
شد زخلق خوش و تعلیم جهانیش عیان که خدا مظهر خود از بشر آورده برون
قدرت حضرت حق بین و مشیت بنگر که ز گمراه کسان راهبر آورده برون
بشر آن اوج ندارد که از آن باشد او این ملك را ز جهان دگر آورده برون
دوخت خیاط قضا جامه قدرش چو نخست ز اطلس چرخ بر آن آستر آورده برون
شد دراعراب شقی نور سعیدش تابان حق ز بیدادگران دادگر آورده برون
گشت در بتکده مکه عیان بت شکنی ز آستین دست خلیل دگر آورده برون
منت ایزد بسر دوده آدم بنهاد تا که از بحر وجود آن گهر آورده برون
پرتو علم درخشید ز ظلمتگه جهل از شب تیره درخشان قمر آورده برون
خانه آمنه را تا بتبرك نگرند ملك از کنگره عرش سر آورده برون
به بشر کرد نزول آن ملکوتی رهبر خلق را کز خطر شور و شر آورده برون
تا خداوند حضانت کندش خود ز آنرو ز اشکم مام ز بعد از پدر آورده برون
زصنم گوی کسان مرد صمد جو برخاست نور را حق ز نهاد شرر آورده برون
شاهکار است خدا را بخدا خلقت او کز بشر حضرت خیرالبشر آورده برون
تا چو نعلین به پیش قدمش بگذارد مهر را چرخ زجیب سحر آورده برون
پیش آهنك کرامات و جلالش بودند آنچه از بطن ، جهان پیشتر آورده برون
داشت در سایه شمشاد قدش هستی جای تا که طوبای جنان برك و بر آورده برون
ای رسول مدنی طائی کز شدت شوق کلك در پنجه او بال و پر آورده برون

چکند گر نکند مدح تـو کز کتم عدم
دست تقدیر ورا مدح گر آورده برون

بسکه شیرین کند اوصاف تو از لب گوئی
جای الفاظ و معانی شکر آورده برون

نازم آن کلك که در صفحه دفتر ز زبان
بهر توصیف تو لؤلؤی تر آورده برون

در مضمون بروی صفحه بریزد در مدح
گوئی از عمان عقد گهر آورده برون

همچنانیکه گل و برگ بهر فصل بهار
دست قدرت ز دل هر شجر آورده برون

پیروانت همه پیروز و، دل خصم تو باد
همچو آن کوه که از خود شرر آورده برون

قصیده

در ولادت حضرت رسول اکرم

صلوات‌اله و سلامه علیه

رسول حق ز نهان تـا نمود رخ بـه تعین
جهان مفلس و فرتوت از آن گرفت تمکن

دمیـد اختـر رخشنده‌ئـی ز مشرق مکـه
که از طفیل وجودش دو کون یافت تکون

ز بطن آمنه بنت و هب پدید شد آنکس
که حصن هستی از هستیش گرفت تحصن

ایا غزال من ای سرو قد حـور شمایـل
کـه آفتاب کند از رخ تـو کسب تلون

ز حلق بط بفشان باده‌ئی چو چشم خروسم
که سوزم از شرر مستیش غرور و تفرعن

خجسته اختری از بر اهتدا شده طالـع
که مهر از رخ او گشت غرق بحر تغابـن
وزیده است نسیمی به صبح عید شریفی
که سازمان دو عالم از آن گرفت تیمن
الانگار ختن شوخ هنـد آفـت خلخ
عـزیـز مصـر امیر حجاز لعبت اردن
جهان پیر جـوانشد از ایـن سرور بیاور
میبی عتیق که عید است وروز وجد و تفنن
بفرش پرچم فرمان فراشت آنکه فرازد
بسر بروز نخستین بعرش تـاج تـدیـن
رسول امـی مکـی هـاشمی قـریشی
که نور حق بـه تجلی او گـرفت تعلن
شها توئیکه ز صدساله‌رهٔ شوق وصالت
جبین بخاك نهـد جبرئیل بهـر تیمن
نبود نام و نشانی ز خـار و گل بـزمانـه
که بود گلشن توحید را وجود تو گلبن
خمیر مایه هستی اگر نبود وجـودت
هنوز دفتر خلقت نجسته بـود تعنون
مگر مشابه اخلاق تست روضه رضوان
که پیشتر زحدوث بشر گـرفت تزیـن
فراق روی تـو آفاق را بنالـه در آرد
همین ستون نکند در جدائی تو تحنن

غرض ز خلقت سدره نبوده‌است و نباشد
بغیر آنکه بلالت در آن شود به تاذن
بچشم خصم تو نگذاشت آتش جسدش فرق
که در زمانه تنشط کدام یا که تحزن
کند سریر سلیمان بیك اشاره مسخر
اگر بمور دهد رأفت تو دست تعاون
ز نطق الکن طائی مناقب تو نیاید
که مور و مدح سلیمان کجا رواست توازن
همیشه تا که تحسر بود ز بعد تغافل
همیشه تا که تنفر بود سزای تفرعن
هر آنکه مهر تو ورزد لبش قرین تبسم
هر آنکه کین تو دارد دلش رهین تفنن

قصیده

در اخلاقیات و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

مخور فریب جهانرا ازکام بخشیدن | که نیست نیکی صیاد دانه پاشیدن
بدین تجمل ده‌روزخوش مکن دل خویش | که چیدنست جهانرا ابرای برچیدن
بکسب زاد سفرکوش‌وبیم‌راه مدار | که بید را ز تهیدستی است لرزیدن
بخاکساری دو نان مبند دل هرگز | که سایه را شده عادت بخاك لیسیدن
کرامت‌است که‌برمال بدهد افزایش | زیاد شیر به پستان شود ز دوشیدن
بلای طول امل عمر را کند کوته | که‌رشته‌بگسلد از هم ز بیش تابیدن
درشت خوی ز تغییر حال گردد نرم | که‌سنك آب‌شودوقت شیشه‌گردیدن
کسی مباد اسیر غرور و خود بینی | که شمع آب شود از بلای بالیدن
قدم‌برون‌منه از حد وآبرو کن حفظ | که اشك خوارشود ازبچهره‌غلطیدن
چوکلك تانکشی خفت نگونساری | منه بحرف کس‌انگشت‌نکته‌سنجیدن
دهند ساده دلان دل بدولت ممسك | که‌طفل خواهداز انگشت‌شیرنوشیدن
زرقص‌بسمل‌این‌نکته بهرمن‌شد فاش | که عالمیست‌گرفتار همچورقصیدن
زشکوه‌رنجه‌مکن‌خلق‌را که‌شکوه‌دل | گلاب نیست برخسار خلق پاشیدن
بحرف‌سوز دهدچون‌دلی‌بودسوزان | که درتنور شود پخته نان ز تابیدن
.مناز بر هنر خویش آنقدر بکسان | که‌کار نی‌ز شکر میکشد به ببریدن
ز پوچ مغز توقع مدار خاموشی | که نیست‌کار دهل رابجزخروشیدن
گواه حالت اهـل قلم قلم بـاشد | که‌چون بصفحه رسد اوفتد بنالیدن

برای اهل کرم خوی تندعیبی نیست چنانکه ابر بغرد زمان باریدن
ز بسکه رؤیت مردم عذاب آور شد نظر بگرگ بود روی خلق را دیدن
بآب دامن ننگین نمیشود شسته که موی کاسه نگردد کم از تراشیدن
شد از تملق ارباب خدعه معلومم که شرك محض بود دست خلق بوسیدن
گه جلال مشو غافل از سیه روزی که آفتاب ندارد مدام تابیدن
مکن بقهقه والب که گل شود پرپر بجرم یك دو سه ساعت بباغ خندیدن
هنوز با همه این های و هوندانند شیخ که هست افضل الاعمال عیب پوشیدن
بکاهد ارزش انسان ز تند خوئیها بدیك آب شود کم زفرط جوشیدن
ز فوت وقت تاسف نمیکند جبران که مرده زنده نخواهد شدن بموئیدن
سخن چو بی محل از لب پرید ناید باز که مرغ جسته محالست باز گردیدن
بسرفرازی راهی چو خاکساری نیست بخاك رفتن بخشد بدانه روئیدن
دهان خویش معطر نما بمدح شهی که مدح اوست نکوتر زشهد خائیدن
علی ولی خداوند آنکه روح الامین بود بخاك رواقش بچهره سائیدن
شها توئیکه ملایك برای قرب بحق بخاك درگهت افتند بهر بوسیدن
تو مظهری بجمال خدای و از آنرو خدای را بجمال تو میتوان دیدن
مگر نسیم درت جسته ره بچشمه خضر که هست خاصیت آنرا حیات بخشیدن
تو آن ولی خداوند ذوالجلالستی که نیست حد ملك شوکت تو سنجیدن
اگر که حلم تو بر دوش چرخ بگذارند عجب نباشد اگر ایستد ز گردیدن
بنای خانه دین استوار شد وقتی که کاخ شرك زتیغ تو یافت لرزیدن
نهاد قنبر سعیت چو زین بدلدل رزم کمیت زندگی کفر یافت لرزیدن
اثر ز آتش دوزخ بحشر نگذارد اگر که چشمه عفوت فتد بجوشیدن
در آنزمان که تو لب بر کلام بگشائی سزاست اهل سخن را سکوت ورزیدن

اگر نبود تلاش تو بدر ره توحید
نبود رسم بعالم خدا پرستیدن

جهان ز پرتو توحید شد گهی روشن
که ذوالفقار بدستت گرفت رخشیدن

اگر که گوی فلك را بمشت بفشاری
به مهر و ماه نماند مکان گنجیدن

شها چگونه ثنایت ادا کند طائی
که نیست مدحت اورا بهای بشنیدن

چه بهتر است به بندم دهان هرزه سرای
که نیست درخور مدح تو ژاژ خائیدن

سیاه رویم اگر چه ز کرده‌های خطا
ز لطف عام تو دارم امید بخشیدن

بدل مراست چنین آرزو که بدهد دست
چو سگ بخاك درت اوفتم بغلطیدن

هماره تا که بود کار چرخ دور زدن
همیشه تا که بود کار مهر تابیدن

دل محب تو پیوسته باد در شادی
تن عدوی تو دائم فتد بکاهیدن

قصیده

اخلاقیات و مدح حضرت مولاالموحدین امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

گر چه بر سر جلوه‌ها می‌بخشد افسر داشتن
از صد افسر هست بهتر عقل در سر داشتن

تا نگیری خویشرا کوچك نخواهی‌شد بزرك
کس نمیگردد کبیر از نام اکبر داشتن

سعی کن تا رخش گردون رابر آری زیرران
افتخاری نیست کسرا اسب و استر داشتن

چون عروسان در پی آرایش و زینت مباش
مرد را باید ز دانش زیب و زیور داشتن

کاخ دولت کن بنادر گل نه در دل تا توان
در سریر سلطنت خود را قلندر داشتن

از ندامت روز کیفر نیست اشك ظالمان
اشك میبارد در آتش هیزم تر داشتن

تا شود تحصیل کردن آبرو در زندگی
سوی دریا دست نتوان بهر گوهر داشتن

هیچ زهری از جواب رد نباشد تلخ تر
همچو حلقه چشم تا کی سوی هر در داشتن

دور کن از سر خیال مال و اسباب جهان
ننك میباشد بدل فکر بز و خر داشتن

بر لبت نام صمد هست و بدل حب صنم
زشت باشد نام مسلم فعل کافر داشتن
گر مسخر خواهی عالمرا صفای دل بجو
تا توان زاین آینه خود را سکندر داشتن
پشت‌پا زن بر سپهر و گیتی و اموال آن
کار طفلانست جا پهلوی مادر داشتن
پست چون فطرت بود آنرانمیباشد علاج
سایه را هرگز نشاید از زمین برداشتن
میکند مأیوس از پرواز و سیر معنوی
چشم چون طاوس برخال و خط پر داشتن
حاصل کردار هر فردی بود در زندگی
آتش اندر خوابگه یا گل به بستر داشتن
در جماعت عزت هر کس بقدر سود اوست
ارج پیدا میکند هر نخل از بر داشتن
تن پرستی با هنرمندی نباشد سازگار
لال خواهد بود نی از بار شکر داشتن
از حوادث فربهانرا بیشتر باشد خطر
صید باشد در امان از جسم لاغر داشتن
در تکلم علم و جهل هر کسی ظاهر شود
تیغ را پیدا شود در رزم جوهر داشتن
گر پی تسخیر دلهائی محبت پیشه کن
میتوان این ملك را زین ره مسخر داشتن

از متانت زینتی بهتر ندارنـد اهـل دل
حسن کامل فارغست از زینت و فر داشتن

پرپر و پامـال میگـردد بگلزار جهـان
هر که را خوشد چو گل دست از دهان برداشتن

دل که خلوت خانه حقست آنرا پاك دار
تا که بتوانـی درونش حب حیدر داشتن

آنکه باشد در حریمش کار جبریل امین
زیر پای زایرش چون فرش شهپر داشتن

آن ملك قدری که بهر درك قرب درگهش
بر فلك فخر است سر در پای قنبر داشتن

سر حق صحر نبی دست خدا بازوی دین
آنکه شایسته است حق را همچو مظهر داشتن

خانه زاد حـق ولـی قادر مطلق علـی
گنج وحدت را چو او میباید اژدر داشتن

ایکه میخواهی خدا را بنگری بر اونگر
نور را نتوان جدا از مهر خـاور داشتن

ده ولایش را بدل جاوارهـی تـا از بلا
کشتی از توفـان نمیلرزد ز لنگر داشتن

چون نمیباشد ولایش جز صراط مستقیم
بایدت رهبر دراین ره چون پیمبر داشتن

خالی از نور تولایش مکن دلـرا عبث
تـا تـوانـی سینه‌را از آن منـور داشتن

گر ز شهر علم آگاهی علی آنرا دراست
جز علی نبود روا آنشهر را در داشتن
کشتی نوحست حب او مکن دوری از آن
تا توانی خویشرا ایمن ز هر شر داشتن
نوح شمشیرش هرآنگه میل بر توفان کند
میتواند موج خون تا روز محشر داشتن
ای ولی‌اله ندارد تازگی در چشم عقل
شبهه در ذات تو و در ذات داور داشتن
تا که شد از آستین مکرمت دستت برون
کرد از خجلت عرق عمان ز گوهر داشتن
پا بهر روزی که بنهادی پی امر جهاد
سرکشانرا کار شد سر زیر چادر داشتن
آفرینش را ز بیم تیغ خشمت روز رزم
نی عجب چون بید بن لرزه به‌پیکر داشتن
گر مسخر کرد عالمرا پیمبر داشت جای
با چو تو شیری به هیجا یارو یـاور داشتن
از فلك دیگر چه میاید بـه پیش درگهت
جز پی تعظیم کویت پشت چنبر داشتن
کس نیامد در جهان از نسل آدم تا مسیح
بعد پیغمبر خدا را چون تو منظر داشتن
بیم دارم وصفی از تیغت بـدفتر آورم
زانکه آتش را نمیگردد بدفتر داشتن

تا ثنا خوان درت گردیده طائی از وقـار
عار دارد خادم از خاقان و قیصر داشتن
گرز شعرا بگذرد شعرش ندارد ارزشی
جز قبول حضرتت او را ثناگـر داشتن
مادر او را گوئیا با ذکر و مدحت شیر داد
آفرین‌ها بایدش بر همچو مـادر داشتن
نیست در بحر ثنایت نه کران و نه حدود
این ز ضعف اوست از حرفی مکررداشتن
حبذا مدح تو و مداح تو کـز روی فخر
میسزد کز عرش بزم از سدره منبر داشتن
تا که میبارد بهار از ابـر مـروارید تر
تا که بتواند خزان از شاخه زرگر داشتن
دوستانت را همیشه گل بدامن ریختن
دشمنانت را هماره خاك بر سر داشتن

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه‌السلام

حبذا فرخنده میلاد امام ممتحن

کزوفور وجد جانرا نیست گنجایش بتن

نیمه ماه صیام و اول سور و سرور

روز میلاد و ظهور نور پاك ذوالمنن

مطربا تا چند ایستادی بزن لحن جدید

ساقیا تا کی نشستستی بده راح کهن

زان‌میم ده کز فروغش ذره گردد آفتاب

زان‌نیم زن کزسرورش مرده‌رقصددر کفن

شاهدی‌از پرده‌غیب آشکارا گشت آنك

از ازل‌جان‌دو عالم بد بجودش مرتهن

کودکی‌از بطن‌عصمت‌جلوه گرشد آنکه‌شست

طفل‌خلقت ازطفیل خلقتش‌لب از لبن

شدزطور بطن‌زهرا نوری امروز آشکار

کامدازیك‌جلوه‌اش بر گوش‌موسی‌بانك‌لن

زآدم‌خاکی‌یکی‌فرخنده کودك‌شدپدید

کز طفیلش شدبپا این‌نه‌رواق دور زن

کودك‌وبابای‌صدچون آدم خاکی‌نژاد

کودك و شاگردابجدخوان‌او‌عقل کهن

مرکز پرگار هستی خسرو اقلیم حلم
فلك اقیانوس حکمت سلم بام فطن
لجه قاموس احسان کاتب دیوان شرع
ناشر لوح عبودیت امام ممتحن
سکه نقد شکیبائی کلید باب فیض
اژدر گنج کرامت حجت یزدان حسن
ای ز وصف صولتت بر تن شهانرا ارتعاش
وی ز یاد سطوتت بر جان مهانرا بومهن
خشم آتش زای تو مرآت قهر ذوالجلال
مهر روح افزای تو مصداق لطف ذوالمنن
نفخه نام ترا ندمند تا در گوش طفل
از پی شرب لبن کی باز میسازد دهن
میشود از یك نهیبت در صف رزم از عدو
در بصر مژگان خدنك و در گلو شریان رسن
تا ابد روید بجای گل لآلی از زمین
ابر احسانت اگر روزی ببارد درچمن
ای ولی اله اعظم هست طائی آنکه گشت
طوطی طبعش بمدح حضرتت شکرشکن
تا زمین باشد مدور تا فلك دارد نجوم
هر که یارت در تبهج هر که خصمت در محن

قصیده

در ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

از زبر کوه باز ابر در افشان رخت اقامت کشید جانب بستان
کرد نهان باغ را بقاقم خضرا کرد بتن راغ را شقایق الوان
آتش و آب ار بهم ندیدی معجون بین بدل سرخ لاله قطره باران
ابر اگر دایکی ندانند آیا بر لب غنچه چگونه بنهد پستان
سبزه نداند اگر که معجز داود بی دم و کوره چگونه بافد خفتان
دارد بستان بروز ثابت و سیار دارد گردون بشب گر اختر رخشان
گردم عیسی ندارد ابر چگونه بر بدن مردگان باغ دهد جان
آمده طفل شکوفه از رحم شاخ در عوض گریه از چه باشد خندان
باغ بگردون مگر مجادله دارد کش بکف از زنبق است خنجر بران
برتر از این همه بدایع گویم سر زند از آب سرو آتش سوزان
باورت ار نی زماست بگذر و بگذار پا بلب جوی و بین بلاله نعمان
راستی ار این بود بهار نباشد فرقی در بین باغ و روضه رضوان
از چه مصفا جهان نباشد زیرا گشت قرین با مه مبارك رمضان
زانکه در این مه گلی ز گلشن توحید کرده رخ از دامن بتول نمایان
گشته مهی جلوه گر ز چرخ ولایت کش ببر استاده مهر از پی فرمان
زاده حیدر وصی احمد مرسل سبط نخستین ولی ثانی سبحان
رکن مشیت حسن که در کف حکمش چرخ بود همچو گوی و دهرش چوگان
گر نه پی استماع وصفش بودی خلق خدا کی نمود عقل سخندان
از علی عالی و بتول مطهر نیمه رمضان و روز سوم شعبان

مـــرج البحـریـن یلتقیـان را — کرد مجسم خدای معنی وبرهان
یعنی از این دو بحر کـرد پدیدار — از حسن و از حسین لؤلؤ و مرجان
آنهمه تـأکید بر تـزوج زهـرا — داشت خدا با علی بختم رسولان
مقصد حق بود این و بلکه نفرمود — خلقت عالم مگر بخلقت آنـان
آری دهقان برای چیدن حـاصل — تخم در اول بخـاك میکند افشان
طائی تـا چند اندر آتش عشقت — سوزد و سازد همی بکنج شمیران
نی بلب الا ثنای شخص تواش ذکر
نی بتن الا بعون لطف تواش جان

قصیده

در ولادت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام

یوسف خور تا که تافت چهره روشن — چاك زلیخای شب فکند بـدامـن
اخترکان سر بجیب خویش کشیدند — مشعله چهر مهر گشت چو روشن
خورشید از کوهسار شعله فشانشد — همچون آتش که از گداخته آهـن
رستم خور تا برخش چرخ مکان کرد — روی تـن مه دراوفتاد ز تـوسن
شعله فشان گشت خاوران که تو گفتی — آتش افـروخت روزگار بخرمـن
ناف فلك چاك شد ز تیغ خور آنسان — پهلـوی سهراب در مصاف تهمتن
یا بـه مصاف سحر سکندر مشرق — چاك ز دارای شب فکند بجوشن
یا که شد از اهتمام رستم گردون — بیرون از چاه شرق عـارض بیژن
مقصد من نیست این تلالؤ خورشید — مطلب من نیست این سپهر مفتن
زانکه مهی تافت از سپهر امامـت — کز رخ او چهره هستی است مزین
طالع شد اختری ز برج ولایت — کزرخ اوشد چراغ خلقت روشن

داد خدا بـر علی خجسته سلیلی آنکه‌چو او مام خلقت‌است سترون
داد پسر لطف حق بدخت پیمبر آنکه بود عـرش کبریاش نشیمن
سبط دوم بر رسول امی و مکـی حجـت سوم بکردگار مهیمن
خامس آل عبا حسین حسن خو زاده حیدر ولـی خـالق ذوالمن
سر صمدرا خجسته شخصش واقف علم احـد را حمیده ذاتش مخزن
نور الهی ز چهر اوست هـویـدا شرع پیمبر زخون اوست مبرهـن
گر پسراینست آنکـه دارد زهـرا میسزدش از خدا هـزاران احسن
هیچ شنیدی که طفل قبل تـولـد در شکم مام خـود نمایـد گفتن
روز و شبان ازبرای مـادر غمگین درد دل خـویشتن نمـود معنـون
گفت بمادر انـاالغریـب پیاپـی خوانـد بمادر انـاالشهید معین
گـوئـی‌از بطن مـام داشت اراده تا که نهد بار عهد خویش ز گردن
داشت‌زبس‌شوق‌بذل‌جان‌که‌زشش‌مه بیش نکردی به بطن مادر مسکن
روز ولادت نشد بخانـه کسیرا جای تنشط بپای گـردد شیون
فاطمه را شد غم دو کون بدل جا کودك خود را چو برگرفت‌بدامن
داد رسولش بحلق بوسه که‌یعنی اینجا گردد جدا ز خنجر دشمن

آنکه خدایش ثنا نماید طائی
مدح چه‌سانش کنی به منطق‌الکن

قصیده

نصایح و انتها مدح حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

دلا قارو ره حرص و هوا بر سنك تقوا زن
در اول نیست شو پس کوس هستی بر ثریا زن

غنیمت وقت بشمر تا نمردستی بمیر از خود
ز دامن آب یحیی الموت پس بر خاك موتی زن

بسی سر خرد مکتوم در جیم جنون باشد
بیاب این نکته را پس همچو مجنون سر بصحرا زن

وصال یار توفانست و عشقست اندر آن منجی
در اول جوی نوح عشق آنگه خود بدریا زن

بدست انداز دهر افتادگانرا دستگیری کن
ز همت پشت پا بر این جهان بی سرو پا زن

فکن از تیشه تکریم دست مردم آزاری
عقال عقل پس دریای جهل نکبت افزا زن

بچشم نفس پیکان زن بناموس کسان دیدن
ز خونش داروی بینش سپس بر چشم اعمی زن

بجای آنکه از زخم زبان دلها بدرد آری
ز داروی محبت مرهمی برزخم دلها زن

تو همچون جوجه اندر بیضه تن خفته یی تا کی
بخود این بیضه بشکن طعنه بر خورشید بیضا زن

پی اخذ دو نان هرگز مرو بردرگه دو نان

بهر حاجت در لطف عمیم حـق تعالـی زن

از این‌هستی‌رنج آورچه‌حاصل گربقاخواهی

بقاف نیستی رو آرو و بال و پرچو عنقا زن

ترا امرجهاد امریست‌واجب لیك گر مردی

پی عـزم جهاد نفس‌کافـر طبل هیجا زن

در اول‌خاك‌در گاه فقیران شو ز جان و دل

پس آنگه پرچم شاهی بفوق چرخ مینازن

خدا را مقصد از خلقت نباشد جز عبودیت

بجو حق خواه پا اندر حرم یادر کلیسا زن

بسرد و گرم دنیا چند سر گرمی و سر گردان

چو سرو آزاد شو پهلو به‌هر سرماو گرمازن

در اول دیده حق بین بجو آنگاه‌چون‌موسی

سرود ربی‌ارنی برفراز طـور سینا زن

برشك دیو نفس‌دون شکن این آشیان تن

بشاخ سدره آنکه بال و پرجبریل آسا زن

ممان‌همچون‌خران‌در گل‌طمع‌زاین آب‌و گل‌بگسل

مجرد از علایق گرد و پهلو بر مسیحا زن

از این‌سفلی‌وعلیای‌جهان مفریب دل طائی

فنای دوست شوپابر سر سفلی وعلیا زن

حسین تشنه‌لب آنکسکه گر فیض‌ابدجوئی

بدامان غلام درگهش دست تولا زن

قصیده

یاحسین

اول حسین آخر حسین فرزند پیغمبر حسین

ای شخص عالی جاه تو بر عرش لنگر یاحسین
کهف الامم درگاه تو ای نور داور یاحسین

هم کاف وها ویا توئی یاسین توئی طاها توئی
حامیم توئی اسری توئی از جاه وازفر یاحسین

ای مخزن علم لدن حق را یدو عین واذن
وی حضرتت ازبدو کن برخلق رهبر یاحسین

شهر شریعت را شهی چرخ ولایت را مهی
دین یافت ازتو فربهی کفر ازتو مضطر یاحسین

جز اسم اعظم کیستی جز جان عالم کیستی
جز نوح وآدم کیستی ای مهر انور یاحسین

مشکوة نور حق دلت لطف وکرم آب وگلت
شمع وچراغ محفلت مهر منور یاحسین

هر مشگلی آسان زتو هم درد وهم درمان زتو
شفقت زتو احسان زتو برخشك وبرتر یاحسین

شاها ندانم کیستی جانی روانی چیستی
گویم خدائی نیستی ای نجل حیدر یاحسین

قدوس و سبوح منی جسم منی روح منی
هود منی نوح منی دربحرودربر یاحسین

مرهون لطفت ماخلق مامور امرت نه طبق
عالم بفیضت مستحق چون عبد مضطر یاحسین

کوثر تو و تسنیم تو آدم تو ابراهیم تو
اورنك تو دیهیم تو مهر مه افسر یا حسین

شدزنده ازتودین حق احیا ز تو آئین حق
باشد بدان نفرین حق ببرید کت سر یاحسین

سلطان فرخ پی توئی مست ازالهی می توئی
مقتول ملك ری توئی ای شاه بی سر یاحسین

ای زاده خون خدا وی خود خدایت خون بها
شدنزدشط عطشان جدا رأست ز پیکر یاحسین

جر تو که دیده میهمان بین دوشط آب روان
بدهد بکام تشنه جان با دیده تر یا حسین

در پیش چشم خواهرت دشمن ز تن برد سرت
سازد مشبك پیکرت از تیغ و خنجر یاحسین

طائی ثناخوان درت خواهد بپوید ره برت
جان علی اکبرت خوانش بدان دریاحسین

قصیده

قصیده شادی و غم در وفات حضرت زهرا و تولد امام چهارم علیه‌السلام

گر ندیدستی به یکجا آب و آتش را قرین
سوی من بنگر که هم مسرور باشم هم‌غمین
آنچنان مسرور کز شادی برقص آرم‌جهان
وان چنان مغموم کز حسرت بلرز آرم‌زمین
در لبانم خنده‌ها دارد از آن شادی مکان
درگلویم‌گریه‌ها باشد از این حسرت مکین
خنده‌ام از شادی آن وجددراب روح‌بخش
گریه‌ام از انده ایـن غـم بسینه آتشین
شادم و در شادی من دردها باشد نهان
زارم و در زاری من خنده‌ها باشد قـرین
خندم از آنرو کـه میخندد شه گلگون قبا
گریم از این غم که میگریـد امیرالمؤمنین
بینم از یکسوی اعوان حسین انـدر نشاط
بینم از یکجای اطفال رسول اندوهگین
یکطرف بینم که رحلت کرده زهرای‌بتول
یکطرف بینم تولد یافت زیـن‌العابدیـن
در جنان گرید از این رحلت ز غم‌ختم‌رسل
درفلك خندد از این مـولود جبریل امین

اندر این شادی‌واین ماتم‌چه‌سازم جز سرور
زانکه‌خودراضی بشادی‌هست ختم‌المرسلین
اختری تابنده از برج ولایت شد عیان
کز ازل بر لوح هستی زد مثال ماء و طین
گشت طالع کوکبی از مطلع صلب حسین
کز جمال اوست ظاهر نور رب‌العالمین
خازن گنج مشیت مطلع دیوان جود
نقطه پرگار هستی عروةالوثقای دین
سبط سوم حجت چهارم علی‌ابن‌الحسین
پرده‌دار خلوت وحدت امام الساجدین
ای سپهر گرد گردت پله‌ئی از آسمان
وی بهشت جاودانت آیتی در آستین
در رحم روزی خورند ازخوان‌انعامت‌نبات
در شکم قسمت برند از بخشش عامت بنین
با حصول سعی تو خاك ..یه اختر نشان
با فروغ رأی تو خورشید خاکستر نشین
طائی و مدح تو ای نور الهی کی سزد
مدحت دربای جوشان از بیان پارگین

قصیده

در ولادت امام هفتم حضرت امام موسی بن جعفر علیه‌السلام

زد بهار از لاله زرین خیمه در تل و دمن
سار شد رهبان صفت بر شاخ گل ناقوس زن

رشك خلخ باغ گوئی شد ز شطرنج شقیق
مشك تبت خاك گوئی شد ز عطر یاسمن

عاشق و معشوق در یکجا نگر کردند جا
تکه بر زانوی بلبل از چه رو زد نسترن

زین طرف بر آن طرف از بس نسیم آرد شمیم
خاك را گوئی عجین کردند با مشك ختن

شاخ همچون مریم اینك یافته بی شوی بار
غنچه چون عیسی کنون بگشوده در طفلی دهن

دیده یعقوب نرگس باز شد از شوق وصل
تا بشیر باد از سنبل فرازد پیرهن

زارغوان خیزد شرار طور سینا گوئیا
ربی ارنی بر کلیم ابر میباشد سخن

گوئی اندر آستین دارد دم عیسی نسیم
آنکه اموات چمن را جان دمید اندر بدن

موج خون خیزد به بستان از شقایق از چه رو
گر سر یحیای گل نرگس ندارد در لگن

بین بچاك غنچه سوری میان چنك خـار
گر ندیدی پهلـوی سهراب و تیغ تهمتن

زلف سنبل‌را نمیدانم که کرده‌است‌این‌چنین
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن‌اندرشکن

گر زلیخا چاك دامن کردن از گل می‌نجست
از چه یوسف رابخلوت چاك زد بر پیرهن

گلعذاران طرف بستان‌هریك از فرط سرور
دوش این پر سنبل وآغوش آن پـر یاسمن

جملگی تبریك گو از روز میلاد کسی
کز طفیلش شد بپا این نه رواق دور زن

محرم در بار وحدت پیشوای خاص و عام
نقطه پرگار قدرت مقتدای مـرد و زن

مخزن الاسرار یزدان محیط علـم خـدا
مجمع البحرین عرفان واقف سرو علن

نجل جعفر شبل حیدر زاده ختـم رسل
وارث تـاج‌لعمرك نـور حق فخر زمـن

نکته‌پردازی طائـی سرورا باعـون تست
ورنه کس با منطق الکن نمیگوید سخن

شد فزون عمرم ز سی در مدحت اجداد تو
با چنین دولت چرا باشم رهین هر محن

من ترا کمتر غلامی و تو مولای منی
گوشه چشمی‌فکن سوی گدای خویشتن

قصیده

در مدح امام هشتم حضرت علی‌ابن‌موسی‌الرضا علیه‌السلام

ابر گهر بار باز جانب هامون — دامن آموده گشت ازدر مکنون
دشت ختن شد چمن ز لاله حمرا — کان یمن شد دمن ز سنبل موزون
آب تو گوئی بود بشکر مخلوط — خاك توگوئی بود به عنبر معجون
عریان خاك ارکنون نگشته زنده — گشته ملبس چرا بکسوت اکسون
اینهمه گنج از کجا نماید ظاهر — خاك نجسته اگر که دولت قارون
گشته چرا باغ به ز روضه رضوان — خلد بدنیا نزد اگر که شبیخون
خون سیاوش فرودین نزد ارجوش — دامن پیران باغ شد ز چه گلگون
دیو خزانرا شکم اگر ندریده‌است — رستم لاله نشسته کف ز چه ازخون
کاوه گل گوئیا که در پی ضحاك — هر سو افراشته لوای فریدون
در صف بستان نکو نگر بقد سرو — ایکه سرائی فلك ندارد استون
بگذرد بنگر کنار جو بشقایق — ایکه ندیدی ز آب سوزد کانون
باغ‌تو گوئی بودچو کوی کسی آنك — عرش‌خدا باهدش ز رتبت مطعون
قبله جان رکن جود مشعر ایمان — کعبه دین باب فیض مظهر بیچون
قبله هفتم امام هشتم آنکس — کش بید قدرتست گردش گردون
ای ولی کردکار ایکه نموده — ساحت آفاق را ثنای تو مشحون
آیتی از گلشن خصال تو جنت — قطره‌ئی از لجه نوال تو جیحون
عرش خدا را مطاف صبح و مساشد — خاك خراسان‌چوشدبجسم‌تومسکون

گر متوسل نشد بحب تو یوسف — بود درآن سجن تا قیامت مسجون

بود هنوز ار تو جلوه رخ ننمودی — خالق اکبر بکنت وکنزاً مکنون

کوی تو برخاك ریخت آبروی خلد — کاخ تو بر باد داد رفعت گردون

هست بسی حیرتم بدان همه اجلال — بود پی کینه‌ات چه‌سان فلك دون

گاهی رنجیده‌ای ز ز فرقت احباب — گاه دل آزرده‌ای ز کینه مامون

جز تو ندیدم کسی ززهر بغربت — جان بسپارد زکید دشمن ملعون

ای ولی حق ز مدح ذات تو طائی — منظوم آورده‌است لؤلؤ مضمون

تا نرود روشنی ز روز بحیلت — تا نرود تیرگی ز شام بافسون

یار تو پیوسته با تفرج مأنوس
خصم توهمواره با تألم مقرون

قصیده

درمدح حضرت امام علی النقی علیه السلام

دوش چو از گردش سپهر مفتن / گشت نگون خور چو بیور اسب ز توسن

خاک بیالود از عنابر پیکر / باغ بیاسود از لآلی دامن

گشت فلک از نجوم ساحت فرخار / شد ز کواکب سپهر خامه ارمن

از پی تعقیب روز در تن گردون / بافته داورد شب ز آتش جوشن

پران شد هر طرف شهاب شرر بار / همچون آتش که کس نهد بفلاخن

گوئی کف الخضیب کرد ز حنا / بزم سر انگشتهای خویش ملون

گشت فروزان بدان مثابه فرزین / دهقان کآتش نهد بگوشه خرمن

پروین همچون بنی معرب تابان / کرده برون از سیه خیم سر و گردن

گشت ز جوزا پدید عارض مریخ / همچون کز کام اژدها رخ بهمن

تاخت عطارد چنان بعرصه گیتی / همچو بر اسفندیار رخش تهمتن

رایت آتش فراشت کاوه ناهید / در پی ضحاک روز تاخت ز مکمن

گوئی کیوان فراز طارم کیهان / کرده سکندر درآب خضر نشیمن

گوئی گردون نموده است ودیعت / زینت از درگه ولی مهیمن

محور چرخ نقاوت اختر ایمان / کوکب برج ولایت آیت متقن

رکن دهم نور حق علی النقی / مام زمان کش ز شبه اوست مترون

ای ولی ذوالجلال ویکه بنامت / ساخته حق نامه وجود معنون

با مدد رأی تو بشام سیه کور / صورت آمال خلق بیند در تن

بر در درگاهت از هجوم خلایق / نیست ملک را امید دست رسیدن

گردره زائـر در تـو مـلایـك — از پی کحل بصر برند بـدامـن

از اثر هیبت و وقـار تـو در رزم — مژگان پیکان شود بـدیـده دشمن

تیغ تـو در وقعه جـدل نشناسد — آب روانرا ز سنك و مـوم ز آهن

دادگرا طائیم مـن آنکه بمدحت — دادم داد سخن بـه منطق الکـن

گرچه یك از صد ز مدحتت نتوانم — باشدم ارصد زبان بکام چو سوسن

بس به ثنایت تهاجم است سخن را — نیست مرا فرصت از برای نوشتن

تا نشود شاد جان بخواهش اغیار — تا نرود غم ز دل به کاهش سوهن

شاد محب تو از سعادت کوکب

خوار عدوی تو از زمانه ریمن

حرف و

قصیده

درمدح حضرت اباعبداله الحسین علیه السلام

ای قبله گـاه دل در دولتسرای تـو
تاج سرملوك جهان خاك پای تـو
یاد بهشت کی کند آنکسکه باخضوع
یکشب نمود صبح بکرب و بلای تو
دیهیم سلطنت بیکی جـو نمیخرد
از روی معرفت شدا گر کس گدای تو
بیگانه گشت از سر و جان وجلال و مال
هر کسکه گشت از دل و جان آشنای تو
راضیست حق بآنچه تو هستی از آنرضا
زیرا رضای حق نبود جز رضای تو
بهر نجات خلق گذشتی زجان وسر
ای جان جمله آدم عالم فدای تو
دشمن خموش خواست کند نور تو ولی
عالم قوام جست بظل لوای تـو
گفتند از میان ببرندت ز اسم اسب
غافل که هست دردل احباب جای تو
ایکاش منهدم شدی ارکان مهر و ماه
تا خاك گرم ماریـه شد متکای تو
ای چشمه سار کوثر وزمزم چه شد که خصم
لب تشنه سر جدا بنمود از قفای تو
قربان حلق خشك و لب تشنه ات که ماند
برخاك ره سه روز تـن توتیای تـو
آتش فتاد کاش بـارکان نـه فلك
آنگه که سوخت ز آتش کین خیمه های تو
تا از زبان تشنه تو حـق کند سخن
برنوك نیزه های عدو خواست جای تو
بار دگر شد آتش موسی عیان بدهر
تا بردرخت شد سراز تن جدای تو

آن حسرتیکه دردل طائیست این بود
چون نی نوا کند بره نینوای تو

قصیده

در مدح حضرت اباعبداله‌الحسین علیه‌السلام

ای بخون غرقه که جانها بفدای سر تو
عالمی باد بقربان تن اطهر تو

دین نشد زنده تو تا کشته نگشتی بخدا
حق نشد فاش نشد تا بسرنی سر تو

نخله شرع برومند نشد تا که نخورد
آب از چشمه خشگیده رگ خنجر تو

طفل دین دست ز قنداقه نمیکرد برون
گر نمیشد هدف تیر بلا اصغر تو

راست چون تیر قد شرع نمیگشت اگر
خم نمیشد قدت از داغ علی‌اکبر تو

آنزمان آینه شرع نبی یافت جلا
که بخاکستر جا کرد سر انور تو

بابی انت و امی که بیك روز قیام
تا صف حشر بود محشری از محشر تو

جز تو از جان که گذشته است بآزادی نوع
ای فدای تو و لطف تو و چشم تر تو

تا ابد خلق جهان زندهٔ احسان تواند
ایکه در قلزم خون کرد غروب اختر تو

چون نصرت دیددر آن مطبخ و آن خاك تنور
حق گواهست چه آمد بسر مادر تو

طائی : از میمنت نام حسین و آلست
بوسه‌گاه ملکوتست اگر دفتر تو

قصیده

جان جهان

ای غرقه بخون کشته که گلگون بدنی تو
جان دو جهانی نه همین جان منی تو

امروز توئی مالك دلها بحقیقت
زیرا که مقیم دل هر مرد و زنی تو

دادی سر و جان تا بخری جان جهانی
زانروی جهانرا همه‌چون جان به‌تنی‌تو

کس کشته نشد جز تو به‌آزادی‌همنوع
ای کشته که جان بخش بسرو علنی تو

تسلیم نگشتنی چو تو بر اهرمن ظلم
زانروی قتیل از ستم اهرمنی تو

بودت عطش عدل که در دامن مقتل
جز العطش از دل نسرودی سخنی تو

ویران ز قیام تو بود کاخ ستم ز آن
ویرانگر هر کاخ عناد و فتنی تو

دل جای خدا هست وترا شدزچه مأوا
نازم سرت ای کشته‌مگر ذوالمنی تو

افکند قیامت بجهان شور قیامت
چون کفر براندازِ زمین و زمنی تو

میخواست خمش نور ترا خصم نماید
امروز ولی شمع همه انجمنی تو

بر پیرهن کهنه بدادی همه عالم
زان جان جهان رفته بیك پیرهنی تو

ما جسم‌دوصدچاك تودردیده سپاریم
عالم بفدایت ز چه روبی‌کفنی تو

ای ساقی کوثر بکه‌گویم بلب آب
در خون خود آغشته وعطشان‌دهنی‌تو

کی میرود از خاطرم آن لحظه که‌زینب
در قتلگهت دید که عریان بدنی تو

در زیر نی و سنك‌وسنان خنجر ونیزه
افتاد ز عدوان بهزاران محنی تو

گفتا تو حسین منی ای پیکر بی سر
خواهر بفدای تو مگر بی وطنی تو

طائی مکش از دامن او دست توسل
گرچه بغمش روز و شبان مقترنی تو

حرف ه

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

ابر صحرا را بـدیبای چمن آراسته
همچو جنت باغ را سرو وسمن آراسته
فرق بنهادن میان خلد و بستان مشکلست
بسکه زیبا صحن بستانـرا چمن آراسته
گر چه جنت‌را بچشم‌خود ندیده‌هیچکس
جنتـی گلشن ز نـاز و نسترن آراسته
عیسی‌ابراز دم جان بخش خود دربوستان
شاخسار مرده را جان در بـدن آراسته
خامه مانی قدرت از پی تصویر صنع
نقش‌های رنگ رنگ از یاسمن آراسته
از شکوفه بر سر خود شاخه چترافراشته
وز بنفشه خاك در بـر پیرهـن آراسته
از دم روح القدس مریم اگریك طفل زاد
شاخه از یك نفخه صدها سیم تن آراسته
صلصلان‌چون‌مقربان در شاخسارسرووبید
باغ را هر سو بلحن خـارکن آراسته
باغ راسوسن ز عطرخود معطر کرده‌است
راغ را سنبل ز زلف پر شکن آراسته

چهرهٔ مینا ز برگ رنگ رنگ افروخته
خویشرا نرگس ز چشم پر فتن آراسته
لاله‌صحرا را به ترتیب جنان آذین نمود
ژاله گلشن را بـه آئین سنن آراسته
بلبل افسرده از رنج خزان اکنون ز شوق
آشیان خـویش از پـر ز غـن آراسته
شاخه‌را گوئی که برگ از مشك تر آورده‌است
غنچه راگوئی لب نوش از لبن آراسته
گوئی از گل درچمن روئید گنج شایگان
و ز شقـایـق بـوستان کان یمن آراسته
بر بهای یوسف‌گل نیل فرخود را زشوق
چـون کلاف پیچ پیچ پیرزن آراسته
همچنان بـازار عطاران بنفشه هر طرف
جویبارانرا ز عطـر خـویشتن آراسته
علتی‌در کار میباشد در این شور و نشاط
خویشرا کاینگونه این دهر کهن آراسته
آری آری اینهمـه آرایش ارض و سما
بر وجود ذات یزدان بوالحسن آراسته
خاطب تخت سلونـی درةالتاج شرف
آنکه هستی را بجودش ذوالمنن آراسته
مطلع صبح سعادت آنکه شد با سعی او
خانه یـزدان ز اخـراج وثن آراسته

در زمین‌گر خلق ازحبش بوجدو عشرتند
در فلك انجم بعشقش انجمن آراسته
کشور توحید وایمان عالم ارشاد و فضل
شد بسعی آن‌امام مؤتمن آراسته
نو عروس شرع را زآرایش تیغ دو دم
آن یگانه واقف سرو علن آراسته
پرچم تجرید را آن بیقرین افراشته
گلشن توحید را آن بت شکن آراسته
بر ثبوت قدرت خود ای مهین دست خدا
آستینت کردگار جان و تن آراسته
تا که‌مداح‌درت‌شدطائی‌ازجان روز و شب
دفترش گردید از در سخن آراسته
تا رخ خوبان بود از زیب وزیور بی‌نیاز
تا دل نیکان بود از ماه و من آراسته
در دل احباب تو بادا نشاط مستمر
بر تن بدخواه تو بادا کفن آراسته

قصیده

درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی ولی خدا

بر چهره تا آن مه‌لقا زلف چلیپا ریخته
یك شهر ناز و فتنه‌را در چشم شهلا ریخته

چون یوسف گل‌پیرهن داخل چو شد در انجمن
از حسن روی خویشتن اشك زلیخا ریخته

چون مشك بویا از نفس یکدست مینا از نفس
جان مسیحا از نفس در جسم موتا ریخته

از بس می بی‌غش زده هرچشم او شد مکیده
زلفش رده اندر رده بر چهر زیبا ریخته

هست ازملك ام وابش آن عارض آن لعل لبش
وز آرزوی غبغبش دلهای شیدا ریخته

از بسکه ناز آموخته از عاشقان دل سوخته
هرجا که چهر افروخته خونهای بیجا ریخته

در پای آنگل سالها دادم بباد آمالها
گوئی بجای خالها مشك مطرا ریخته

آن تندخوی نوش‌لب در بزم از روی طرب
بر شیشه بنت العنب صهبای حمرا ریخته

آراست چون اندام‌را رخساره گلفام را
آرام خاص و عام را بر خاك یغما ریخته

عشاق مسگینش بگو فرهاد مجنونش برو
شیرین بپایش ز آرزو اشك تمنا ریخته

چون شد به‌بزم آن‌دلربا از خنده دندان نما
در غنچه‌ئی باصد نوا عقد ثریا ریخته

گیسوی پرچینش نگر وآن‌زلف مشگینش نگر
بر لعل نوشینش نگر کآب مسیحا ریخته

آن سرو قدسیم تن در انجمن وقت سخن
پیوسته از درج دهن زلف سمن‌سا ریخته

چون‌سوی گلشن کرد رو ازروی گل برد آبرو
برچهره تاآن ماهرو لؤلؤی لالا ریخته

از گیسو آن شیرین‌دهن پوشیدتاجوشن بتن
جان هزاران کوهکن از تن زایما ریخته

حوری‌وخود راساخته چون سرو قدافراخته
هر دل بدو شد باخته از دیده دریا ریخته

هر کس کندزاوداستان شهدش بریزدازدهان
گوئی بکام عاشقان شهد مصفا ریخته

در دلربائی سرکشی سرتا قدم لیلا وشی
کز چهر گلگون آتشی در جان لیلا ریخته

کرده دل خود منجلی از مدحت اول ولی
شهد تولای علی در نطق گویا ریخته

مرآت ذات سرمدی آرام جان احمدی
آنکسکه نور ایزدی حبش بدلها ریخته

اول امام متقین آنکو که بهر مسلمین
شالوده فتح مبین زانا فتحنا ریخته

بر اولیا سر سلسله از فضل شهر فاضله
بر جسم اعلا زلزله از تیغ بران‌ریخته

صهر پیمبر بوالحسن اول ولی ذوالمنن
کاو طرح آئین وسنن پیغمبر آسا ریخته

دست خدا درجامه‌اش احیای‌دین‌برنامه‌اش
در سحن از خامه‌اش هنگام انشا ریخته

زاسرارحق‌واقف‌علی حق‌رابحق‌واصف‌علی
آنسان‌بحق‌عارف‌علی کش‌حق‌زسیمار یخته

هم وصف‌اوشد لافتی بس در ثنایش‌هل‌اتا
نور تجلی خدا از کنت‌و کنزا ریخته

دین‌رابود رونق از او هرعلم‌شد مشتق‌ازاو
در ارتباط حق از او نور تجلی ریخته

هم باء بسم‌الله بود هم ثم وجهه‌اله بود
از هر دلی آگه بود درآن چه‌سودا ریخته

شاه زمین ماه سما یعنی علی مرتضی
کز تیغ خون اشقیا در روز هیجا ریخته

بی او نبد عالم دمی یا بی‌وجودش عالمی
کآب وگل آدم دمی ز اسماء حسنا ریخته

موسی که‌اندر کوی‌او بدربی‌ارنی گوی او
یك پرتوی ازروی‌او در طور سینا ریخته

او زد بر آدم هی که قم ورنه بدی در خاک گم
او طرح خلق چارام چون هفت آبا ریخته

هستی سراسر خوان او خلق جهان مهمان او
مجد و شرف در جان او حی تعالی ریخته

عرش الهی مسکنش ملحق بحق جان و تنش
کآتش بجان دشمنش من کنت مولا ریخته

او کرد آدم را رها از آنهمه رنج و بلا
او شیره شور بقا در شیر حوا ریخته

تنها نه آن نیکو نسب شد آفرینش را سبب
بلکه بجسم جد واب او روح ابقا ریخته

بر عرش دوش مصطفی در بیت حق بنهاد پا
اصنام را زآن خانه تا بر خاك رسوا ریخته

چون نشد بخنك تیزتك لرزان سما شد چون سمك
در هر فلك هریك ملك اشك تمنا ریخته

او رانده کرد ابلیس را او داد درس ادریس را
او رنك این تاسیس را مانند بنا ریخته

استاد جبریل است او آیات تنزیل است او
اسرار تأویل است او کش فرق تا پا ریخته

طائی به مدحت گستری از راه مضمون پروری
در صفحه درهای دری درمدح مولا ریخته

لیکن مفید و مختصر غر او شیرین چون شکر
گوئی بجای شعر تر در صفحه حلوا ریخته

تابزم گردون‌صبح‌وشام ازمهرومه‌گیردنظام
در کام یارانش مدام شهد گوارا ریخته

قصیده

در توصیف بهار و مدح حضرت مولی‌الموحدین حضرت علی علیه‌السلام

شد بهار و باغ خود را باز از گل ساخته
دشت را از سوسن و نسرین وسنبل ساخته

از صفوف نرگس ومینا و نـاز و شنبلید
فرودین بـا خلد گلشن را تبدل ساخته

بس شکوفه ارغوان برسبزه پاشیده‌است باد
از شعف بینندگانـرا بـی تامـل ساخته

تا عروسان چمن را جا دهد بر تخت شاخ
باغ بهر خـویش ایجاد تجمـل ساخته

تا دوصحرا را نماید متصل با هم سحاب
دامن قـوس قـزح را بهر آن پل ساخته

لاله بگرفته است بر سر آتشین جامی‌زشوق
هر دم از ابریق ابر آنـرا پر از مل ساخته

تکیه زد بر مسند گل خسرو اردی بهشت
وز ریاحین گرد خود بر پا قراول ساخته

از صبا تا سازد استقبال بزم آرای بـاغ
مجمر گل را پر از عود و قـرنفل ساخته

تا ز گل‌چینان مصون ماند شقایق در چمن
ناز و سوسن را بساطرافش یساول ساخته
سرو دامان‌بر کمر زد در کنار جویبار
خویشرا آماده بهر سار و صلصل ساخته
می‌پرد بس سار از این شاخه بر آن‌شاخسار
رنك از هر نو گلی منقار وچنگل ساخته
از نم ابرو نشید باد و ذکر جویبار
باغ مانند جنان پیدا تعادل ساخته
با نوا صلصل غزلخوان بر سرسوسن‌بود
وز صبا سنبل پریشان زلف و کاکل ساخته
عطر نرگس برمشام آرد شمیم روح بخش
بوی مینا از درون دفع تعلل ساخته
پوستین سبز در بر کرده بید از خرمی
شاخه‌اش چون ریسمان پیدا تطول ساخته
میکند تمجید شیر حق بهر شاخی هزار
آنکه جاری امر حق در جزء ودر کل‌ساخته
خسر اقلیم هستی حکمران ما خلق
آنکه حق را ظاهر از جاه‌و تجلل ساخته
آنکه چون هنگام‌بخشش‌باز دست‌جود کرد
عالمیرا شرمسار از یك تفضل ساخته
آفتاب خاوری از او کند کسب ضیاء
آسمان چنبری بر او توکل ساخته

مهررا آزرده رویش‌از تنور کرده است
خلد را شرمنده فیضش از تبذل ساخته
ای یدالهی که طفل شوکتت هنگام رزم
چرخ را پیچیده بر هم همچو عنصل‌ساخته
ذوالجلالی ذوالکمالی‌ذوالوقاری ذوالکرم
کز وجودت حق عیان جاه تجلل ساخته
گفته‌ات‌چون قول قرآنست وقرآن‌هم‌چوآن
آن یکی این راواین آنرا تکامل ساخته
فتح و نصرت از خداوندت قرین ذات شد
فاتحت ز آنرو به هر رزم و تجادل ساخته
هر کجا رأی منیرت پرتـو افشانـی نمود
در عرق گم خویشرا خور از تخجل ساخته
بی‌ولایت گر که صدها سال عبادت کس کند
عمر خود را صرف در راه تباطل ساخته
نگهت انفاس جان‌بخشت بهر سوئی وزید
دور ز أبناء بشـر رنـج و تعلل ساخته
سعی تو اسلام را ترویج دیگر داده‌است
داد تـو بیداد را قطـع تنـاسل ساخته
مؤمنین را وعده جنت اگر چه داده حق
با جنان عدل تـو عـالمرا تبدل ساخته
عون عدل ویمن امنت در جهان فتنه بار
دوست کبك کوهساری را بطغرل ساخته

از پی درك تقرب در سرایت جبرئیل
در میان خادمین خود را تداخل ساخته
داو را از روی رحمت جانب طائی نگر
آنکه بر درگاه تو روی توسل ساخته
ای سلیمان یاد کن زان مور و آن ران ملخ
کش سلیمان باهمه جاهش تقبل ساخته
او همان مور ضعیف و هدیه‌اش این چامه‌دان
آنکه هر یك بیت آنرا با توکل ساخته
گرچه الفاظش رقیق است و معانی بس ضعیف
لیکن از این راه قربت را تحصل ساخته
افتخار اوست در مدح تو و اولاد تو
با چنین فخری بهر عزی وهر ذل ساخته
تاکه سال و ماه را روز و شبان آرد پدید
تاکه بستانرا بهار از سبزه و گل ساخته
روز و شب از جام عشرت باد یارت شاد کام
تاکه بیمت خصم رازار از تزلزل ساخته

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام‌اله علیها

تا که این فرتوت گیتی نام مادر یافته
کی چو زهرای بتول اینگونه دختر یافته
حضرت ام الائمه فاطمه خیرالنسا
آنکه فرق خلقت از ایجادش افسر یافته
همسر حبل‌المتین انسیه‌ئی کز جود او
کشتی بحر ولایت قطب و لنگر یافته
گر که از ام ابیها آگهی باشد ترا
میتوان گفتن پیمبر نیز مادر یافته
بر نبی خلاق فرزند پسر از آن نداد
دختری کز صد پسر باشد نکوتر یافته
آنچه را پیغمبران از لطف حق دریافتند
حضرت ختم رسل از دختری در یافته
کی‌خورد غم آن پدر از بی پسربودن بلی
آنکه همچون دختری با نام کوثر یافته
کاش بطن آفرینش غیر دختر می‌نزاد
راستی اینست دختر کاین پیمبر یافته
علم بوده و فضل بود و افتخار و احترام
آنچه از بابا و از اولاد و شوهر یافته

هم فلك از نقش نامش جلوه‌و زینت گرفت
هم ملك از خاك پایش زیب شهپر یافته
تا که رسم همسری در روزگار آمد پدید
جز علی دیگر چه‌کس اینگونه همسر یافته
حلمش از حلم علی پیشی گرفته در عمل
نسلش از اصل پیمبر رتبه برتر یافته
شیر یزدان با وجود همسری چون فاطمه
هم برادر هم معین هم یار و یاور یافته
عالم عز و شرافت از وجود این دو تن
آسمان دیگر و خورشید دیگر یافته
بر سر خوان جلالش شد صفو را سفره‌دار
حجره‌اش را افتخار بوسه هاجر یافته
دست او را بوسه میزد از شعف بی اختیار
آنکه زیب از خاك پایش عرش داور یافته
گر پیمبر گلشن اسلام را بد باغبان
از وجود فاطمه هم برگ و هم بر یافته
گرد جاروب کنیزش چون بپا شد در سرا
در ثریا سرمه زان چشمان اختر یافته
گرچه بد در ابر چادر جای آن خورشیدرو
جای گردون زیر آن فرخنده چادر یافته
عرش اعظم چون بخاك آستانش بوسه زد
زان شرف از آسمانها جای برتر یافته

مهد عصمت‌دختری بااین‌شرف کی‌پروراند
تا که گردش گرد خود چرخ مدور یافته
قطعه‌ئی از وصله نعلین پایش چون فتاد
گوشواری بهر گوشش چرخ اخضر یافته
عاصیانرا پرتو امید در دل شد پدید
کاین چنین بخشنده خاتون روز محشر یافته
گر چه بیش از هیجده سال شریف او نبود
گلستان دین از او هم زیب و هم فر یافته
در چنان کوتاه عمری صبر او کمتر نبود
رونقی کاسلام از شمشیر حیدر یافته
شد در دارالجلالش طعمه آتش کسی
خانه‌اش کز شاخ طوبا تخته در یافته
کرد نیلی ضربت سیلی رخی را از ستم
آنکه برسر از حجاب عرش معجر یافته
بست دستی را فلك در ریسمان ظلم آنك
لرزه در رزمش بتن ز اله و اکبر یافته
سر برهنه پای منبر آنکسی را برد خصم
آنکه از تیغش بقا محراب و منبر یافته
ای در دریای عصمت طائی از مداحیت
با زبان الکنی طبعی سخنور یافته
غیر آل طاهرینت مدحتی از کف نگفت
از همان روزی که بر کف کلك و دفتر یافته

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام اله علیها

دخت نبی راضیه مرضیه | زوج علی عالیه علیه
عصمت حق آیت خلق عظیم | مخاطب فی جنتا عالیه
فاطمه الزهرا خیرالنسا | انسیه الحورا الزکیه
ام ائمه مه برج حیا | که محکم از اوست ز دین ابنیه
حضرت صدیقه کبری که هست | خادمه‌یی بدرگهش آسیه
انا اعطینا کاالکوثر است | بشان آن ملیکه انسیه
مریم در خدمت او خادمه | هاجر در حجره او جاریه
شمسه ایوان حیا آنکه مهر | ساید بسر خاک درش ناصیه
بتول العذرا که کشد ز افتخار | روح الامین ز ناقه‌اش غاشیه
نزاید هر مادری اینگونه دخت | ز گل چه خیزد بجز از نامیه
ز پارگین لؤلؤ لالا نخاست | مشك بباید که شود غالیه
ثانی او حیدر و حیدر بدو | بخ‌بخ زین ثانی و این ثانیه
همچو خدا فرد بدند ارنبود | علی بر او تالی و او تالیه
گر که رسالت بزنان بود امر | بعد پدر بد نبی آتیه
مرج‌البحرین بودند این دو تن | که در نبی کرد خدا تهدیه
دو بحر چونشد متمایل بهم | لؤلؤ و مرجان شودش تربیه
بینهما برزخ لایبغیان | گشت نبی المصطفی الزکیه

غرض از آن لؤلؤ ومرجان چه بود / که کرد حق در حقشان توصیه

آندو حسین و حسنند آنکه‌عرش / کرد شرف ز جودشان عاریه

مقصد حق اوست ز ایجاد خلق / چند سخن گویم در حاشیه

شناخت زهرا را در دهر آن / که‌کرد خود را ز حسد تزکیه

منکر او را نتوان گفت بد / مرده چوشد خون نشود تجزیه

ظلم نمودند بسر او بی خبر / ز هل اتاك حدیث الغاشیه

طائی سازد چه چو چشم حسود / تنك فتاد است اگر قافیه

مدحت اوگوید هر روز و شب / به هر دیاری و به هر ناحیه

قبول کن زاوسخن‌ناقبول

یا دائم الفضل علی البریه

قصیده

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام‌الله‌علیها

خوشتر بخاطرم نبود هیچ خاطره زاندم که مدح خوان شوم از طهر طاهره
گوئی مرا زبان به ثنایش گشوده‌اند بهتر کز آن بخاطر من نیست خاطره
از آنزمان که برسخن آمد زبان من نبود مرا چو ذکر وثنایش مذاکره
از بندگی درگه او می‌سزد مرا بر اهل روزگار کنم گر مفاخره
ناموس بارگاه ولا شمسة الضحی بانوی ملك عصمت ومنصوره ناصره
خیرالنسا حبیبه حق بضعته الرسول در چرخ شرع زهره زهرای زاهره
صدیقه و تقیه نقیه زکیه خو مرضیه و رضیه و مستوره ساتره
ام‌الائمه کعبه آمال جزء و کل باب‌الحوائجه مه خورشید منظره
منظور حق ز آیه تطهیر آنکه هست جبریل را ز خدمت کویش مفاخره
آن بانوی فرشته خصالی که نام او بخشید زیب وزین بدین هفت کنگره
بازوی شیر حق بزمان مجادله یار رسول موسم بحث و مشاوره
کوثر خداش خواند بقرآن که فیض او شامل بعالمست چو خورشید نیره
فلك ولای او نه اگر بود یار نوح ناجی نمی‌شده است ز همچون مخاطره
بی حبل حب حضرت او از درون چه یوسف عزیز مصر نمیشد بقاهره
گر بر خلیل خلت فیضش نبود یار بد تا ابد در آتش سوزان محاصره
بی مهر او کلیم ز جیش فراعنه فاتح برون نمیشد از آن مشاجره
ای درحریم عفت بانوی عرش وفرش وی در سپهر عصمت خورشید باهره

ذات تو بر علی ولی راحت روان — شخص تو بر رسول امین نور باصره

مریم به پیش قدر تو دارای فخر نیست — در پیش آفتاب چه آید ز شب پره

آن گوی آتشین که بخورشید جسته نام — در مطبخ جلال تو زرینه مجمره

در روز رستخیز که سر بر کشد جهیم — بنشینندش ز آب عطای تو نایره

شخص علمیهٔ تـو جهانیست کاملـه — ذات کریمهٔ تو وجودیست نادره

بر کن فکان ز قنبر فیضت مفایضه — بر انس و جان ز بوذر امرت مآمره

کوی تو جنت است و در آن خلق میهمان — ذات تو مرکز ست و در آن چرخ دایره

باشد فلك بگرد سرایت بهر و لـه — دارد ملك بذکر و ثنایت مذاکره

سبوحیان کنند بـوصفت مکالمه — قـدوسیان کنند ز قدست محاوره

نبود قبول درگه یزدان بروز حشر — هر کرده‌ای کز امر تو دارد مغایره

هر وحی بر رسول که از عرش میرسد — میبود از جلالت و جاهت مخابره

طائی ز مدحت تو نبندد دهان دمی — تا باشدش نفس بشد آمد به حنجره

توفیق کن عطایش ای معدن العطا — کارد بمدحت تو معانی باکره

جز وصف تو نباشد او را مکالمه — جز شعر تو نباشد او را مشاعـره

تا بنده است بر در سلمان و قنبرت
گر جاه شاه باشد گیرد به مسخره

قصیده

در ولادت امام چهارم حضرت سید سجاد علیه‌السلام

در سپهر فضل و تقوا اختری پیدا شده
کشور مجد و شرف را داوری پیدا شده

ملک هستی را فروغ جاودان آمد پدید
بحر ایمانرا درخشان گوهری پیدا شده

آفتاب عز و شان تابید از شرق جلال
نخل بستان ولا را نوبری پیدا شده

نو گلی از گلستان لافتی روئیده است
ز آسمان فضل و دانش اختری پیدا شده

عاصیانرا مژده باید داد زین عید سعید
مذنبین را چون شفیع محشری پیدا شده

پیروان خط دین را رهنما آمد ز ره
عاشقان عشق حق را دلبری پیدا شده

کشور جود و سخا را حکمران آمد عیان
کشتی بهر هدا را لنگری پیدا شده

بهر شرع مصطفائی رهبری گشته عیان
بر جلال کبریائی مظهری پیدا شده

نور چشمی بهر زهرای بتول آمد همی
از بلاغت و ز فصاحت حیدری پیدا شده

مؤمنین را در بلاها مأمنی شد آشکار
ساجدین را سوی یزدان رهبری پیدا شده
شهربانو کودکی آورد از صلب حسین
کز جمالش آفتاب انوری پیدا شده
سید سجاد زین‌العابدین فخر انام
آنکه ز او در ملك هستی محوری پیدا شده
چارمین حجت ولی حق که از خاك درش
از پی فرق ملایك افسری پیدا شده
کعبه و حجر و حطیم و زمزم و سعی وصفا
مروه و خیف و منا و مشعری پیدا شده
شمع مصباح هدایت نور مشکوة وجود
کز قدومش خلق را تاج سری پیدا شده
یافت تا نام علی را از پدر گفتا فلك
در جهان دین علی دیگری پیدا شده
تا مبارك ذات او بر ملك هستی زد قدم
از برای عرش یزدان زیوری پیدا شده
چشمها روشن که‌روشن شد جهان از روی‌او
کآنچه می‌پنداشت دل زان بهتری پیدا شده
عالمی شد شاد از میلاد مسعودش همان
یك جهان رحمت ز جسم لاغری پیدا شده
پیشتر از آنکه از مادر تولد یابد او
نور او از روی هر پیغمبری پیدا شده

آن‌ملك قدری که از ارشاداودرشرق‌وغرب
سرورانسرا تـا قیامـت سروری پیدا شده

نور فضلش تاکه شدگسترده همچون‌آفتاب
تا ابد بر فضل و دانش مصدری پیدا شده

در چنین فرخنده میلاد و چنین عید سعید
خلق عـالمرا نشاط دیگـری پیدا شده

تا در این ظلمت سرا بنهند فرق ره ز چـه
سالکان راه‌حـق را رهبـری پیدا شده

ملك ارشاد و حقیقت را خجسته‌حکمران
شهـر تقوا و فضیلت را دری پیدا شده

تا رساند مدحت او را بگوش خاص و عام
همچو طائی نیز مدحت‌گستری پیدا شده

قصیده

در ولادت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه‌السلام

میلاد شاهنشاه دین صدیق صادق آمده
بر نشر قرآن مبین قرآن ناطق آمده

طاوس فضل افراشت دم زاغ جهالت گشت گم
زیرا که در برج ششم شمس‌المشارق آمده

هم بیت معمور است او هم جلوه طور است او
هم بحر مسجور است او کش دل سرادق آمده

مخلوق خالق منظره بر کاخ ایمان کنگره
بر محور دین دایره کز سوی خالق آمده

شط فضیلت راست پل جام فصاحت راست مل
سوزید عود آرید گل کانشاه لایق آمده

یا نارو کونی اوست او سرسلونی اوست او
عشق درونی اوست او همچون شقایق آمده

دین را ز سعیش پرورش جهدش تعالی را جهش
آن آفتاب مه کنش در صبح صادق آمده

جز نفس قدسی نیست او جز روح عیسی نیست او
جز یار موسی نیست او شمسیکه فالق آمده

دیبای تقوی جامه‌اش علم و فضیلت چامه‌اش
جاری ز نوک خامه‌اش راز حقایق آمده

در علم بی‌پایان یمی　　در فضل بی‌حد عالمی
در هر بلا در هر غمی　　بر خلق مشفق آمده

بر کشتی دین بادبان　　بر ملك هستی پاسبان
از حق طبیبی کاردان　　آگاه و حاذق آمده

دریای نور حق دلش　　معجون ز علم و دین گلش
از کسب فیض محفلش　　کشف دقایق آمده

از خلقت ملك و ملل　　ارض و سما بحر و جبل
تکوین آنشه از ازل　　منظور خالق آمده

تحسین او تحسین حق　　آئین او آئین حق
از سعی او بر دین حق　　هر فرد شائق آمده

از مولد آن بی‌قرین　　بالد زمان نازد زمین
چون رحمت للعالمین　　سوی خلایق آمده

بس صدق بد قول و فنش　　اورا ز رأی روشنش
احباب نی : بل دشمنش　　قائل بصادق آمده

بر علم و حکمت مکتشف　　بر دین و دانش مؤتلف
بر علم و فضلش معترف　　خصم منافق آمده

جز سر اسری نیست او　　جز رمز او حی نیست او
جز قرب ادنی نیست او　　کاندر مناطق آمده

از ابتدا تا انتها　　در هر زمان در هر کجا
با امر و قول کبریا　　قولش مطابق آمده

هر اهل دانش مات او　　علم و فضیلت ذات او
عالم ز ادراکات او　　چون صبح بارق آمده

دین جست ز و دانشکده پاینده دین صدها سده
از رشك نار موصده بر جان فاسق آمده
هم با محبت با کسان هم در نصیحت باخسان
مغلوبش از تیغ لسان خصم منافق آمده
شاها ز لطف کافیه بخشا بطائی عافیه
در این ردیف و قافیه کاین گونه فائق آمده
بگشا ز احسان مشگلش آبی بیفشان بر گلش
داند ز اسرار دلش هر کسکه عاشق آمده

قصیده

در ولادت امام موسی ابن جعفر علیه السلام

آفتاب امروز گوئی پرتو دیگر گرفته
جلوه‌ها کز پرتوش این نیلگون منظر گرفته
اختری تابنده طالع گشت از برج امامت
کز طلوع طلعتش آفاق زیب و فر گرفته
در سپهر دین فروزان گشت آن تابنده مهری
پرتوش کز باختر تا دامن خاور گرفته
آمد آن میلاد مسعودی که بهر خیر مقدم
زال گردون پیش پایش بسدین مجمر گرفته
حبذا عید جهان آرا که از یمن ظهورش
عرصه هستی ز فیضش جلوه دیگر گرفته

عود در مجمر بسوزان نقل درمحفل بیفشان
زانکه عید است وجهانرا وجدسرتاسرگرفته
جشن‌میلاد است‌وصبح‌عید کزاین روزمیمون
انبساط و شادمانی جای شور و شر گرفته
آتش غم شد بدل با گلشن شادی گمانم
جا در آذر باز ابراهیم بن آزر گرفته
این‌همه وجدوسعادت‌را بخوداین‌عیدمسعود
از ظهور حجت حق مظهر داور گرفته
عقل پندارد دو خور امروز طالع‌شدزمشرق
تا نقاب از روی خود نوباوه حیدر گرفته
فخرنفروشدچه‌سان‌برعرش‌فرش‌امروززین‌عید
جلوه‌ئی کز ماه روی موسی جعفر گرفته
از چه رو برخود نبالد ملت اسلام ازآنك
زاده پیغمبر اکنون جای پیغمبر گرفته
چشم دل از عالمی‌روشن شد ازاین‌عید زیرا
هفتمین شمس ولایت پرده از رخ بر گرفته
موسی کاظم امام‌المتقین فرزند جعفر
آنکه فضل او همه اقصای بحر وبر گرفته
آنکه فردی همچو او در دفتر عزت ندیده
تا بکف منشی هستی خامه و دفتر گرفته
پله کاخ جلالش تا که شد این چرخ نه تو
پرتو از خورشید تابان زینت از اختر گرفته

ناظم امنش بسی از سرکشان افسر فکنده
حاکم حکمش بسی از کافران کیفر گرفته
هر کجالب بر سخن بگشود نطق دلنشینش
همچو شمشیر علی جا در دل کافر گرفته
پیشکار پیشگاهش از شهان کشور ستانده
پاسبان آستانش از سران افسر گرفته
آیت فرمان او افلاك بر جبهت نوشته
رایت تبلیغ او جبریل بر شهپر گرفته
اختر فضلش در این نه گنبد اخضر دمیده
پرتو علمش همه دنیای پهناور گرفته
روز درس او ملایك از فلك گردن کشیده
موسم نطقش ز کرسی مسند و منبر گرفته
کرد عالمرا مسخر منطق گویا و فضلش
همچنان کز تیغ حیدر قلعه خیبر گرفته
خسروا تاگشت طائی مدح خوان آستانت
از زمین معرفت تخم معانی برگرفته
از شعار شعر تمجیدت شرافت کرده حاصل
امتناز این عمل را تاصف محشر گرفته
چشم تحسین دارد از درگاهت ای نورالهی
بکر معنی را چو درمدح تو در گوهر گرفته
در هزار وسیصد وشصت ودو آبانماه شمسی
دفترش از این قصیده زینت و زیور گرفته

گرچه شعر و شاعری را نیست در این عهد ارزش
لیکن از مدح جنابت ارزش دیگر گرفته
تا حباب چرخ گیتی را درون خود کشیده
تا عقاب مهر عالمرا بزیر پر گرفته
یاورت مقرون عزت دشمنت مرهون ذلت
تا زمین را تحت خود این چرخ نیلی‌فر گرفته

قصیده

در ولادت حضرت ولی‌عصر امام زمان علیه‌السلام

عیداست و از آن مژده‌ها از سوی دلدار آمده
اثار امید و رجا هر سو پدیدار آمده
عید است و برغم تاخته رایات و جد افراخته
برغم شبیخون ساخته در کوی و بازار آمده
ابر سیه از هر طرف قوس قزح اورا بکف
تیرش تگرگ و برهدف درطرف کهسار آمده
از لطف صنع کامله هرگلبنی بی فاصله
مانند مریم حامله بی‌شوی و بی‌یار آمده
بس گل ز رخ آتش زده شد گلستان آتشکده
بهتر ز صد جشن سده هر طرف گلزار آمده
این باغ باشد یا جنان خلد است این یا بوستان
این عطسه ابر است هان یا مشك تاتار آمده

لاله بزرین مشربه شد زیب بزم و مصطبه
همچون مسیح یکشبه سوسن بگفتار آمده

شد گلستان عصمتکده بس مریم گل سر زده
هر نخل خشگی ترشده هر شاخ رابار آمده

شیخ‌الشیوخ تندرو آن پر کلام کم شنو
دستار را داده گرو وزسوی خمار آمده

ای ساقی سیمین بدن شنگرف لب شیرین دهن
کن تازه از راح کهن دلرا که دلدار آمده

ریحان روح آورزمی فتح الفتوح آورزمی
صبح الصبوح آورزمی چون عیداحرار آمده

از حجله بنت‌العنب آورد وای هسر تعب
زیرا که از درگاه رب شاه جهاندار آمده

برخیز باشوق وشعف لبریز جام آور بکف
کامروز دربیت‌الشرف خورشید رابار آمده

یا حبذا بر جان تو بر آن لب خندان تو
پیش رخ رخشان تو گل کمتر ازخار آمده

عیدی مبارك پی بود روز رواج می بود
دوران محنت طی بود چون وقت دیدار آمده

تو دین و ایمان منی جانی و جانان منی
شیرین‌تر از جان منی کت ماه رخسار آمده

گل آیتی از روی تو سنبل نشان موی تو
در هر خم گیسوی تو صد دل گرفتار آمده

بر عامی وعارف بگو بر جاهل‌وواقف بگو
بر مؤمن خائف بگو یار آمده یار آمده

رکن حرم زیب منا میرامم نـور خـدا
جبریل کش بهر ثنا از سوی دادار آمده

گشته‌زنرجس‌جلوه‌گر نور خدای دادگر
وآن‌حجت اثنی عشر برخلق‌غمخوارآمده

منجی‌عالم‌رکن‌دین صاحب زمان حبل‌المتین
آنکسکه با رأی رزین بر دفع اشرار آمده

زین‌گنبد نه‌گنگره باشد نظر بـر سامره
بر آن خجسته منظره هر سوی نظار آمده

مهدی جهان سروری آرام جـان عسگری
بـا ذوالفقار حیدری بـر جان‌کفار آمده

در آستینش‌دست‌حق درهرعمل‌پابست‌حق
هستش‌همه‌ازهست‌حق کاینك نمودارآمده

با عدل و بازوی قوی با معجزات‌موسوی
با نطق وطبع‌عیسوی محمود مختار آمده

نصرومن‌اله پرچمش در زیر فرمان‌عالمش
میمون و فرخ مقدمش در یار وانصارآمده

مهدی‌کیوان فر رسد میر ملك چاکر رسد
بر سروران سرور رسد برخلق‌سالار آمده

شد محو ضحاك ستم بز دوده شدزنك الم
بهر گـرفتاران غـم نیکو پرستار آمده

نور علی نوراست او　　هم جلوه طوراست او
هم بحر مسجوراست او　　کاینگونه زخارآمده

بر مستمندان دادرس　　بر بیکسان فریاد رس
بر دادو بر بیداد رس　　با عزم ستوار آمده

قدوس و صبوحست او　　هم کشتی نوحست او
هم عیسی روح است او　　کز بهر بیمار آمده

خورشید وهاج او بود　　برفرق دین تاج او بود
اسرار معراج او بود　　وآن نورالانوار آمده

حلال مشگل هاست او　　آرامش دلهاست او
پرتوی محفل هاست او　　کاو خلق را یار آمده

آن مصلح کل آمده　　وان دافع ذول آمـده
کین را تزلزل آمده　　کآن شاه ابرار آمده

نوح و خلیل اله بود　　موسی کلیم اله بـود
ز اسرار حق آگه بود　　چون صاحب بار آمده

مهدی موعود است او　　مقصود معبود است او
مسعود و محمود است او　　پیغمبر آثار آمده

میر عـرب شاه عجم　　بحر عطا کان کرم
بر بیکسان هنگام غم　　یار شب تار آمده

سلطان کیوان بارگه　　کاو را ملك باشد سپه
کاندر سرایش مهر و مه　　گل میخ دیوار آمده

از مقدم آن خوش قدم　　کوته شود دست ستم
برلب ازآن فرخ شیم　　جان ستمکار آمده

گوئی دوباره برزمین ازعرش جبریل‌امین
در نزد ختم المرسلین از عرش غفار آمده

حق رابحق حامد بود معبود و هم عابدبود
مسجود و هم‌ساجدبود کاینك درانظار آمده

آنرا که حق گوید ثنا طائی چسازد جزدعا
کاینجازروی اقتضا کوتاه گفتار آمده

همواره یارش در جهان باد از سعادت کامران
در قید محنت هر زمان خصمش گرفتار آمده

حرف ی

قصیده

در ولادت پیغمبراکرم محمد مصطفی صلوات‌الله‌علیه‌وآله

صبح سعادت دمید و روز تجلی
ایهاالعشاق زین سعادت بشری

مژده میلاد خاتم الرسل امروز
میرسد از عرش کردگار تعالی

عود بسوزید وان یکاد بخوانید
کآید از ره سفیر لیلته‌الاسری

جست تولد ز بطن آمنه امروز
ختم رسولان مفاد عروة و ثقی

خاتم پیغمبران نبی تهامی
آنکه رسل صورتندوشخصش معنی

احمد مرسل که از ولادت آنشه
عرصه‌گیتی چو طور شد به تجلی

بت‌شکنی آمده است تا که کند پاك
بارگه کعبه را ز لات و ز عزی

خواست کندجلوه‌حق‌بصورت‌انسان
گشت در آئینه رخش متجلی

هست بعرش احمد و بفرش محمد کز دم او زنده گشت معجز موسی
دادگری زد قدم بعرصه هستی کز اثرش شد شکسته گنبد کسری
بهر چنین عید قدسیان بهم از شوق آمده تبریک گو بعالم اعلی
عالم فرتوت جست فر جوانی ساحت گیتی شده‌است جنت مأوی
آب بهر جوست با حلاوت کوثر خاك ز هر سوست باطروت طوبی
عیسی اگر زنده کرد مرده باعجاز روح دمید او به‌نطق بر تن موتی
حارس ملك ولا و کشور توحید وارث طبع مسیح و عصمت یحیی
نازل هر آیتی که شد برسولان در پس پرده بامر او شده املی
پرتو علمش برون ز حد تصور وسعت‌فیضش فزون ز دینی و عقبی
آنچه که کردند بتگران بقرون‌سمی گشت بیك پرتو رخش همه خنثی
ای رخت آئینه جمال الهی وی قد تو مظهر اسامی حسنی
خلق ملل خادمندوشخص تومخدوم خیل رسل بنده‌اند و ذات تو مولی
شاخه‌ئی از شاخسار معدلتت بود طرفه عصائیکه بود در کف‌موسی
مرسل و نامرسل انبیا ز کف تو بهر رسالت گرفته سرخط فتوی
خلد نعیمت سراو خادمه‌ات حور چرخ برینت مقام و عرش مصلی
روح دمد نطق تو بقالب مرده نور دهد مهر تو بدیده اعمی
میرسد از مطبخ کرامت وجودت گمشده‌گانرا بدشت من و سلوی
درك حقیقت بدینت آمده آئین کسب فضیلت بشرعت‌آمده تقوی
نیست عجب‌هردمی‌چو لیله معراج روی بعرش آوری ز مسجداقصی
دین مبینت چو منتشر بجهانشد دهر پر آشوب رسته گشت ز بلوی
تا بکلام تو ره برند خلایق کرد بقرآن خدای امر بشوری
نام و نشانی نبد ز عالم و آدم بود بارکان عرش نام توانشی

رحمت للعالمین خدات از آن خواند — چون تو رئوفی نیامده است بدینی
خاطرت آسوده شد زامامت عاصی — آنگه کآمد زحق نوید فترضی
مژده عفو ازخدای گر نشدت وحی — قلب سلیم تو می‌نجست تسلی
خلق عظیم تو گشت مصدر احسان — حسن صفات تو هست مظهر حسنی
تا بثنای تو باز شد لب طائی — پایه شعرش گذشته است ز شعری
غیر ثنای وجود اقدس و آلت — جوید از مدح و وصف غیر تبری
مدح تو از هر سخن بنزدش اقدم — وصف تو از هر عمل به پیشش اولی
هرچه کند مدحتت بعرش ملایک — خوانند بر گوش هم بگونه نجوی
در عوض اجر مدحت تو و آلت — از تو شفاعت کند بحشر تمنی
تا که محبت اثر کند بدل خصم — تا که عیادت سبک کند غم مرضی

خستهٔ تن دشمنت بدردی از آلام
شاد دل پیروت به نحوی از انحی

قصیده

جانم علی جانم علی

ای نور حق پیرایه‌ات ای جان جانان یاعلی
بر فرق عالم سایه‌ات ای سرسبحان یا علی

مخلوق خالق ناصیه مرزوق رازق خاصیه
کز بغضت آمد روسیه بدخواه و عدوان یاعلی

قدوس و سبوح منی جسم منی روح منی
خضر منی نوح منی ای قطب امکان یاعلی

رخساره‌ات مرآت حق مرآت پاك ذات حق
حرفت همه آیات حق وی عرشت ایوان یاعلی

هم کبریا را محرمی هم انبیا را همدمی
هم نوحی وهم آدمی هم کنز احسان یاعلی

شرحی زوصفت هل اتا حرفی زشأنت لافتی
ای در ولایت انما اثبات و برهان یاعلی

خورشید افلاك یقین استاد جبریل امین
هرقول وهر حرفت متین چون متن قرآن یاعلی

شهر فضیلت را دری ذات خدا را مظهری
خیل رسل را یاوری از بدو وپایان یاعلی

یاسین تو وطاها توئی سلطان او ادنا توئی
در لیلة الاسری توئی درعرش مهمان یاعلی

روی خدائی روی تو　　عرش الهی کوی تو
پاینده از بازوی تـو　　ارکان ایمان یا علی

حلال هر مشگل توئی　　آرامش هر دل توئی
فائق توئی واصل توئی　　بر لطف یزدان یاعلی

سلطان ملك من عرف　　نور هدا شاه نجف
هستی تو از عزو شرف　　بر شرع ارکان یاعلی

چشم نبی را مردمك　　در سفره خلقت نمك
در تحت امرت نه فلك　　از انس تا جان یاعلی

بحر فضیلت را گهر　　نخل ولایت را ثمر
هر مشگلی بد در بشر　　شد از تو آسان یاعلی

در هر مکان حاضر توئی　　بر هر عمل ناظر توئی
اول توئی آخر توئی　　در کون امکان یاعلی

تا بر حقت عارف شدم　　وز رتبه‌ات واقف شدم
بر در گهت عاکف شدم　　با قلب سوزان یاعلی

طائی در این دار سپنج　　سالش گذشت از شصت و پنج
حب تو دارد همچو گنج　　در سینه پنهان یاعلی

پیرم اگر پیر تـوام　　پیـر زمینگیر تـوام
در قید زنجیر توام　　چون صید نالان یاعلی

من زنده‌ام با یاد تو　　با هر غمم دلشاد تو
هم بنده هم آزاد تو　　هستم بدوران یاعلی

با مدح تو گویا شدم　　از عشق تو شیدا شدم
محبوب خلقم تا شدم　　بر تو ثناخوان یاعلی

دردم دوا کن یا علی دینم ادا کن یا علی

جانم رها کن یاعلی از رنج وهرمان یاعلی

چون سگ بکویت بو کشم این سو کشم آن سو کشم

یا حق زنم یا هو کشم ایشان ذی شان یا علی

قصیده

درمدح حضرت مولی الموحدین امیرالمؤمنین علی عیله السلام

یا علی خود یك معمائی ندانم کیستی

آدمی نوحی مسیحائی ندانم کیستی

ذوالجلالی ذوالکمالی ذوالوقاری ذوالکرم

مظهر اسماء حسنائی ندانم کیستی

جای بسم اله در هر جا که میباشد در آن

نقطه تحتانی بائی ندانم کیستی

مادر گیتی نیاورد است مانند تو کس

چون خدا بی مثل و همتائی ندانم کیستی

بر یداله فوق ایدیهم که آمد در نبی

می نباشد جز تو معنائی ندانم کیستی

روی حق نیروی حق بازوی حق اسرار حق

نیست بر حق چون تو سیمائی ندانم کیستی

بر عجائب مظهری و بر حقایق مکتشف

صحر احمد ذوج زهرائی ندانم کیستی

لن ترانی گـو بطوری بـر تقاضای کلیم
آتش مـوسی بسینـانی نـدانـم کیستی
گه بعرشی با رسول وگه بفرشی بابتول
هم در آنجا هم در اینجائی نـدانم کیستی
هل‌اتی تنها نه قرآن بلکه بـاشد مدح تو
از الف مقصود تـایائـی نـدانـم کیستی
هست حق با تو تو باحق نیست‌در این‌هیچ‌شك
نور حق جمله سرا پائی نـدانم کیستی
گه برای غرق فرعون افکنی بریم شکاف
گه بموسی دست بیضائی نـدانـم کیستی
گاه غمخوار دل مـریـم بـوقت تهمتـی
گه زبـان نطق عیسائـی نـدانم کیستی
بر خدا مرآت ذاتی بـر تمامـی صفات
بر نبی سر سویـدائـی نـدانـم کیستی
شد چراغ آفرینش روشن از نور رخت
در دو عالم عالم آرائـی ندانم کیستی
بر مذاقت سازگار افتاد تا نان جـویـن
بهر گندم نـی دگر جائی ندانم کیستی
محفل هستی اگر بی‌شمع رخسار تو بود
نه ثری بد نه ثریائـی نـدانـم کیستی
در قیامت نیز بر شیطان دو جنت میدهند
بر تو گر جوید تولائی نـدانـم کیستی

بعد خلاق مجید و حضرت ختمی مآب
در دو عالم میر و مولائی ندانم کیستی
در درون آستینت از پی اثبات حق
دست حق را نیز دارائی ندانم کیستی
بعدیزدان هیچکس نشناخت قدرت جز رسول
خود کلام‌اله گویائی ندانم کیستی
چونکه فردای قیامت را شود بازار گرم
به ز حبت نیست کالائی ندانم کیستی
گاه گه با چاه میگوئی ز اسرار درون
گاه گه در عرش اعلائی ندانم کیستی
در زمین بابای اطفال یتیم و دربدر
در فلك یار مسیحائی ندانم کیستی
گفت احمد شهر علمم من علی بر آن در است
بر نبی هم قول و هم رائی ندانم کیستی
اولیا را ز ابتدا تا انتهائی راهبر
انبیا را کار فرمائی ندانم کیستی
ذکر طائی روزوشب این است ازروی شگفت
یا علی خود یك معمائی ندانم کیستی

قصیده

در مدح حضرت امیرالمؤمنین سیدالوصیین علی علیه‌السلام

ای عرش‌وفرش‌باب‌سرایت علی‌علی — وی باغ خلد خوان‌عطایت علی‌علی

گویم‌چه‌درمناقب‌ومدحت‌از آنکه‌هست — قرآن تمام مدح و ثنایت علی‌علی

جبریل آنکه محرم درگاه کبریاست — روبد بمژه خاك سرایت علی علی

رخشنده است تاابد از صبح تا بشام — شمع افق ز پرتو رایت علی علی

مهر نبوتیکه بدوش رسول بود — زینت گرفت از کف پایت علی‌علی

دست خدا و قدرت حق آشکار شد — از پنجه‌های عقده‌گشایت علی علی

در روز حشر چشم رسولان محترم — باشد بسوی آل عبایت علی علی

خضر آنچه جسته است‌ز سر چشمه حیات — یك قطره بد ز بحر بقایت علی‌علی

همچون مسیح جان دهدعزم رمیم را — انفاس وخلق روح فزایت علی علی

اجلال ایزدی و کمال محمدی — باشد عیان ز قد رسایت علی علی

باشد طفیلی ذات تو ایجا ممکنات — ای ممکنات جمله فدایت علی علی

روزی که‌برگرفت‌رسولت‌بروی‌دست — از ما سوا نمود سوایت علی علی

آنجا که‌واشود کف‌فیضت‌به‌بذل‌وجود — باشند جن وانس گدایت علی علی

بردوش تو عبای پیمبر بعید نیست — جان نبی بود بعبایت علی علی

بس طعنه‌ها به شهپر جبریل میزند — آندل که پر زند بهوایت علی علی

باشد حرم به یمن قدوم تو محترم — دارد صفا صفا بصفایت علی علی

در هرمهی که‌ماه‌هلالین شود بچرخ — باشد نشان ناخن پایت علی علی

از ساکنین عرش الافرشیان همه — بگرفته جا بظل لوایت علی علی

هر رشته شعاع که خیزد ز مهر و ماه — باشد ز تار و پود ردایت علی علی
مهر و وفا نداشت کسی چون تو با رسول — ای جان فدای مهر و وفایت علی علی
خالق از آن بخلق عطا کرد عضو گوش — تا بشنوند مدح و ثنایت علی علی
از بحر کحل چشم سماواتیان برند — خاك حریم روح فزایت علی علی
نشناختست ذات شریف ترا کسی — غیر از رسول حق و خدایت علی علی
راضی خداست ز آنچه تو هستی از آن رضا — باشد خدا رضا برضایت علی علی
طائی نگشت باز زبانش بعهد مهد — غیر از برای مدح و ثنایت علی علی
زان دم که پا بعرصه گیتی نهاده‌ام — لبیك گفته‌ام به ندایت علی علی
دارم بلب زصدق و ارادت بصبح و شام — تمجید تو که هست سزایت علی علی
تا نگسلد زکید اجل بند بند من — چون نی کشم نواز برایت علی علی
در روز رستخیز که خیزند از قبور — از خاك سر کشم بهوایت علی علی
در روز حشر وقت سراط و گه حساب — دارم امید لطف و عطایت علی علی
گیرم بخلد ره ندهندم فرشته‌گان — آنجا روم که هست رضایت علی علی
نه باك دارم از گنه و نی غم از حساب — تا در دلست حب و ولایت علی علی

گویند وقت موت عیادت کنی ز خلق
جان میدهم ز شوق لقایت علی علی

قصیده

علی علی

هو همه جا علی علی صبح و مسا علی علی
کنز خفا علی علی شمس ضحی علی علی

نقطه باء بسمله رحمت و فیض نازله
شهره شهر فاضله در همه جا علی علی

مشعل نور حق دلش شیره جان و دل گلش
طایر شمع محفلش شاه و گدا علی علی

رکن علی حرم علی لوح علی قلم علی
میر علی حکم علی در دو سرا علی علی

جیم جمال ایزدی کاف کمال سرمدی
خاء خصال احمدی زو بملا علی علی

حاکم کاخ نه طبق قاسم رزق ما خلق
رهبر واحد و فرق ز امر خدا علی علی

حب اله کون او رأفت و لطف لون او
نوح ز غم بعون او گشت رها علی علی

کعبه علی منا علی مروه علی صفا علی
خیف علی بنا علی ذکر و دعا علی علی

درد از او دوا از او رنج از او شفا از او
قهر از او عطا از او فقر و غنا علی علی

اوست زماسوا غرض　　جوهروعالمش عرض

طاعت اوست مفترض　　برهمه ما علی علی

حامی شرع احمدی　　نور دل محمدی

یـاور و یـار احمدی　　روز بلا علی‌علی

چهره حق عذار او　　لطف وکرم شعار او

درکف اختیار او　　ارض و سما علی علی

گر بودم دوصددهان　　بهردهان دوصد زبان

بهر زبان‌بصد بیان　　سازم ادا علی علـی

طائی و نطق ابکمش　　غیر ندم نه همدمش

او چکند که‌هردمش　　هست ثنا علی علی

قصیده

درمدح حضرت سیدالهشدا امام حسین علیه‌السلام

ای کشته‌ئی که فاقد غسل و تیممی چون مردمك عزیز بچشمان مردمی

تو در طریق عشق گذشتی ز جان و سر نگذشته است آدم خاکی ز گندمی

مقصود خلقت‌است وجودتو ورنه کس بی‌عشق بار غرس‌نکرد است هیزمی

بر هر طرف که مینگرم جز تو ننگرم کز چشم دل عیانی و از چشم‌سر گمی

لب تشنه جان سپرده‌ئی ای‌چشمه حیات با آنکه بوده‌ات بهر انگشت قلزمی

جز در سپهر پیکر تو اختران زخم خونبار در سپهر نگردید انجمی

جز اهل کوفه بر سر بیمار خسته جان آتش‌کسی نزد ز ستم بر تخیمی

جزراس‌خون فشان‌تودر طشت زردگر ناکرده‌است‌راس پرازخون تکلمی

طائی بعون لطف تو در روز رستخیز

از آتش جهیم نددرد تو همی

قصیده

در مدح امام محمدباقر علیه‌السلام

شد وقت آنکه خاك گهر زا شود همی | دهر کهن دو مرتبه برنا شود همی
باغ از نسیم روضه رضوان همی شود | راغ از شمیم سینه سینا شود همی
بی‌پرده از زیادی مستی ببوستان | دست سمن بگردن عفرا شود همی
بهر خلیل سرو ز نمرود ارغوان | آتش فروز دامن صحرا شود همی
از الطفات شبنم و فیض مدام ابر | مخمور چشم نرگس شهلا شود همی
نسرین بسان چهره وامق همی شود | سنبل شبیه طره عذرا شود همی
غنچه بکودکی چو مسیحا به مهد برك | خندان و لب گشوده و گویا شود همی
هر ارغوان که چشم زخواب خزان گشود | مصداق طور و آتش موسی شود همی
بی شوهر از شکوفه تعجب همی کنم | مریم مثال صاحب عیسی شود همی
ترسم بدون نفخه صور و قیام حشر | در کوه و دشت محشر کبری شود همی
چیزی نمانده است که از سیل لاله کوه | دیوانه وار بادیه پیما شود همی
انفاس عیسی است مگر باد فرودین | کاموات باغ از او همه احیا شود همی
آری بعید نیست به تأیید نور حق | خاك فسرده جنت مأوا شود همی
دیباچه حقیقت و سرلوحه وجود | کز او پدید قدرت یکتا شود همی
پنجم ولی و حجت حق باقرالعلوم | کش خور ز نور عارض رسوا شود همی
ای حجت خدا که به نزد عطای تو | دریا ز تنگدستی شیدا شود همی
پرونده حیات و ممات جهانیان | بر دست امر و نهی تو امضا شود همی
از اشتیاق طوف حریم جلال تو | خون در درون عرش معلا شود همی
بر درگه تو بهر نیاز آورد نماز | خورشید هر صباح که پیدا شود همی

ابکم بعشق مدح تو گویا شودهمی اعمی بشوق روی تو بینا شودهمی
بحر استدست توچو به بخشش برون‌شود برق‌است‌تیغ تو چو به‌هیجا شودهمی
کلك وبنان و خامه طائی بمدح تو معجز نمای نطق مسیحا شود همی
تا در خزان فسرده همی‌بوستان شود تا در بهار دشت مصفا شود همی
یارت قرین رحمت یزدان همی‌شود
خصمت رهین مرگ مفاجا شود همی

قصیده

بشکرانه بهبودی استاد معظم جناب آقای دکتر سادات ناصری از درد کمر

خواهی اگر مشاهدهٔ فضل وشاعری بنگر بچشم دل سوی‌سادات ناصری
پورعلی سلاله زهرا ادیب عصر دارای علم صادقی و فضل باقری
روح کمال جان صفا مظهر وفا عنوان نیکنامی و فهرست فاخری
از روزگار رودکی و شمس تابحال استاد کس‌ندید بدین فحل و ماهری
گشتند لال مدعیان نزد او بلی با موسوی سخن‌چه کند سحرسامری
در هر مکان که لب بسخن‌بازمیکند گوئی گشوده‌اند دکان جواهری
ای آسمان همت و معراج و معرفت سازد زبان چه درسخنت غیرقاصری
در آنمکان که‌شخص‌تودادسخن دهد دیوانگیست دعوی ارشاد و شاعری
کلك‌توساحریست که‌درنشرونثرونظم گاهی‌شکرشکن‌شود و گه بساحری
هستی چراغ انجمن‌آرای اهل فضل ای اهل فضل را بدرت فخرذاکری
هم عالم ادب‌زتوبگرفت‌زیب‌وحسن هم دفتر سخن ز تو گردید ناشری

در پیش بحر علم تو دریا زفرط ضعف — شرمنده گشته است ز عنوان ذاکری

صدها ادیب زاید اگر مام روزگار — هم اولین ز فضل تویی وهم آخری

در پیشگاه علم تو نبود بعید اگر — اهل ادب دهند ترا خط چاکری

شایسته گر تجارت فضل و کمال بود — زیبنده تو بود در آن امر تاجری

جسمت اگر ضعیف شد از درد و غم چه باك — از تیغ کم نگردد جوهر بلاغری

در حمل درد صبر تو در این سه ماه و اند — ز ایوب برده است ز کف گوی صابری

افتد بجان خصمت آن درد و آن بلا — بادا نصیب دشمنت آزرده خاطری

طائی که صبح و شام دعا گوی ذات تست — داند خدا ارادت او نیست ظاهری

تا هست در جهان اثر از علم بوعلی — تا هست در زمان سخن از عزم نادری

بر مسند جلال بمانی هزار سال

ما از تو مستفیض و تو از لطف ذوالجلال

این قصیده را بعنوان تقریظ و تقدیر از برادر مهربان و استاد نکته‌دان خود جناب آقای مرتضی طائی‌شمیرانی تقدیم میگردد باشد که مورد عنایت و مرحمت ایشان قرار گیرد

مرتضی طائی شمیرانی ٭ اوستادیست در سخندانی
هست بلبل بگلستان ادب ٭ در غزلگوئی و غزلخوانی
در کلامش لطایف حکما ٭ در بیانش نکات قرآنی
کرده با انتشار دیوانش ٭ ذوق و حکمت بخلق ارزانی
متبسم بهر فقیر و غنی ٭ متواضع بعالم و دانی
نه بمردانگی کسش تالی ٭ نه بفرزانگی کسش ثانی
گاه تحریر میفشاند در ٭ کلك او همچون ابر نیسانی
قلمش آیتی است گوهر بار ٭ ویژه در شعرهای ایمانی
نکند هر که درك محضر او ٭ میبرد تا ابد پشیمانی
در نصایح مشابه سعدی ٭ در قصائد قرین قاآنی
گاه حکمت چو ناصرخسرو ٭ گاه طیبت عبیدزاکانی
غزلش عارفانه صائب وار ٭ گاه‌عشقی و گاه عرفانی
ریزد از کلك او در مضمون ٭ خیزد از طبع اوزرکانی
در قصیداست پیرو قد ما ٭ هم عراقی و هم خراسانی
اوغزل راباوج خویش‌رساند ٭ گر که هندیست یا صفا هانی
هست سرمست باده وحدت ٭ هست سرشار جام روحانی
مدحی‌ازکس‌نگفته‌درهمه‌عمر ٭ غیر مدح علی عمرانی
اوست مداح آل پیغمبر ٭ اوست حسان و دعبل ثانی
جز بدرگاه آل پیغمبر ٭ بر درکس نسود پیشانی

باشد امر معاش او از کار　خو نکرداست بر تن آسانی
اوستادا برادرا یارا　ایکه جسم مرا به از جانی
کس ندیده که باشد اوچون تو　متصف بر صفات انسانی
گوشها پر ز در مکتونشد　لب گشودی چو برسخندانی
گفته‌ات درس دانش واخلاق　شعر تو رونق سخندانی
هست دیوان شعر تو یکسر　پرگل و لاله‌های نعمانی
آن‌نه دیوان کتاب ارژنگست　گوی سبقت ربوده از مانی
فخرم این‌بس که برتو شاگردم　ای تواستاد عالی و دانی
من کجا وصف تو توانم گفت　خوانمت هر چه برتر ازآنی
کار من جز دعا نخواهد بود　خواهم از کردگاررحمانی
باشدت عمر عمر با عزت　سایه‌ات بر سرمن ارزانی
بیش‌ازاین‌در بسیط‌باری‌نیست　که بوصفت کند سخنرانی
این قصیدت بدان نمط گفتم　همچنانیکه خود تو میدانی

گل یخ هدیه زمستانی
باب طبع لطیف ایرانی

در پاسخ بقصیده برادرم آقای مصطفی طائی متخلص به بسیط

ای بسیط ایکه در سخندانی
خوانده اندت بایرج ثانی

ثانی ایرجت از آن خواندند
که به نظم روان بدو مانی

همچواو سهل و ممتنع گوباش
تا بسنجند عالی و دانی

که بد ایرج کسیکه در سخن
ریخت در طرح طنز تهرانی

درسخن طرح نونمود ابداع
که بدان طرح او بود بانی

ساده و دلپذیر اگر گوئی
پیروی زان فقید بتوانی

ورشوی پای بند لفاظی
در نخستین کلام درمانی

ای بسیط ای برادری که بحق
در بر من چو جان وجانانی

فخر من در برادری این بس
که شهیری بپا کدامانی

دعوی اوستادیم نبود
که مرا اوستاد خود دانی

حکم بر من کند اخوت آنك
گویمت آنچه را کهخواهانی

نتوانم نهفت از تو سخن
ویژه در این زمان بحرانی

گر بنا باشدت سخن گوئی
گو سخن در مقام فوقانی

سخن نغز گوی و سنجیده
یا بهندیست یا خراسانی

تا نسنجیده‌ای مگوی سخن
نگزی تا لب از پشیمانی

سخن حق بگو کز آن موسی
شد کلیم خدا بچوپانی

پخته‌گو در کلام گفتن تا
خام گو را خموش گردانی

در ادای سخن بهر محفل
درفشان شو چو ابر نیسانی

میکند معجز مسیح سخن
گر بود درکمال انسانی

در حریم خدا شوی محرم گر کنی دیو نفس قربانی
کم‌وسنجیده گو که‌همچوسخن هست بهتر ز گوهر کانی
آنچنان‌گوکه تا کنند از بر غزلی گر در انجمن خوانی
سخنت تا نیفتد از ارزش بهر هر کس مکن ثنا خوانی
خلق اگر چه بصورت ملکند لیك دارند خوی شیطانی
پایه شعرت ار بشعرا شد هان مزن لاف بر سخندانی
در سخن‌آوری چنان‌کن سعی هر کلامی بجای بنشانی
حسن رفتارجو که کس نبود اهل احسان بنام احسانی
گر چه نبود زمان عرض ادب عصر جهل است و دورنادانی
در زمانیکه دین تظاهر شد کافری به از این مسلمانی
رو بخوان شکیات‌وسهویات تا که نامت نهند روحانی
بی‌عقیدت‌کست سخن نخرد باشدت گر بشعر حسانی
راه بردن بسوی نظم و سخن بنده را رحمتیست‌رحمانی
بین بفردوسی و جلالت او بود شغلش اگر چه دهقانی
به مقامی از آن رسید که‌گشت بر جهان سخن جهانبانی
کسب این‌رتبه‌کار دشواریست نرسد کس بر آن بآسانی
گاه اعجاز از سخن خیزد چو عصائیکه کرد ثعبانی
اولین مکتب سخن سنجی نبود غیر پاکدامانی
عفت اندرکلام جوکاین حسن داد شهرت بماه کنعانی
بهره ازاین هنر بجوچون عمر طی شود تا که چشم جنبانی
سخن نغز منتشر گردد همچنان علمهای یونانی
پخته‌گو ، زانکه میدهند تمیز زهد سلمان ز شغل سلمانی

در بهشتی که نام آن‌دنیا است یوسف دل مساز زندانی
باش آزاده گر تهیست کفت در جهان همچوسروبستانی
بر دل ریش مردم درویش مرهمی نه هر آنچه بتوانی
خاکساریست‌حسن اهل ادب حافظ گنج چیست ویرانی
زن بدل داغ حق پرستی را نه چنان زاهدان به پیشانی
صفت کعبه جو که گردندت گرد قد شهری و بیابانی
یا مکن باز در محافل لب یا صدف گونه کن در افشانی
نقد بیجا مکن بگفته کس تا دلبرا ز خویش رنجانی
کم شود ارج کس زپر گوئی جنس افزون کشد بارزانی
ارج منصب نمیرسد بسخن بین بخاقان و فضل خاقانی
دیده‌ایم اهل فضل را در فقر که بدلها کنند سلطانی
نام پاینده میشود ز سخن بین بقاجاریان قاآنی
سخن نغز آب حیوانست حیوان خواهد آب‌حیوانی
نسخه‌ئی شعر نغز و سنجیده بهتر از خاتم سلیمانی
تا توان کسب علم و دانش کن طی مکن عمردر تن‌آسانی
رشك‌خلد است‌محفلیکه در آن میکند عشق بزم گردانی
آنچه ماند بجا اثر باشد بگذرد عمرهای طولانی
عمر صرف‌سخن نمودار کس برد سود از حیات روحانی
بنده درگهی شو از مدحت که شهانش کنند دربانی
خاك درگاه شیر حق بر چشم کش چنان سرمه صفاهانی
نمکین تا کند کلام ترا سینه را کن ز عشق نورانی
دل ز هر عشق منجلی نشود جز بعشق علی عمرانی

آنکه با سعی و همتش گردید — جاودان مذهب مسلمانی
آنکه با حب او گرفت نجات — هر پریشانی از پریشانی
فیض او گر نبود تا باید — کشتی نوح بود طوفانی
هم ملك را بود از او فرمان — هم فلك را از او نگهبانی
نزند بوسه تا بدرگاهش — نکند مهر پرتو افشانی
منصب خاك روبی در را — داد جبریل را ثناخوانی
ای برادر شدم ز مهر تو — رهنمون گرکه لایقم دانی
زین قصیدت مباد رنجیده — شوی از طائی شمیرانی
تاکه در هر بشر بود مضمر — ملکی حسن و خوی السانی
دارم امید شاملت گردد — لطف بی منتهای یزدانی

تا بگردد بگرد خود گردون
شاد زی در کمال انسانی

بخش مسمطات

در توحید حضرت باری‌تعالی

حمد بی حدبر خالق مطلق
آنکه هستی‌ز او گشته منسق
جسته از صنعش عالمی رونق
از همه اعلم و از همه اسبق
هو الحی الهو هو الحی الحق

بکنه ذاتش نبرد کس پی
که بود خالق او بکل شیئی
قادر و باقی مهیمن وحی
که بنا کرداین چرخ مطبق
هو الحی والهو هو الحی‌والحق

کرده خلقت از حرف کاف و نون
هر دو گیتی را بی چرا و چون
نه قرینش کس نه کسش مقرون
کایدش هر دم از ملك صدق
هوالحی و الهو هو الحی والحق

رازق خلق و خالق عالم
مالك هستی قادر اعظم
بانی خلقت صانع آدم
بر همه یاور بر همه مشفق
هو الحی والهو هوالحی والحق

خالق ذوالمن قادر یکتا
میر یوم الدین شاه ملك لا
بهر تسبیحش طایران یکجا
این یکی گویا و آن یکی ناطق

هو الحی الهو هو الحی و الحق

نه کسش منشی نه دبیر او را
نه مشارش کس نه مشیر او را
نه وکیل او را نه وزیر او را
نه کسی جز او قادر مطلق

هو الحی الهو هو الحی و الحق

خالق بی ریب رازق بی عیب
ناجی نوح و هادی شعیب
آگه از هر سر واقف از هر غیب
ذاتش از هرچه برتر و اوفق

هو الحی الهو هو الحی والحق

از عیون ما گر نهانست او
بل زهر ذره خوش عیانست او
بر تن عالم همچو جانست او
وآنکه زدصنعش بر فلك سنجق

هو الحی الهو هو الحی و الحق

مستقر گردون ز انتظام اوست
شامل عالم لطف عام اوست

شادمان جانها از کلام اوست
گواه دانش مصدر و مشتق
هو الحی الهو هو الحی و الحق

شخصش از صورت پاك و مجرد
سوی او ساجد ابیض و اسود
صاحب جاه و عزت سرمد
آنکه بر هستی داده این رونق
هو الحی الهو هو الحی والحق

طایر جانها صید دام اوست
در چمن نرگس مست جام اوست
نغمه بلبل ذکر نام اوست
گردن فاخته ز اوست مطوق
هو الحی الهو هو الحی و الحق

یار بیش سازد ذره را خورشید
داده بر هر دل پرتو امید
هر نبات او را میکند تمجید
نی همین سنبل نی همین زنبق
هو الحی الهو هو الحی و الحق

ذاتش از ترکیب باشد مبرا
شد پدید از او اسفل و اعلا
هرکس از یکره جانبش پویا
خواه نادان خواه فرد محقق
هو الحی الهو هو الحی و الحق

بهـر تسبیحش روز و شب طائی
میکند از جـان نغمــه سرائـی
میکشــد آوا از دل چو نائی
ورد او بـاشد ذکر حق یا حق

هو الحی الهو هو الحی و الحق

در ولادت حضرت رسول اکرم صلوات اله علیه وآله

آمد ولادت نبی ای هوشیار
بر خیز کافکینم سوی جوی باربار
قمری زند ز زمزمه در مرغزارزار
در شاخسار بلبل و در کوهسار سار

ای مهر چهر تو بسنین و شهور هور
برخیز و کن ز باده الم از صدور دور

یکدم ز کوی خیز شو اندر چمن چو من
کافکنده دست در گلوی یاسمن سمن
تار غرور چون زره تهمتن متن
طرف کله ز نغمه شکرشکن شکن

چون عید و بردن المست ای وشاق شاق
نتوان نشست بی قدح اندر اطاق طاق

شاهی بمکه یافته از لامکان مکان
کافکنده اند در قدمش افسران سران

بودند معترف همه پیغمبران بر آن
کاو بود از ازل بهمه رهروان روان
ذاتش ز سر حق بنمود آشکار کار
قدرش نمود خصم خود از افتخار خوار

ایشوخ زین سرور جهان کامیاب یاب
بر سوز دل بریز ز حسن المآب آب
از جلوه‌ئی ببر ز رخ آفتاب تاب
بر وجد جان گشای ز شور رباب باب
رخش نشاط از زبر این جهان جهان
کن سور این سرور بکروبیان بیان

شاهنشهیکه هست بخیر الانام نام
زد بر وجود ای صنم نوش کام گام
هم در قدوم کفر از او مستدام دام
هم روز خصم شوم از این احتشام شام
ایمه بروز عید شه انبیا بیا
در شط باده تا دهی این آشنا شنا

نطقش نمود منطق خصم از دلال لال
رمحش نمود قد عدو در جدال دال
بر شیر کوی اوست کم از یك غزال ذال
ز امرش بسان مرغ بکوبد جبال بال
در شرع او هر آنکه زدی بر خلاف لاف
خون تنش به تیغ شد اندر مصاف صاف

روزیکه داشت بردر حق ازدرود درود
کی نام از این سرادق چرخ کبود بود
بی مهرش از عدن شدی در شهود هود
با قهر او ز عمر برد کی حسود سود

کی دید چشم دهر بدینسان سعید عید
بلکه از آن بخویش حیاتی جدید دید

ایشهسوار رفرف وای لامکان مکان
سعی تو کرد حق تو بر داعیان عیان
امن تو گرگ را کند اندر شبان شبان
دارد بدست امر تو از خسروان روان

طائی به مدحت بود از اعتذار زار
با آنکه نیستش بجز ازابتکار کار

در توصیف بهار و مدح حضرت علی علیه‌السلام

اکنونکه جنانشد چمن از موکب نوروز
هم نو شد از آن سال و هم آنشده نوروز
ای ماه گل اندام من ای مهر شب افروز
بر خیز و مه چهره بهرروزشب اف. روز
از چیست کت این فصل نه آهنك و نه شور است
گر خوب کنی درك همان روز نشور است

آمد مه اردی و گذشته است زمستان
بگذشت زمستان و جهان گشت زمستان
کن بهر تفرج گذری جانب بستان
گه جام پر از می بده و گاهی بستان
سر را بخرد زیب و صفا ده نه بدستار
دستار فروهل گهر علم بدست آز

ای مطرب خوش نغمه ببر شور بشهناز
بلبل صفت از نغمه شهناز بشه ناز
ای گیسوی تو چیره تراز چنگل شهباز
شهباز ترا گشته مکان چنگل شه یاز
پای طرب و شوق در این بزم چو من کوب
کز جیش حمل لشگر دی آمده منکوب

تا پای بهر محفل و هر بزم بهشتی
گردید مجسم ز جمال تو بهشتی
بر خیز و نما روی بباغی و بکشتی
بین باده کشانرا که می آرند بکشتی

زان پیش که از شرق دمد طلعت مهتاب
بر خیز چو خورشید ببر از رخ مه تاب

امروز خدا را ولی از پرده در آمد
از پرده اسرار ازل پرده در آمد
امروز همین نبود در جلوه‌گر آمد
این نور بهر عصر و زمان جلوه‌گر آمد

شمس و قمر از شعشعه تابنده اویند
شاهند هر آن ملت تا بنده اویند

در جلوه‌گری نور حق امروز ز ماهست
شاهیکه بدستش ز مه و مهر ز ماهست
بعد از نبی همرتبه‌اش از خلق کدامست
جز سوی جنابش مسپر راه که دامست

در او نتوان دید بجز نور خدائی
آری بخدا نیست جز این گر بخودآئی

ای نور الهی ز جمال تو پدیدار
اجلال خدا را بیکی جلوه پدیدار
ز انروز که شد خلق چه گلزار و چه کهسار
در باغ کند وصف تو قمری بکه سار

در چنگل شهباز خدنك تو شکارند
آنانکه ز غفلت بولای تو شك آرند

از قهر فرس گر بجهانی بجهانی
آثار وجودی نگذاری بجهانی

بر رحمت حق قلزم بی قعر و کرانی
افسوس که هم صورت ما کور و کرانی
چشم عدو : از اشك حسد همچو دو: رود است
کز گفته قرآن بجناب تو درود است

شاها تو بوقت جدل و رزم که بودی
کز سیلی تو روی فلك یافت کبودی
رنك ستم از چهره ایام زدودی
آری چه رسد بر رخ خورشید زدودی
شد پیکر دین از کف کافی تو فربه
دربانی کاخ تو ز عزت و فر به

تا آنکه نمودم سوی درگاه تو منهاج
بر خویش ندیده است دگر کعبه چو من حاج
طائی چو غنی کرد بحبت دل محتاج
افکند ز خور مسند و بنهاد ز مه تاج
روی تو بهر صفحه و هر آینه جوید
هر لحظه و هر ساعت و هرآینه جوید

در مدح حضرت مولی الموحدین علی علیه السلام

باز درکهسار افکند ابر آتش بار بار
میزند رعد از جگر درساحت گلزار زار
نغمه‌زن‌شد درچمن‌دراج و درکهسارسار
ای به پیش ماه رخسارت بت‌فرخار خار
خیزو زن برجانم‌ازآن‌آب‌چون گلنارنار

من ندانم باغرا اینسان که استعداد داد
کاین جهان از وی صفا راداردار بنیادیاد
عالم فرتوت را سازد چسان آباد بـاد
خلق‌کآیند از تماشای قد شمشاد شاد
کبك نالد از جگر از دوری گلزار زار

کرده برپادر گلستان ابر مشك‌اندود دود
مطرب آسا فاخته دارد کنار رود رود
به‌چه‌خوش‌تنزئین‌صحرارانسیم افزودزود
ای‌خطوخال توبرآن طلعت مسعودعود
آتشم بر خرمن جان زآب لب درباربار

دشت رابین کز شقایق ساخته ابراز راز
بر رخ مخلوق شد ابواب عشرت‌باز باز
کرده همچون رامتین شور ونغم‌آغازغاز
مینوازد در جبل قمری دستان ساز ساز
میزند بلبل فراز شاخـه اشجار جسار

مردوزندر کوی‌وبرزنشان‌بود زین‌شورشور
دخت با بانك رباب از نغمه شیپور پور
میدمد بردار شاخ هرمرغ‌چون منصورصور
ای بــه پیش آفتاب چهره‌ات مقهور هور
او فکن از جنبش مضراب در گفتار تار

ای مه چهرت ربــوده از دل مهتاب تــاب
بین در اوراق شقایق قدرت حق باب باب
فتح از رحمت ز حق شد بــرالوالباب‌باب
رفته از چشمان خلق از نغمه‌سرخاب‌خواب
گشت گــر از ساحت گلزار ره اسپار پار

هان که برگلبن فـرازد طایــر اقبال بــال
خیز و گــردان زاغ انده را باستدلال لال
ساز از تمجید حیدر قــامت ابدال دال
آنکه دارد در لحد از هیبتش زلزال ذال
وانکه باشد رأفتش بــر زمره اخیار یار

در ره حق جان نکرد ارآنشه ذیجود جــود
تا ابد مکتوم نــام حضرت معبود بــود
شعلــه تیغش بچشم بــدمنش اندود دود
هم ز قهر او روان از دیده نمرود رود
هــم خلیل‌الــه را در آتش اغیار یــار

تا کمندت شرك را بنهاد بر اقدام دام
ماندنی از لات و عزی اسم واز اصنام نام

پر زخون دیده شد از خصم بد فرجام جام
گر ندادی شعله تیغ تو بر احکام کام
روز روشن بد بچشم احمد مختار تار

گر نه بر شرع نبی تیغ کجت امداد داد
داشتند اسلامیان از کینه اضداد داد
صید کی سازد بعهدت از غم صیاد یاد
با ولایت لعبتان خلخ و نوشاد شاد
با عدایت گلرخان تبت و فرخار خوار

بد چنان بر خصم تیغت موسم استیز تیز
کز الم از جا نسازد روز رستاخیز خیز
چرخ بر گرد رواقت کمترین قرنیز نیز
هست هرکاو باشدش از مدحتت پرهیز هیز
هست طائی را بجز تمجیدت از اشعار عار

درتوصیف بهار و مدح حضرت مولی‌الموحدین امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

باد سحر باز رخت جانب صحرا کشید
غنچه زعشرت نقاب از رخ زیبا کشید
سنبل مشکین بسر زلف چلیپا کشید
لؤلؤ ترسوی دشت ابر ز دریا کشید
عقد زمرد گسیخت بر زبر شاخسار

در دل پیچان ابر رعد خروشان بود
بدامن کوهسار برق درخشان بود
صحن‌حدیق از شقیق کان بدخشان بود
بر سر اموات باغ باد گل افشان بود
بسکه فرو ریخته ابر در شاهوار

دامن غربال ابر از گهر آموده است
باغ بلؤلوی تر خویشتن آلوده است
ز نفخ باد سحر شکوفه بگشوده است
دامن زرین باغ بمشك اندوده است
یافته با سلسبیل رابطه هر جویبار

ساخته منسوخ باغ دفتر ارژنك را
گشت‌دگرگونه‌لحن قمری و سارنك را
ساز طرب ساز شد مرغ شباهنك را
چو رعد از دل کشد باد سحر غنك را
گه سوی‌بستان وزان گاه سوی کوهسار

تکیه بر اورنك شاخ غنچه چو کاووس زد
ناز ز ژاله بسر مغفر کاموس زد
سار بهر شاخسار نغمه ناقوس زد
تاج زمرد بسر سرو چو طاووس زد
برقص آمد شجر ز لحن قمری و سار

فصل باردی بهشت باز تحول نمود
ز نکهت گل بکتف سلسله صلصل نمود
بلبله لاله را ژاله پر از مل نمود
ایکه دو زلفت عیان عود قرنفل نمود
خیز بچنك آر چنك ریز بساغر عقار

بجانب جویبار سرو سرادق زده
سرخ گل از نسترن بتارك ابلق زده
چتر زمرد بسر بید معلق زده
طعنه بخلد برین خاك مطبق زده
کیست که تا بنگرد قدرت صورت نگاره

مگر که اردی بهشت هست مهی از بهشت
که میشود آشکار بهشت زاردی بهشت
نرگس و مینا و ناز دمیده از خاك و خشت
خاك چمن را صبا بمشك و عنبر سرشت
چو از ثنای علی جریده روزگار

کعبه احسان و جود مشعر فضل و کرم
مروه عز و علا زمزم بذل و نعم

قبله مجد شرف بانی رکن و حرم
معنی کنز خفی سر حدوث و قدم
وصی خیرالبشر حجت پروردگار

زهی ولی الهی که ذات ایزد توئی
ز نزهت روی وخو خلد مخلد توئی
کعبه آمال را رکن مشید توئی
عقل مجرد توئی فیض مثابد توئی
توئیکه در خلقتت کرد خدا افتخار

شمه‌ئی‌ازجودتست هر چه بجنت قصور
نسخه‌ئی‌ازخلق‌تست هر چه بعالم سرور
در کف حب تو سم به ز شراب طهور
در کف فرمان تست عقد سنین و شهور
در خور احسان تست ماحصل هفت‌وچار

قهر تو تصویربست صورت آجال را
مهر تو تکمیل کرد دفتر آمال را
آدم و حوا نمود حب تو صلصال را
ذکر تو گویا کند ناطقه لال را
همچو که با بن عمت گفت سخن‌سوسمار

چون توشوی‌درتتق ماه رود در محاق
حکم‌توازروزوشب دور نماید نفاق
قنبر کوی تو است چرخ یکی دون‌وثاق
مظهر حقی ولی در همه اخلاق طاق
صحر رسول ولی درگه پیکار یار

ز کام افعی دمت نی شکر آرد پدید
صنع تو بی‌آب‌وگل بوالبشر آرد پدید
ز قطره‌ئی حکم تو بحر و بر آرد پدید
ز ذره‌ئی امر تو صد قمر آرد پدید
گشته همی رد شمس از تو گه کار زار

همای جاه تو چون بر آسمان پر کشد
بیضه صفت چرخ‌را بزیر شهپر کشد
ز بیم گرزت سپر سپهر بر سر کشد
طائی در مدحتت چو کلك و دفتر کشد
نغمه تحسین بر او بر آید از روزگار

تا بهر اردی بهشت بروید از خاك گل
تا نتوان باد را بسعی کردن بغل
یار تو مقرون عز خصم تو مرهون ذل
رخش محب ترا اطلس افلاك جل
چشم عدوی ترا تیر اجل غمگسار

یا علی

ایکه حلال هر عقده و مشکلی
کن ز حبت دل دوستان منجلی
ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یا علی یا علی یا علی یا علی

در تو پیدا بود پرتو ذات حق
چهر لاهوتیت گشته مرآت حق
ذات تو در جهان کرده اثبات حق
هر که بیند جزاین باشد از احولی
ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یا علی یا علی یا علی یا علی

خضر موسی صفت نوح عیسی دمی
بنده خالق و خالق عالمی
یاور انبیا جمله تا خاتمی
گر بعهد آخری در شرف اولی
ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یا علی یا علی یا علی یا علی

جسته نور وضیاء عرش اعظم ز تو
حق شرف داده بر نسل آدم ز تو
صاحب دم شده پور مریم ز تو
گشته اسرار غیب از رخت منجلی

ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یا علی یا علی یا علی یا علی

محور دین حق قطب چرخ جلال
چون‌خدابی‌قرین جون نبی بی مثال
در غدیر خمت احمد خوش خصال
خوانده‌برخودوصی با صدای جلی

ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یا علی یا علی یا علی یا علی

عالـم علم حق سر سبحان توئی
یوم دین قاسم خلدو نیران توئی
وصـی مصطفـی ز امر یزدان توئی
کآمد آسان ز تو هر چه بد مشکلی

ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یا علی یـا علی یـا علی یا علی

معنی یا و سین مصدر حـا و میم
مقصد هـل اتـا نـور حی قـدیم
بـر تمام علوم ایکه هستی علیم
چرخ اعلا کند بـر درت اسفلـی

ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یـا علی یـا علی یا علی یا علی

خادمت تاج و تخت خود بشاهان دهد
حشمت و سروری بر سلیمان دهد

فخر بر کی دهد فر بخاقان دهد
ده بطائی دلی روشن و صیقلی
ای خدا را ولی از شرف ممتلی
یا علی یا علی یا علی یا علی

جانم علی علی

یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی
ای مظهر خدا در ذات و در صفات
دست شریف تو حلال مشگلات
دارای عرش و فرش مولای ممکنات
و ز فضل ممتلی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی
از تو رواج یافت آئین احمدی
بر پا بسعی تست شرع محمدی
از حب تو رسل گشتند مهتدی
یا والی الولی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی
خواند آفرین بخود پروردگار تو
زان بازوی قوی زان اقتدار تو

بشکسته خصم را جاه و وقار تو
زان سعی و پردلی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

بی حب تو هدر طاعات انبیا
بی مهر تو هبا اعمال اولیا
هر دیده‌ئی که دید از احمدت جدا
باشد از احولی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

روز ازل خدا داده است شاهیت
در تحت امرداد مه تا بماهیت
بر خلق شد عیان سر الهیت
چون مهر منجلی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

بر جمله ما خلق بخشنده داوری
بر فرق بوالبشر رخشنده افسری
در چرخ عز و فر مهر منوری
هستی از آن علی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

نـه اطلس سپهر عطف سرا دقت
همچون کلام حق گفتـار صادقـت
خوانند ازآن‌جهت مخلوق خالقت
کاو را ممثلـی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانـم علی علی

هستی معین و یار بر جمله شیخ‌و شاب
هم مرجع‌الانام هم مالك الرقـاب
هم واقف‌ازخفی شخص‌تو ای جناب
هم آگه ازجلی جانم علی علی
یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

با خون احمدی جسم لطیف تست
ضیف‌توانس‌وجان گیتی مضیف تست
هدام رکن شرك ذات شریف تست
در عرصه یلی جانم علی علی
یا والی الولی جانـم علـی علی
ای مهر منجلی جانـم علی علی

بن عم مصطفی هم شوهر بتول
کز درك ذات تو عاجز بود عقول
دلهـای دوستان همچون دل رسول
شد از تو منجلی جانـم علی علی

یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

آدم شد است خلق از خاك پای تو
جنت پدید از لطف و صفای تو
جسته‌است در جهان هر کس ولای تو
دل کرده صیقلی جانم علی علی

یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

طائی که مفتخر باشد بمدحتت
دارد امید بر لطف و محبتت
چون‌نیست‌در جهان کس غیر حضرتت
حلال مشگلی جانم علی علی

یا والی الولی جانم علی علی
ای مهر منجلی جانم علی علی

یا حسین

کشته تیغ کین ایمه مشرقین
جسته کز خون تو روی دین زیب و زین
بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یاحسین

ای چو بابت علی بی شبیه و مثل
عاری از هر علل خالی از هر خلل
کرده‌ئی بذل جان در ره لم یزل
کس نیامد چو تو درهمه خاف و غین
بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یاحسین

از قیامت شده دین حق مستدام
همچو اوصاف تو نیست خیرالکلام
آنچه خوانم ترا برتری از مقام
ای علی را روان بر نبی نور عین
بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یاحسین

ای دوصد جبرئیل گشته در بان تو
از علو شرف عرش ایوان تو
خلد با نعمتش طرفی از خوان تو
روشن از نور تو شد همه عالمین

بر نبی نور عین　　سرور عالمین
یا حسین یا حسین　　یا حسین یاحسین

شبل شیر خدا　　نور چشم بتول
سبط خیرالورا　　جسم و جان‌رسول
ایکه در ذات تو　　گشته حیران عقول
گشته پر ازغمت　　عالم از شوروشین

بر نبی نور عین　　سرور عالمین
یا حسین یاحسین　　یا حسین یا حسین

ای تو خون خدا　　نجل خون خدا
ویکه برخون تو　　شد خدا خون بها
داده‌ئی تشنه جان　　در لب شط چرا
پاره پاره تنت　　شد ز تیغ و سنین

بر نبی نور عین　　سرور عالمین
یا حسین یا حسین　　یا حسین یا حسین

گشته مقتول کین　　یك‌طرف‌اکبرت
یك طرف شدهدف　　حنجر اصغرت
آن یکی پیش رو　　وان‌یکی دربرت
شد علمدار تو　　قطعش‌از تن‌بدین

بر نبی نور عین　　سرور عالمین
یا حسین یا حسین　　یا حسین یاحسین

بوالحنوقت زکین　　سنك زد بر جبین
حرمله با خدنك　　قطع کردت وتین

اوفتادی ززین تا بروی زمین
کرد جبران عدو کین بدرو حنین
بر نبی نور عین سرور عالمین
یا حسین یا حسین یا حسین یاحسین

یا صاحب‌الزمان

ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوث و الامان یا صاحب‌الزمان

از انتظار تو شد دیده‌ها سفید
وز دوری رخت جانها بلب رسید
احباب را کمر از بار غم خمید
از پیر واز جوان یا صاحب الزمان

ای منجی جهان یا صاحب‌الزمان
الغوث و الامان یا صاحب الزمان

ای منبع سخا روحی له الفدا
ای مخزن الکرم وی معدن العطا
سرمایه وجود پیرایه بقا
از هستیت عیان یا صاحب الزمان

ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوث والامان یا صاحب الزمان

طی گشته عمر ما در انتظار تو
ملك جهان بود در اختیار تو

هر دیده‌ئـی بـود در رهگذار تو
هرصبح و هرشبان یا صاحب الزمان
ای منجی جهان یـا صاحب‌الزمان
الغـوث و الامان یا صاحب الزمان

ای واقف از خفی وی آگه از جلی
هم وارث رسول هم زاده علـی
منظور هر نبی مقصود هر ولی
مولای انس‌وجان یا صاحب الزمان
ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوث والامـان یا صاحب الزمان

هر دردمند رو آرد بسوی تـو
هر دیده را امید کافتد بروی تـو
نبود کلام مـا جز گفتگوی تـو
درسرو در نهان یا صاحب الزمان
ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوث والامان یا صاحب‌الزمان

شاها تو مظهر آیـات داوری
هم سبط‌احمدی هم شبل حیدری
کن‌خلق‌راز‌لطف ای شاه رهبـری
در عرصه جهان یا صاحب الزمان
ای منجی جهان یا صاحب الزمان
الغوت والامان یا صاحب الزمان

هر خاطری پریش　　از اشتیاق تست
چون لاله هر که‌را　　داغ فراق تست
ای مـاه تابکـی　　طول محاق تست
کن چهرخود عیان　　یا صاحب الزمان
ای منجی جهان　　یا صاحب الزمان
الغوث والامان　　یـا صاحب الزمان

کی خنك عزم را　　ایشاه زین کنی
در عرصه جهان　　رو بهر کین کنی
رایج‌بشرق‌وغرب　　احکام دین کنی
همچون پیمبران　　یا صاحب الزمان
ای منجی جهان　　یا صاحب الزمان
الغوث والامان　　یا صاحب الزمان

گر غایبی ولی　　هر جای حاضری
بر کرده‌های ما　　آگاه و نـاظـری
دانا و واقف از　　سر ضمـائـری
ای واقف از نهان　　یا صاحب الزمان
ای منجی جهان　　یا صاحب الزمان
الغوث والامـان　　یا صاحب الزمان

کی میشود که رخ　　بر ما عیان کنی
احکام شرع را　　از نو بیان کنی
صحن جهان ز رخ　　پرتو فشان کنی
چون مهر خاوران　　یا صاحب الزمان

ای منجی جهان　　یا صاحب الزمان
الغوث والامـان　　یا صاحب الزمان

ارزاق خلق را　　کافی کفت کفیل
بر رهروان همه　　سوی خدا دلیل
آورده از محن　　بر درگهت دخیل
طائی مدح خوان　　یا صاحب الزمان

ای منجی جهان　　یا صاحب الزمان
الغوث والامان　　یا صاحب الزمان

بخش ترکیب بندها

در ولادت با سعادت حضرت ختمی مرتبت پیغمبر اکرم صلوات‌اله علیه‌وآله

بند اول

ایهاالناس عقل کل آمد — حضرت خاتم الرسل آمد

کیف یحیی العظام شد ظاهر — که باحیای جزء و کل آمد

با کتاب مجید و شرع مبین — خلق را هادی سبل آمد

کافرین را خطاب از داور — ایها الکافرون قل آمد

خاتم انبیا رسول امین — آن مبشر به عز و ذل آمد

آمد آن بت شکن‌ز نسل خلیل — کآتش دهر زاو چو گل آمد

آن مدثر شهیکه طاق فلك — بروی بحر علمش پل آمد

اولین نور و آخرین مظهر — ز خداوند جز ؤ کل آمد

آنکه عیسی سرود ز امر احد

یاتی من بعد اسمه احمد

بند دوم

مسلمین دور دور قرآنست
روز شادی هـر مسلمانست

مدت جهل وخودسریست تمام
عصر عصر کمال و ایمانست

خـاتـم آمـد بانبیاء عظام
که کلامش دلیل و برهانست

عالم امروز عالم علمست
خلق محتاج همچو قرآنست

همه امراض اجتماعـی را
حضرت او طبیب درمانست

سردشد آتش جهالت و کین
گرم بازار علم و عـرفانست

درد تبعیض نسل و فقر و غنا
با چنین دین علاج آسانست

علم و تقوی و دانش و فرهنگ
مایه فرق دیو و انسانست

اوست او نور ظاهر وباطن
مثـل نـوره کمشکـوة

بند سوم

عالم امروز تحت‌رایت‌اوست — افتخار بشر بآیت اوست

متن فاتو بسورة مثله — قطره‌ئی ازیم درایت اوست

هذه الجنة الهی المأوا — شرحی از عالم عنایت‌اوست

کرد در حق عالمی پدری — که عیان تا ابد ولایت اوست

انما المؤمنون اخوه که گفت — برگی ازگلشن رعایت‌اوست

این دیانت که خلق‌از آن بالد — بخدا حاصل هدایت اوست

آنچه آیات قهر و غفرانست — یا ز شکرانه یا شکایت‌اوست

فادخلی فی عبادی اندر فجر — وادخلی جنتی‌حکایت‌اوست

کرد ظاهر بحسن خلق عظیم

کیف یحیی العظام وهی رمیم

بند چهارم

گفت پاك از حسد مزاج کنید ‌‌ ‌ ‌ درد جهل خطا علاج کنید

خود پرستی است بت پرستیدن ‌ ‌ ‌ ‌ سجده تا چند و کی بخاج کنید

عضو یك پیکرند آدمیان ‌ ‌ ‌ ‌ هان مبادا بخود لجاج کنید

دوستی و برادری و صفا ‌ ‌ ‌ ‌ بتمام جهان رواج کنید

علم بهر عمل بیاموزید ‌ ‌ ‌ ‌ عمل و علم امتزاج کنید

دستگیری کنید از فقرا ‌ ‌ ‌ ‌ بهر گمراه احتجاج کنید

پیرو قول هر کسی نشوید ‌ ‌ ‌ ‌ نور را کسب از سراج کنید

فقرایند چون عیال اله ‌ ‌ ‌ ‌ زین کسان دفع احتیاج کنید

گفته اوست وز کلام خدا

ایها الناس انتم الفقرا

بند پنجم

ای مسلمان نفاق یعنی چه / دوری از اتفاق یعنی چه

دست حق با جماعتست آخر / این عناد و نفاق یعنی چه

گفت او واعتصم بحبل اله / این نفاق و شقاق یعنی چه

گفت اتقاکم ان اکرمکم / دیگر این طمطراق یعنی چه

حاب دنیا است رأس کل خطا / بخطا اشتیاق یعنی چه

در دو روزیکه فرصتی باقیست / بر خود افعال شاق یعنی چه

باقیات است وصالحات عمل / کور ماندن اجاق یعنی چه

نیست جز راه او سوی حق راه

من اطاعه فقدا طاع الـه

بند ششم

مظهر ذات کبریائی تو — مطلع دفتر بقائی تو
مژده دادند انبیا بر آنك — خاتم کل انبیائی تو
آنچه نازل بنام قرآنشد — ز ابتدا تا بانتهائی تو
سر یاسین و مقصد طاها — نور والشمس والضحی‌ئی تو
گشت روشن بدیده تحقیق — که علی‌العرش استوائی تو
نه همین خاتم النبیینی — موجب خلق ماسوائی تو
هر چه دارند ما سوا از تست — که در آفاق رهنمائی تو

گفت : طائی خدای عزوجل
ان خیرالکلام قل و دل

ترکیب بند

در تزویج حضرت رسول اکرم و خدیجه کبری

بند اول

چون رسول مهیمن متعال — بیست گردید عمر او را سال
نیکی خصلت و امانت او — شهره گردید در نساء و رجال
بود در مکه بانوئی مشهور — بخدیجه قرین عز و جلال
دخت شایسته خویلد نام — صاحب حشمت ومنال وجمال
بود کارش تجارت آن بانو — در بلاد عرب زکثرت مال
گفت روزی بدو ابوطالب — کی مهین بانوی خجسته خصال
بفرست این سفر محمد را — بهر بسط تجارت و اموال
آنچه را گفته بود ابوطالب — زآن خدیجه نمود استقبال
شد محمد روان بشام و سپس — چونکه برگشت خرم و خوشحال
شد سوی خانه خدیجه روان — تا دهد شرح کار از هر حال
چون خدیجه بدید آنشه را — مرغ جانش فتاد در پر و بال
شد چنان در دلش محبت او — که دل و جان اونمو اشغال

جست ازجای خویش با تعظیم
تا که آنشاهرا کند تکریم

بند دوم

بعد توضیح و وارسی بحساب گفت با وی که‌ای سپهر جناب
داشت ما را امانتت بر آن که دهم حاجت تواز هر باب
سود این ره بگو چه خواهی کرد تا کنم یاریت بجهد و شتاب
گفت دارد نظر ابوطالب آنکه آید پدر مرا بحساب
بهر تزویج صرف سازد آن کز طرب بر رخم گشاید باب
گفت مرهون لطف خود کنی ار وانهی برمن این یك امر ثواب
هست بهرت مرا زنی منظور صاحب مکنت و جمال و شباب
لیك دارد دو عیب باهمه حسن بادو عیب است گوهری نایاب
یکی عمرش زعمر تست فزون دیگری جز توای نکو انساب
کرده آن زن دو شوهر دیگر جز تو ای آفتاب عالمتاب
چون شنید این سخن رسول مجید ماند ازشرم درادای جواب
لب فروبست و قلب او بشکست از حیا اوفتاد در تب و تاب

گفت با زش خدیجه باخجلت
مرنداری بما سر وصلت

بند سوم

گفت کی بانوی حریم عفاف چه زنی برحجاب‌شرم‌شکاف
توئی آن بانویی که تزویجت آرزوی شهان بود ز اکناف
آنچه‌گـوئـی نباشدم بـاور من‌کجا وتوکاین بود بخلاف
گفت بر ذات کبریا سوگند که نباشد سخن مرا بگزاف
رو سوی خانه وبگو این راز نزد اعمام خویشتن ز الطاف
بهر تو تا مـرا زنـزد پـدر خواستاری کنند چون اسلاف
این سخن را نبی‌چو کرد بیان نزد اعمام بـا رخـی شفاف
از تعجب همه بهم گفتند اندر این کار گردهیم انصاف
بمزاحت گرفته است زنی آنکه باشد سرامد اشراف
شد برآشفته زان میان عباس گفت این‌حرف گربودهم‌لاف
بایدش جامه عمل پوشند پسران رشید عبد مناف
گرکه آن یك بمال مینازد عاجز است‌ازجمال‌این‌وصاف

پس صفیه ز جانب اعمام
بر خدیجه ببرد آن پیغام

بند چهارم

چونکه برگشت با دلی مسرور — مژده داد از رسالت منظور
پس سوی خانه خویلد ره — بسپردند با نشاط و سرور
چون خویلد نبد ز امر آگه — کرد اعمام را ز خود رنجور
پس خدیجه بورقه نوفل — کس فرستاد و آمدش بحضور
گفت ای ورقه از محمد گو — آنچه دانی و باشدش مقدور
چونکه خواهم شوم برا وهمسر — ز آن شناسائیش مراست ضرور
آنچه دانی ز عیب او بر من — راست برگو بکردگار غفور
گفت ورقه بخالق یکتا — کس ندیدم چو او بحسن وشعور
همچو او مادر زمانه نزاد — از شرف درهمه سنین و شهور
از نسب بر همه عرب انسب — وز ادب درهمه جهان مشهور
مات رفتار او وضیع و شریف — محو رخسار او اناث وذکور
گفت ای ورقه گو عیوبش را — نیست چون حسن او بکس مستور

گر بخواهم ز حسن آن دلجو
از تو آگه ترم به نیکی او

بند پنجم

پس خدیجه بگفت کان شوهر / هست شایسته‌اش چو من همسر
آنچه دارم کنم نثار رهش / از سر وجان واز زر و زیور
ورقه چون برد پی بحالت او / چون سپندی که خیزد از اخگر
بسوی خانه خویلد شد / با عتاب و نکوهش بی مر
زان سپس با بیان استدلال / کرد او را ز امر مستحضر
پس سوی خانه ابوطالب / همره ورقه گشت راه سپر
لب گشود از برای عفو خطا / نزد اعمام پاک پیغمبر
گفت برهرچه هست میل شما / راضیم من بجان و دل ایدر
پس بهمراهی بنی‌هاشم / بدر کعبه یافتند مقر
بهر تشکیل آن همایون جشن / بتدارك شدند از هر در
آن‌یکی گل بریخت در مجلس / و آن‌یکی عود سوخت در مجمر
ساعتی نیك و لحظه‌ئی فرخ / بسته گردید عقد شمس و قمر

بود از بهر شادکامی وعیش
بزم شادی بپا برای قریش

بند ششم

بسته گردید با دلـی خـرم — عقد خورشید وماه چون باهم
پس سوی خانه خدیجه روان — جمله گشتند بـا دلـی خرم
جانب خـانـه از همه اعمام — بود حمزه بطول ره اقـدم
با چنان حال احمد مختار — هشت بر خانه خدیجه قدم
از قـدوم مبارك دامـاد — شد سرای عروس رشك‌ارم
خانه‌یی از برای او آراست — که نبود آن ز باغ جنت کم
فرش آن بدزدیبه و اطلس — آن‌یکی اشهب این‌یکی ادهم
بهر خدمت ستاده با شادی — یکطرف هاجر و دگر مریم
شد خدیجه بدر وگوهر غرق — بهر وجد پیمبر حـاتـم
اندر آن بارگه ابوطالب — خطبه‌یی خواند با طرب توام
بعد دست خدیجه را بنهاد — در کف شاه و سرور عالم
زآن‌خجسته‌نکاح‌وزان‌تزویج — فاش شد سر خلقت عالم

حالیا بهر بزم آرایی
عرض تبریك میکندطائی

ترکیب بند

در ولادت حضرت مولی الموالی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام

بند اول

عاشقان عاشق نگار آمد | روز شادی و افتخار آمد
عود سوزید و نقل افشانید | که ز ره موکب نگار آمد
عجلو عجلو که شاه رسید | بشرو بشرو که یار آمد
گلی افروخت رخ که ازفیضش | گلشن دهر را بهار آمد
بجهان زد قدم شهیکه ز جاه | ببشر تاج افتخار آمد
زاین ولادت کنید مستحضر | فقرا را که شهریار آمد
بشتابید و جان نثار کنید | آنکه بد لایق نثار آمد
فاش گویم ز پشت پرده غیب | آنکه بوده‌است پرده‌دار آمد

صدق‌اله وحده و حده
نصر عبده انجز و عده

بند دوم

خانه زاد خدا علیست علی | سرور اتقیا علیست علی
آنکه بر آدم و بحوا داد | امر لا تقربا علیست علی
آنکه گلشن نمود آتش را | بر خلیل خدا علیست علی
آنکه با فلك لطف داد نجات | نوح را از بلا علیست علی
بکلیم آنکه در بر فرعون | گفت الق العصا علیست علی
زآدم و نوح و موسی وعیسی | یار تا مصطفی علیست علی
ما سواله را ز جزء و ز کل | رهبر و مقتدا علیست علی
از ازل تا بشامگاه ابد | خلق را پیشوا علیست علی

جزولایش بحق نباشد راه

من اطاعه فقد اطاع اله

بند سوم

گر علی مقتدا نبود که بود
رکن وبیت و صفانبود که‌بود

نقطه فاء فوق ایدیهم
گر که آن مقتدا نبود که بود

بگواه تمام عالمیان
خانه زاد خدا نبود که بود

امر یا ایهاالرسول ز حق
بهر آن پیشوا نبود که بود

بر روی دست مصطفی بغدیر
علی مرتضی نبود که بود

یا که او بر فراز دست نبی
ساعتی بر ملا نبود که بود

کنت ومولا و هذا مولا گر
قائلش مصطفی نبود که بود

یاکه قصد خدا از آن فرمان
آن امام هدا نبود که بود

اوست دین‌اوست قبله اوست کتاب
فاالتقوالله یا الوالالباب

بند چهارم

مطلع نور کبریا است علی — بحق آئینه لقا است علی
حجر وهجر و زمزم وعرفات — مشعر و مروه وصفااست علی
سر طاها حقیقت یاسین — نوروالشمس والضحی است‌علی
مقصد هل اتا علی الانسان — ز ابتدا تا بانتهاست علی
هر چه ذکرولااست در قرآن — از الف تا بحرف یاست علی
فاش از انما ولی شد آنك — ولی خاص کبریاست علی
رهبر خلق از سیاه و سپید — ز انبیا تا باولیاست علی

زائرینش بنغمه سعد یك
همه گویند ربنا لبیك

بند پنجم

جلوه در حریم کار علیست | طرح هجروحطیم کارعلیست
رحمت براسیر خوی علیست | شفقت بر یتیم کار علیست
روح بخشیدن همچنان عیسی | بر عظام رمیم کار علیست
گمرهانرا هدایت و ارشاد | بـره مستقیم کار علیست
گره از کار خلق بگشودن | بخدای کریم کار علیست
گفتن لن ترانی انـدر طـور | در جواب کلیم کار علیست
دستگیری زهرفقیر و ضعیف | ز جدید و قدیم کار علیست
روزخصم‌عدوی ودرشب تار | فقرا را ندیدم کار علیست

باولایش زغم‌گرفته‌نجات
انبیاء علیهم و الصلوات

بند ششم

خلقت بی علی کمال نداشت / گردش چرخ ماه وسال نداشت

گرچه بی شبه بی نظیر خداست / لیك او شبه یا مثال نداشت

بی فروغ ولایش آدمرا / روح در جسم انتقال نداشت

بنبوت همی ولایت را / بی جناب وی اتصال نداشت

بود مخفی بکنت و کنز اگر / مظهری ذات ذوالجلال نداشت

ز استین دست گر نکرد برون / باغ مردانگی نهال نداشت

آن کمال مجسم ار که نبود / طایر علم پر و بال نداشت

مدحت او نیاید از طائـی / منطقی چون در این مقال نداشت

اوست او از وفور عزت وجاه

نقطه باه تحت بسم اله

ترکیب بند

در ولادت حضرت صدیقه کبرا فاطمه زهرا سلام اله علیها

بند اول

روزعیداست وصبح راز دمید به چه صبح خجسته بازدمید

گو باهریمن نفاق الیوم ایزدی نور از حجاز دمید

مژده ده خسته گان هجرانرا دم عیسای چاره ساز دمید

ماهی از دامن خدیجه بتافت کآفتابش به پیشواز دمید

خیزاز جاووان یکاد بخوان که مه روی دلنواز دمید

زهره را گوی کزسپهر شرف زهره احمدی بناز دمید

مادر پاك یازده عیسی همچو خورشید سرفراز دمید

یعنی اندر جهان نهاد قدم

دخت حوا و مادر آدم

بند دوم

آمد اندر بـر نبی جبریـل روزی از پیشگاه رب جلیل

کی جناب تو مظهر اجلال وی وجود تو محبط تنزیل

داد یزدان تـرا درود سلام زان سپس گفت بادوصدتجلیل

که مشو باخدیجه هم بستر تا چهل لیل بی کثیر و قلیل

چون چهل شب گذشت بار دگر گشت نازل بحضرتش جبریل

از پس عرض تهنیت گفتا ای وجودت بممکنات کفیل

بهرت آوردم از جنان سیبی تا که درخوردنش کنی تعجیل

نیم آن کن تناول و نیمش برخدیجه ببخش علی التفصیل

واندر امشب شوید هم بستر رنج هجران بوصل کن تبدیل

الغرض در چنان شب مسعود خلقت ممکنات شد تکمیل

یعنی ازصلب تابناك رسول

شد ببطن خدیجه نور بتول

بند سوم

پس بدان‌لیل ماه‌ها افزود — تا رسید آنسحر گه مسعود

صبح‌بیست از جمادی‌الثانی — شد بلعیا خطاب از معبود

که بهمراه سی هزار ملك — شو به بیت محمد محمود

قابله شو خدیجه را از مهر — کآید ایندم حبیبه‌ام بوجود

امر شد پس بجانب جبریل — که‌سوی‌فرش شوزعرش‌فرود

گو ز ما بر حبیب ما تبریك — کی‌وجودتوبحربخشش‌وجود

برتو و امت تو میمون باد — قدم نو رسیده مولود

خور هنوز از فلك نتافته بود — کآفتاب رخش طلوع نمود

منتشر شد درآسمان وزمین — عصمت‌اله زغیب شد مشهود

پایه شرع شد از او محکم — رکن ایجاد شد ازاو مشدود

گشت پرتوفکن‌بشمس و قمر

صدف پاك یازده گوهر

بند چهارم

طاهر الطهر و زهرة الزهـرا درةالتـاج و شمسة البيضا

اوست ممدوح مدح کالکوثر اوست منصوص نص اعطینا

حق بام القراش خواند که هست یازده اخترش خجسته قراء

اوست کفو یگانـه علـوی اوست مصداق عروة الوثقی

حق به بحرین خواندشان که بدند ازکمال و جـلال دودریـا

بین دو بحر برزخی بـایـد تا که مقصود ازآن شود پیدا

گشت برزخ میانه ایـن دو ذات بـی مثل سید بطـی

تا عیان گشت لؤلؤ مرجـان زان دو دریای سرما اوحی

مقصد حق ز لؤلؤ و مرجان جز حسین وحسن چه بدآیـا

بهر ایننند لؤلؤ و مرجـان آنکـه از ظلم و کینه اعـدا

سرخ از خونشداین یکی راتن سبز از زهر زان یکـی اعضا

طائی از وصف این مهین مولود

تهنیت گوست بر جهان وجود

ترکیب بند

در تزویج علی علیه‌السلام وحضرت صدیقه کبری فاطمه‌زهرا سلام‌اله‌علیها

بند اول

روزی از پیشگاه‌حی و دود | بزمین گشت جبرئیل فرود
گفت یا مصطفی بشارت ده | آنکه در عرش کردگار ودود
بست عقد علی و فاطمه را | وز ملایك‌در آن گرفت شهود
زان سپس امر کرد بررضوان | که ز باغ جنان بیاور زود
منبر انور کرامت را | با دلی شادوخاطری‌خوشنود
بود آن‌منبر آنکه آدم خواند | بر سرش خطبه‌های نامحدود
چون بیاورد و شد بپا منبر | گشت راحیل اندر آن‌بدرود
خواند پس‌خطبه‌ئی درآن‌غرا | در سپاس مهیمن معبود
بعد توحید گفت با ملکوت | البشارت که خالق مسجود
دختر خاتم‌النبیین را | عقد بر ابن عم او فرمود
خسرو لافتی علی ولی | که‌از او رکن‌شرع‌شدمشدود
ثلثی از خلد وخمسی از دنیا | مهر آن مظهر عفاف نمود

خیزای ازتوعالمی‌خرسند
ده مه و مهر رابهم پیوند

بند دوم

چونکه بشنید آن خجسته خصال سخنـــان مهیمـن متعـال
روی او همچو گل ز هم بشکفت از چنان امـر کـرد استقبال
بن عم خود علی عالی را خواند در نزد خویشتن فی الحال
گفت ز اسباب دنیوی آیـا چیست در نزد تو ای بلند اقبال
گفت تیغی و اشتر و ز رهی باشد از این جهان مرا اموال
گفت احمد که اشتر و شمشیر لازم آید تـرا علی الاجمال
اشتر از بهر آب یاریهـا تیغ بهر جهاد و روز جدال
با همان درع بر تو بندم عقد دخت خود ز امر قادر متعال
پس علی آن زره ببرد و فروخت مشتی از زر گرفت شادان حال
باز گشت و بـدامن احمد ریخت آن زر بعزت و اجلال
پس نبی هر چه را که بد لازم کرد حاضر به بهترین منوال
کرد برپای مجلسیکه نـدید چشم گیتی بگردش مه و سال

دیده‌ها مات شد ز خیل ملك
ز تماشای آن بفوق فلك

بند سوم

مجلسی ساخت احمد مرسل کز زمان آخر بحسن اول
جالسینش ز انبیاء عظام مدعوینش ز اولیاء اجل
نوح وداوود وخضرو ابراهیم بهر خدمت چو بندگان اقل
ماه بود اندر آن یکی قندیل مهر بود اندر آن یکی مشعل
سر برآورد از دریچه چرخ بتماشا سهیل همچو زحل
زهره در بزم زهره زهرا عود زانجم بسوخت درمنقل
از پی گفتن خوش آمدها جبرئیل ایستاده در مدخل
کف بکف مینواخت کف خضیب چون عطارد بذکر شعرو غزل
دختران و زنانها شمیان از طرب غرق درحلی وحلل
از نشاط وسرورخرد وبزرك توده خاك شد بخلد بدل
همه گفتند بر نبی تبریك اهل مکه ز عالی واسفل
از تبرك درآن مقدس بزم گشت حل عقده‌های لاینحل

از تماشای همچو محفل عرش
رشك میبرد بر شرافت فرش

بند چهارم

در چنان بزم و درچنان هنگام
آنکه وصفش شنیده‌اید تمام

حضرت خاتم الرسل احمد
درهمان بزم‌ودر همان هنگام

در حضور مهاجر و انصار
نزد خویشان و اقربای عظام

خواند از مهرخطبه‌ئی‌وببست
با دلی شاد و با لبی بسام

عقد خورشید و ماهرا با هم
طبق فرمان خالق علام

بسر رسالت ره ولایت را
متصل کرد آنرسول انام

داد بعد از مراسم آن عقد
دخت خود را به‌پشت‌ناقه‌مقام

زان نکو ناقه همایون فال
داشت‌سلمان‌بدوش‌خویش‌لجام

حمزه و جعفر و عقیل روان
در قفایش بکف گرفته حسام

حور وغلمان به‌پیش‌وپس‌زده‌صف
بهر خدمت چنان کنیز وغلام

تا بدولت سرای شیر خدا
شاد مسرور از خواص وعوام

پس‌نبی‌دست دخت‌خودزهرا
داد در دست شیرحق زاکرام

شد بیك برج جای شمس وقمر
شاد شد زان خدا و پیغمبر

ترکیب بند

در ولادت با سعادت حضرت ولی‌عصر امام‌زمان عجل‌اله تعالی فرجه‌الشریف

بند اول

عاشقان مژده دلستان آمد — مهدی صاحب الزمان آمد

عالم علم علم القرآن — ناشر علم البیان آمد

ذهق الباطل و وجاء الحق — مژدگانی ز آسمان آمد

آنکه حق مژده ظهورش داد — عجلو عجلو همان آمد

حکمران حکومت مطلق — بر جهان و جهانیان آمد

اینهمه اختلاف گوناگون — آنکه بردارد از میان آمد

آشتی بخش هر سپید و سیه — زامر خلاق انس وجان آمد

مصلح کل و ناجی عالم — بر همه مردم جهان آمد

با قوای حجارة ترمیهم

و یداله فوق ایدیهم

بند دوم

ایهاالناس امام آمده است — مهدی نیک نام آمده است

عجلو عجل ایهاالعشاق — صبح یوالقیام آمده است

ایهاالشیعه بشر و بالعید — کآن شفیع‌الانام آمده است

صبحگاهان به نیمه شعبان — نیمه‌مه ماه تام آمده است

از پی انفکاك باطل و حق — دولت مستدام آمده است

بگذارید این سلاح بزد — کاو به تیغ کلام آمده‌است

رهبری از برای دنیائی — خاصی‌از بهر عام آمده‌است

نه همین شیعه را بود رهبر — بر جهانی امام آمده‌است

زنده باشد بفیض او هر شیئی

و من الماء کل شیئی حی

بند سوم

روح قرآن چه کس بجز مهدیست — رکن ایمان چه کس بجز مهدیست

آنکه گیرد چو مهر عالمرا — تحت فرمان چه کس بجز مهدیست

آنکه گیرد بظل رایت او — خلق سامان چه کس بجز مهدیست

آنکه بدهد بفرق وغرب رواج — حکم یزدان چه کس بجز مهدیست

آنکه تبعیض نسل را سازد — مشگل آسان چه کس بجز مهدیست

آنکه زین منجلاب گیرد دست — از مسلمان چه کس بجز مهدیست

تا دهد آهتی سیاه و سپید — آن سلیمان چه کس بجز مهدیست

آنکه سازد جهان ویرانرا — چون گلستان چه کس بجز مهدیست

منکرش گرعوام و گرفقها

گفت حق انهم هم السفها

بند چهارم

زمزم و کعبه‌وحرم همه اوست
خلق‌را قائدو حکم‌همه‌اوست

قائم عصر خسرو ذوالنصر
حجت‌اله منتقم همه اوست

آنکه طومار اختلاف ملل
پیچد از اهتدا بهم‌همه اوست

آنکه آرد بمنطق و برهان
عالمی زیریك‌علم همه‌اوست

خسرو صلح در تمام جهان
بخدای صمد قسم همه اوست

بی‌جهت خلق میکنند تلاش
دافع هر ملال وغم‌همه‌اوست

برهمه‌های‌وهوی‌شرقی‌وغرب
بجنابش که منتظم‌همه‌اوست

صلوات علیه من غفار

و علی اهل بیته الاطهار

بند پنجم

خسروا معجز مسیحا کن — دین از دست رفته احیا کن

موسی آسا عصا فکن بزمین — سحر سحار کفر رسوا کن

ای خلیل خدا در آ از غار — نار نمرود کفر اطفا کن

یوسفا سر ز مصر غیب بر آر — چشم یعقوب دهر بینا کن

خصم دین خود ای کلیم‌اله — همچو فرعون غریق دریا کن

ای سلیمان بلحن داودی — هر سپید و سیه هم آوا کن

آخری خضر از برای خدا — جمع گم‌گشته‌گان دنیا کن

بـا ملـوك جهان محمـد وار — فاش اعلان حکم یکتا کن

حال احیای دین ترا شد فرض

ساز اظهار کیف یحی الارض

بند ششم

چشم عالم پی حمایت تست　　نقل هر مجلسی حکایت تست
از بـرای سعـادت بشری　　خواهش عالمی حمایت تست
تکیه بـر مسند خـلافت زن　　که جهان تحت ظلل رایت تست
گفته هشتمین امامست این　　امـن در قلعه ولایـت تست
افتخـار سعادت عـالـم　　بسته بر بازوی کفایت تست
حل هر اختلاف نسل بشر　　بسته بر پرتو درایت تست
سر ز ظلمات غیب زن ای خضر　　که بشر تشنه عنایت تست
تا جهانرا کنی بهشت برین　　ز پیمبر بسی روایت تست

کرد طائی ز عجز ختم کلام
و هو ذوالجلال ولاکرام

بخش ترجیع بندها

ترجیع بند

در ولادت پیغمبر اکرم صلوات‌الله‌علیه

بند اول

بزم شادیست پایدار امشب | از ظهور جمال یار امشب
رکن هستی قوام جست امروز | نخل خلقت گرفت بار امشب
رازهای نهان حق شد فاش | پرده بگشود پرده‌دار امشب
اندر آئینه رخ احمد | صورت حق شد آشکار امشب
پرده از چهر خویشتن بگرفت | محرم راز کردگار امشب
گشت امشب مجسم عقل نخست | شد عیان راز هشت و چار امشب
آید از وصف آن جمال جمیل | آفرین ز آفریده‌گار امشب
در مذاق عدوی و بدخواهش | شهد هستی است ناگوار امشب
گر بهار زمانه نبود این | از چه دنیاست لاله‌زار امشب
از کرامات ویمن این مولود | کائناتند کامکار امشب

شد جهان رشك جنت موعود
از جمال محمد محمود

بند دوم

آری این لیل قدر مشهور است — که از آن عرش و فرش مسرور است
دیده موسوی بیاب و به بین — هر گذرگاه وادی طور است
در جنان از تجلی این عید — جرعه‌نوش هم فرشته هم حور است
نه سرما همین بود پر شور — بیش از این درسر فلك شور است
چشم بددور باد از این محفل — که در آن شور و وجد موفور است
رخ نتابد بصبح از آن ترسم — بسکه خورشید مست و مخمور است
نه همین بحر ساوه آمد خشك — طاق کسری زعجز مکسور است
بجهان گشت رحمتی نازل — کز محبش ملال وغم دور است
فخر کل هادی سبل احمد — که دو کونش بامر مامور است
بحر دین را یگانه دز یتیم — آنکه سعیش همیشه مشکور است

شد جهان رشك جنت موعود
از جمال محمد محمود

بند سوم

محبط علم ایزد متعال مخزن فضل و قبله آمال

ملجاء حاجت وضیع و شریف مرجع خواهش نساء ورجال

منجی نوح در غم توفان یار آدم میانهٔ صلصال

رهبرانس وجان زخورد و بزرگ آمر نه فلك ز شرق و شمال

جزء و کل را مقسم الارزاق مرد و زن را محول الاحوال

در کف اوست رشته شب وروز تابع اوست گردش مه وسال

ذات او رهنمای خورد و کلان قدر او ماورای و هم و خیال

ما حی ظلم و حامی مظلوم رافع بغی و دافع اشکال

شمع مصباح دودمان خلیل مهر رخشان آسمان جلال

هر طرف بگذری بگوش آید شور این نغمه ازنساء ورجال

شد جهان رشك جنت موعود

از جمال محمد محمود

بند چهارم

دوستان عیدتان همایون باد بر همه همچو جشن میمون باد

از کرامات این همایون عید قلب مسرور و بخت مقرون باد

هر که بدبین بود بدین اعیاد دل همیشه بسینه‌اش خون باد

اتحاد و برادری همه را در میان و نفاق بیرون باد

هر که را نیست چشم دیدن آن دیدگانش بسان جیحون باد

خاطر بانیان این مجلس شاد از لطف حی بیچون باد

چهره خادمینش از شادی تا ابد پر ز نور و گلگون باد

چتر اجلال و شوکت همگی سایه‌بخش سپهر وارون باد

در ثنا گستری هم از طائی نطق غرا و طبع موزون

درمه‌وسال‌وروزوشب‌این‌بیت ذکر افواه و رسم قانون باد

شد جهان رشك جنت موعود

از جمال محمد محمود

ترجیع بند

در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

بند اول

شد شب عید مؤمنین امشب　　دست حق شد ز آستین امشب

عیدی آمد که شد به میمنتش　　شادمان قلب مسلمین امشب

رحمت حق به یمن او گردید　　نازل از عرش برزمین امشب

بهر تبریك بر در کعبه　　بسته صف جمله حورعین امشب

فاش گویم که از سما نازل　　میشود آیت مبین امشب

متولد شد آنکه باید داد　　مژده بر ختم مرسلین امشب

زانکه ختم رسل از این مولود　　یافته ناصرو معین امشب

مقصد حق ز خلقت کونین　　جلوه گر شدز ماه وطین امشب

هر طرف روی آوری دارد　　در جهان این ندا طنین امشب

شد عیان روی شاهد ازلی

اندر آئینه جمال علی

بند دوم

چون بدرد مخاظ شد همدم جانب بیت قدس شد مریم
آمدش این ندا کز این خانه نه برون‌گاه وضع حمل قدم
زاین مقدس سرای شو خارج حرمت این حرم مگردان کم
در عوض تا که کرد بنت اسد موسم وضع حمل رو بحرم
بهر پاس مقام او دیوار همچو شق‌القمر گشود ز هم
داخل خانه بی مها باشد مام پاك ده و دو عیسی دم
گشت بی قابله پدید از او ذات پاك مهیمن عالم
زاده بی‌قابله در آن شدز آنك قابله غیر و غیر نامحرم
بوجود آمد اندر آن خانه پور حوا و قبله آدم
فرق او تا چه باشد از عیسی کاین بود فرق مامش ازمریم
در حرم بد هنوز مأوایش کاین نوا شد ز طارم اعظم

شد عیان روی شاهدازلی
اندر آئینه جمال علی

بند سوم

مظهر ذات کردگار غفور مقصد صاد و مصدر والطور

کوی او ملجاء نساء ورجال روی او قبله اناث و ذکور

نزد دربان او ملك خادم پیش فرمان او ملك مأمور

تیغ او باب شرع را مفتاح قلب او گنج علم را گنجور

امر او امر خالق علام نهی او نهی کردگار غفور

او گلستان و اتقیائش برگ او سلیمان و ماسوائش مور

ظلم درعهد حضرتش مظلوم جور در عصر دولتش رنجور

درگهش مرجع وضیع وشریف در کفش رشته سنین و شهور

ریزه خواران سفره کرمش ازسیاه و سفید ووحش وطیور

میرسد این ترانه از اشیاء از ازل تا بشامگاه نشور

شدعیان روی شاهد ازلی

اندر آئینه جمال علی

بند چهارم

ای سرای تو قبله گاه حریم | ذائر درگه تو خیف و حطیم
فیض تو زیب بخش کون و مکان | نطق تو روح بخش عظم رمیم
گر نبودی توابد می بود | مختفی اجلال کردکار کریم
هم تو غمخوار دردمند و ضعیف | هم تو بابای کودکان یتیم
دشمنانرا بروز جنك عدو | بی کسانرا بشام تار ندیم
اشك گرمت دوای درد اسیر | آه سردت شفای قلب سقیم
بر مریضان عنایت تو دوا | بر یتیمان حمایت تو ندیدم
پیش قهر تو کند تیغ اجل | نزد قدر تو خورد عرش عظیم
نفست نافع دم عیسی | نیزه‌ات نایب عصای کلیم
در کف بذل حضرت توجنان | نقطه سان نیست قابل تقسیم
در کفت خلد همچو همزه یکاف | بر درت چرخ همچو نقطه بجیم
میشود هر دقیقه طائی را | از ره غیب این سخن تعلیم

شد عیان روی شاهد ازلی
اندر آئینه جمال علی

ترجیع بند

در ولادت حضرت امام حسن‌مجتبی علیه‌السلام

بند اول

ای جمال تو متن آیه نور — نور چهر تو رشك آتش‌طور

با لبان تو شهد نامشهود — با عذار تو ماه نا مشهور

شب عید است‌و باده خوارانرا — خیزو از ساغری نما مسرور

باده‌نی ده‌که شستشو سازم — اندر آن جامه عناد و غرور

باده‌نی کآورندش از در غم — باده‌نی کافشرندش از انگور

باده‌نی موجب غرور وجنون — باده‌نی دشمن کمال و شعور

باده‌نی چون مفاد چشمه‌خضر — باده‌ئی‌چون بیاض‌طلعت‌حور

باده آن باده‌ئیکه مستی آن — روشنی آورد بدیده کور

باده آن باده‌ئیکه انسانرا — از لباس عناد سازد عود

باده آن باده‌ئیکه بد ز ازل — انبیا را ز جزو و کل منظور

باده‌ئی آنکه با نوای بلند — این ترانه از آن شود منشور

نور پاك مهیمن ذوالمن

شد عیان‌درمه‌جمال حسن

بند دوم

نور ثانـی و صادر اول — سبط پـاك محمد مـرسل
اوست مصداق‌چهرختم رسل — اوست مرآت ذات عز و جل
نطق او نص صورت قرآن — حـرف او متن آیـت منزل
عقده هر دلی بسعیش بـاز — مشگل عالمی بدستش حل
او ز هر حاکمی بود احکم — او ز هر عادلی بود اعـدل
مهر او موجب نشاطو سرور — قهر او مـایـه ملال و علل
گر چه‌بی‌شبه‌و بی‌مثال‌خداست — چون خدا اوست‌بی‌شبیه‌ومثل
همچو جدش کسی‌ندیده‌قرین — همچو بابش کسی‌نجسته بدل
پای دانش بدرك قدرش لنك — دست فکرت‌بوصف‌ذاتش‌شل
میرسد این نوای شور انگیز — تـا بشام ابـد ز صبح ازل

نور پاك مهیمن ذوالمن
شد عیان‌در مه‌جمال‌حسن

بند سوم

ای نخستین سلیل پاك بتول	دومین حجت و وصی رسول
قرةالعین حیدر کرار	قوت قلب و جسم و جان بتول
حب تو مرحم روان سقیم	مهر تو داروی و توان ملول
غرق بحر فضیلت تو خرد	مات درك جلالت تو عقول
یافت دین خدا ز تو رونق	جست کشت ولا زتو محصول
در تو ملجاء سفید و سیاه	حب تو معنی فروع واصول
از تو مشکات هر دلی روشن	از تو مرآت هر دلی مصقول
دهد امر تو در مشیمه مام	روح را در عروق طفل حلول
گر نبودی تو درجهان می بود	معنی حلم تا ابد مجهول
از لباس بقا شود عریان	گر ز امرت کند سپهر عدول
گر به پیچد سر از اطاعت تو	امرت افلاك را کند معزول
رسد از مژده ولادت تو	از دل خلق این نکو منقول

نور پاك مهیمن ذوالمن
شد عیان درمه جمال حسن

بند چهارم

ای سپهرت ز بندگان محسوب
وی خدایت حبیب و تو محبوب

عطسه یوسف شمیم درت
روشنی بخش دیده یعقوب

پرتو مهر تو ضیاء عیون
داروی حب تو شفای قلوب

جزء و کل بنده‌اند و تو مولا
انس و جان طالبند و تو مطلوب

حب تو منشأ نشاط و سرور
بغض تو مایه ملال و کروب

امر تو جاری ازیمین و یسار
حکم تو ساری از شمال و جنوب

گشت باعون تو رها یونس
جست با حب تو شفا ایوب

ای منزه چو جد خود ز نقوص
وی مبرا چو باب خود ز عیوب

چه شود گر ز لطف طائی را
کنی از مادحین خود محسوب

نکنم جز مناقبت که نمود
جذبه حضرتت مرا مجذوب

کرده‌ام ذکر خویشتن این بیت
خصم اگر بر سرم ببارد چوب

نور پاك مهیمن ذوالمن
شد عیان در مه جمال حسن

ترجیع بند

در ولادت اباعبداله‌الحسین علیه‌السلام

اول بند

شب دوشین بطالع مسعود — ز درم آمد آنمه موعود
یارم آن عقل‌وهوش را غارت — ما هم‌آن کل و جزء رامقصود
همچو قندش‌بلب درود وسلام — همچو شهدش‌بلب‌سلام‌ودرود
گفت برخیزو با نشاطم ده — باده‌ئی همچوخون‌چشم‌حسود
آن‌میم‌ده که‌گشت ازآن آدم — بعد آن رنج و ابتلا خوشنود
زآن میم ده که مستیش بخلیل — گلستان‌کرد آتش نمرود
زآن‌میم درگلو فشان‌که ازآن — یافت ایوب مبتلا بهبود
زآن میم در قدح‌نما که نمود — نرم آهن به پنجه داود
زآن‌میم‌ده که کرد ازآن‌موسی — ازنشاطش بطور گفت و شنود
ز آن میم ده که احمد مختار — زآن بعرش برین نمود سعود
جستم ازجاچوجستمش‌مطلب — زآن میش جام پر نمودم زود
کاندر آن مستیش زعالم غیب — این سخن‌ها تفی‌بگوش‌سرود

گشت‌بی‌پرده‌خالق کونین
جلوه گردر مه‌جمال‌حسین

بند دوم

مخزن علم حق باستحقاق هادی انس وجان‌علی‌الاطلاق

روی رخشانش فالق الاصباح کف‌کافیش ضامن الارزاق

نجل زهرا مه نبی سیرت پور حیدر شه ملك اخلاق

درگهش بسته با فلك پیمان خادمش کرده با فلك میثاق

آسمان درگهی که‌سجده‌برند مردم عالمش بخاك رواق

رهبرصد چو عیسی و یعقوب هادی صدچوموسی و اسحاق

گر تجلی حضرتش نبدی ماه دین تا ابد بدی به محاق

خصم او زال دهر شد کاو را کردچون‌باب‌خویشتن‌سه‌طلاق

خرگه اوست مأمن الاحرار درگه اوست کعبة العشاق

محبط فیض و مصدر ایمان خالق خلق و بنده خلاق

پرتو مهر اوست در دلها رشته حب اوست بر اغناق

بر سفید وسیاه وخوردوبزرگ این ندا میرسد باستحقاق

گشت‌بی‌پرده‌خالق کونین

جلوه گردرمه جمال‌حسین

بند سوم

ای سلیل جلیل قدر خلیل | وی ذبیح رکابت اسماعیل
حکم تو حکم احمد مختار | نور تو نور کردگار جلیل
فر ایزد ز عارضت ظاهر | دین احمد بهمتت تکمیل
خاك روب سرادقت میکال | مهد جنبان حضرتت جبریل
زنده در قبر سینه منائی | گر بظاهر شدی شهید وقتیل
آتش محنتت دوای ملال | تربت درگهت شفای علیل
از غمت آسمان ز روز ازل | جامه خویشتن فشرده به نیل
سوز عشقت بزخم دل مرهم | خون سرخت بفرق دین اکلیل
نکند این شتاب کس سوی خلد | که ترا بد به بذل جان تعجیل
دین بابا ادا کند چو پسر | شد ادا در کف تو دین خلیل
بیکسانرا حمایت تو معین | خسته گانرا عنایت تو کفیل
بجز این نغمه نیست حرف دگر | صور خواهد دمد گر اسرافیل

گشت بی پرده خالق کونین
جلوه گر در مه جمال حسین

بند چهارم

ای درت ملجاء زمان و زمین — خادم درگه تو روح الامین
قطره از رأفتت شود دریـا — خوشه از بخششت‌شودپروین
چرخ را گر به مشت افشاری — در جبین کواکب افتد چین
هر الم راست ماتمت درمان — هر محن‌راست‌محنتت تسکین
شور عشقت بجان ماست‌نهان — جسم پاکت بقلب ماست‌دفین
پشت دین با کفالت تو قوی — جسم شرع‌از شهادت‌تو سمین
گشت انـدر مشیمه مـادر — خون ما با ولایت تو عجین
کی برون‌میرود بغارت مرگ — عشق تو از قلوب اهـل یقین
سوز عشق و محبت مـا را — شد بگهواره یك بیك تلقین
سرخ ماند از شفق عذار فلك — تاشکستت زضرب‌سنك‌جبین
قطع شدکاش دور لیل و نهار — تا عدو از تو کرد قطع وتین
طائی از انبساط ایـن میلاد — گوید اعضایش‌این کلام متین

گشت‌بی‌پرده‌خالق کونیم
جلوه گردر مه‌جمال حسین

ترجیع بند

در ولادت حضرت ولی‌عصر عجل‌اله تعالی فرجه

بند اول

عاشقان مژده باد عید آمد — عید فرخنده و سعید آمد

عیدی ما را بیارای ساقی — که‌گه عیدی است و عید آمد

رونق عید بسته بر عیدیست — آنهم عیدی که با نوید آمد

بوسه‌هی‌بخش ونقل هی‌افشان — که‌گه بوسه و نبید آمد

رنج هر قلب را رسیده دوا — قفل هر بسته را کلید آمد

آری آری بکسوت بشری — جلوه‌گر خالق مجید آمد

وارث علم و حلم ختم رسل — دشمن دشمن عنید آمد

ولی عصر حجت قائم — لطف حق‌را کز او نوید آمد

شه دجال‌کش ز پرده غیب — همچو خور از افق‌پدید آمد

آنهمه رنج را رسیده دوا — آنهمه یأس را امید آمد

شاهد گفته‌ام ز گفته حق

ذهق الباطلست و جاءالحق

بند دوم

یارب این بزم وادی طوراست که بهر گوشه مشعل نوراست

به چه بزمی که اندر آن ناهید همچو ناخواندگان معذوراست

به چه بزمی که ازوفور طرب جرعه نوش هم فرشته هم حوراست

به چه بزمی که آسمان در آن همچو بیگانگان مزدوراست

آفتاب از تجلی این بـزم گر در آید بصبح رنجوراست

از چه اینسان نباشد این محفل که شب عید و وجد موفوراست

زد قدم آنکسی به ملك وجود که ازاو کاخ شرع معموراست

شه دجال کش که پرچم دین تا که بردست اوست منصوراست

مرده را نـام او کند زنـده حبذا نام کآیت صور است

آنکه باشد طفیل خلقت او آنچه در هر دو کون مقدوراست

شاهد گفته‌ام ز گفته حق

زهق الباطل است وجاء الحق

بند سوم

مظهر ذات خالـق معبود سبط پـاك محمد محمود

مصدر فیض و مشعر ایمان بنده حق و خلق را معبود

هر وجودی بجود او موجود هرشهودی به یمن او مشهود

مقتدای تمام جن و بشر رهنمای تمام غیب وشهود

دل داناش گنج سر خـدا کف کافیش نقش بند وجود

آنکه فرمان او دهدشب وروز مه و خورشید را نزول سعود

اوست از آیت نبی مقصد اوست از خلقت جهان مقصود

چون خدافیض اوست نامحصور چون نبی وصف اوست نامحدود

ذاکر شو کتش قدیم وجدید شاکر نعمتش کریم و حسود

درگه شرع ز او گرفته قـوام خیمه دین از او گرفته عمود

شاهد گفته‌ام ز گفته حق

ذهق الباطل است وجاء الحق

بند چهارم

ای ولی خدای عـز و جـل بی مثل را جلالت تـو مثل
سرو بستـان حیدر کـرار نور چشمان احمد مـرسل
جون خدایت کسی نجسته نظیر جون رسولت کسی ندیده بدل
حرف تو رشك لؤلؤ منظوم نطق تـو متن آیـت منزل
راز هر کس به پیش علم تو فاش مشگل هر کسی بدست تو حل
اتقیا را توئـی بعلم اعلم ما سوارا توئی بفضل افضل
چهـره بنما ز پـرده غیب باشد احکام تابکـی مختل
دست ای دست حق بزن برتیغ ساز خالی جهانـرا ز خلل
راستی را بعصر کـن رایج محوگردان ز دهرمکر و حیل
نشنیده است گـوئیا طائـی حرف خیرالکلام وقل و دل

شاهد گفته‌ام ز گفته حق
ذهق الباطل است وجاءالحق

بخش مراثی

ترکیب بند

در رثاه استاد دانشمند نویسنده و شاعر توانا حضرت محمد منشی

تا ستم را ای فلك رایج بعالم کــرده‌ئــی
هر چه بودت ظلم با اولاد آدم کــرده‌ئی
هست در دوهست‌رنج وهست‌غصه‌هست‌داغ
آن متاعی را که در بزمت فراهم کرده‌ئی
کس نیامد تا بماند از جفایت در امان
بر دل آزاری مگر خود را مصمم کرده‌ئی
غنچه آسا برتبسم خواست هر لب وا شود
پرپرش مانند گل از صرصر غم کرده‌ئــی
هر صنوبر قد خرامان خواست تا گردد بناز
پشت او راچون کمان‌از بار غم‌خم کرده‌ئی
برلب هرکس بدیدی جامی از شهد نشاط
شهد او را از ستم آلوده با سم کرده‌ئــی
ابلهانرا جای بر اورنك عزت داده‌ئــی
عارفانرا با غم و انــدوه همدم کــرده‌ئــی
نکته‌سنجی فاضلی دانشوری چونشد پدید
بردی از داغش مکدر قلب عالم کرده‌ئی

همچنان مخمود منشی منشأ عرفان و فضل
مصدر علم و تواضـع مظهر ایمان و فضل

بند دوم

آنکه بودی شعر شیوایش همه سحر حلال
وز روانی نثر او روشن‌تر از آب زلال
آنکه ارکان فضایل یافت از کلکش نظام
وانکه اخلاق مکارم یافت از خلقش کمال
در فصاحت بی‌قرین و در بلاغت بی‌نظیر
در محبت بی‌بدیل و در فضیلت بی‌همال
وصف ذاتش را صفات او به‌ازهر کس‌نمود
بی‌ندای گفتگوی و بی‌صدای قیل و قال
نظم را از آبروی او فزونشد آبرو
نثر را با اهتمام او فزود ارج و جلال
نثر او شهد است و باشد شهد با دل آشنا
نظم او وحی است ودارد وحی با جان اتصال
کرده در هر بیتی از شعرش بقدرت تعبیه
علم و عرفان فضل و ایمان حسن و احسان شور حال
گرچه رفت ازدست لیکن باشد از آثار نیك
آفتابی بی کسوف و ماهتابی بی زوال
رفت آن جان جهان و ما زداغش چون کنیم
جزکه در سوز فراقش دیده‌ها پر خون کنیم

بند سوم

آنکه نظم و نثر او صدطعنه بر گوهرزداست
بکر معنی رنك‌رنك ازهر کلامش سرزداست
نظم او مشهور در اقطار شرق وغرب شد
نثر او آوازه در اقصاء بحر و بر زد است
حسن خلقش چارحد عالم نیکی گرفت
صیت خویش چار نوبت درهمه کشورزداست
افتخار کشوری گردیـد از فضل و هنر
بلکه ازکشور لوای فخر بالاتر زداست
از روانی نظم او بس سخره‌ها برآب گفت
وز حلاوت نثر او صد طعنه برشکرزداست
یك جهان لطف و محبت را بقلبی داد جا
یك فلك فضل وادب رانقش بردفترزداست
صادق آل محمد را ثناخوان شد ز صدق
وز سلام بر حسینش تاج فر برسر زد است
طعنه‌ها بر دفتر خاقانی و امثال او
هریك از ابیات نغز آن سخن گستر زد است
تا بجلبات کفن‌سر وقدش پیچیده شد
یك جهان فضل وادب از چشمها پوشیده شد

بند چهارم

با توانائی چنان بنهاد بنیان سخن
کز بلندی جا بکیوان کرد ارکان سخن
گر بناکاخ سخن را دیگران بنهاده‌اند
جا بعرش از کلك او بگرفت ایوان سخن
آن سخن سنجی که لب بگشودتابرنظم‌ونثر
داد جا بر صدر هر عنوانی عنوان سخن
جاری از طبع روانش بود انهار فنون
با طراوت از کلامش شد گلستان سخن
می نروید همچو او سروی بگلزار ادب
بر نخیزد همچو او گردی بمیدان سخن
داد ابر منطقش آنمایه بر دریای شعر
کز کمال آن بموج افتاد عمان سخن
خضر کلکش تا ز ظلمات دوات آمد برون
ریخت در جام فضایل آب حیوان سخن
شد معطر از کلام او مشام اهل فضل
شانه زد از نظم تا زلف پریشان سخن
تا ابد خاموش شد آن بحر جوشان ایدریغ
گشت در ابر لحد چون مهر پنهان ایدریغ

بند پنجم

ای عزیزان منشی آن‌مرد ادب پرور چه شد
آن سخن پرداز بی‌مانند دانشور چه شد
آنکه بد سرمشق انسانیت اخلاقش بخلق
وانکه بدهر بیت شعرش بهتراز گوهر چه‌شد
اوستاد اوستادان ادب شد در کجا
پیشوای پیشوایان سخن گستر چه شد
گرگ بی‌رحم اجل با یوسف ما کرد چه
افتخار ملت و سرمایه کشور چه شد
آنکه نثرش بود پرتوبخش دلها در کجاست
وانکه نظمش گشت برفرق‌ادب افسرچه شد
بذله‌گویان ادب را مرشد و استاد کو
شهریاران سخن را بهترین رهبر چه شد
بلبل رطب اللسان باغ عرفان گشت چه
نکته پرداز گلستان کمال و فر چه شد
آنهمه فضل بلاغت وانهمه دانش کجاست
آنهمه مهر و محبت وانهمه جوهر چه شد

آن‌گل‌رعناچواز باد اجل‌پژمردورفت
همره‌خودجان‌هراهل‌سخن‌رابردورفت

بند ششم

بارالها آن روانشاد از درت خوشنود باد
جای او از رحمتت درجنت مـوعـود باد
گر چه هجر دوستان رنج‌آور است ازبهر او
خاطرش از همنشینان جنان خوشنود بـاد
گر چه همچون نام او کردار اومحمود بود
پیش درگاهت همه اعمال او محمود باد
ابر رحمت چون ببارد بر سر هر بنده‌ئی
سایه آن ابر رحمت بر سرش ممدود باد
در جهان چون‌با سعادت بدقرین‌درطول‌عمر
در جنانهم ز آنسعادت طالعش مسعود باد
گر چه در ابر لحد پوشیده شد سیمای او
تا ابد آثار او بـر اهـل دل مشهود بـاد
رفت و آثارگرانقدری بجای خـود نهاد
گنج عالم پر از آن درهای نامعدود باد
جز نکوکاری ندارد یـاد کس چیزی از او
زاد راهش آن نکوئیهای نامحدود باد

گشت‌طولانی‌سخن‌طائی‌بکن‌ختم‌کلام
کن‌نثار روح او گاهی‌درود وگه سلام

ترکیب بند

در رثاه خلیل سامانی متخلص بموج دبیر انجمن ادبی صائب

بند اول

ای فلك برظلم و بیداد از چـه شد بنیاد تو
نیست شاد از تو دلی فریاد از بیداد تـو
هر که در تو گام زد بی غم نشد آنی دلش
گوئیا با رنج وغـم بنهاده شد بنیاد تـو
رحم نه‌بر پیر داری نــه به طفل‌شیر خـوار
خون بود دلهای خلق از ظلم و استبداد تو
تا رود آید بخود هر کس ز پا افکندییش
اف بتو ای‌دهر کاین گونه‌است عدل ودادتو
آتش بیداد ظلمت خرمن جانها بسوخت
هست بیداد و ستم بنهفته در ابعـاد تـو
رفت تا هر گل شود خندان نمودی پرپرش
بهر نابودی نیکان شد مگر ایجاد تـو
بود گنجی از هنر هر جـا بجای پاس آن
رفت بـر بـاد فنا ازکین بظلم آبـاد تـو
ویژه سامانی که بـر گنج سخن کنجور بود
آنکه سر تا پا هنر بود و زنقصان دور بود

بند دوم

در لحد کرداست آن گنج هنر مأوا چرا
کرد در خاك سیه جان محبان جا چرا
بالش از خشت زمین کرد آن رخ نیکوزچه
بستر از خاك سیه کرد آن قد رعنا چرا
گر چه غیرازجان گدازی نیست کاری براجل
زد شرر بر همچو جانی بی گه و بیجا چرا
زابر تاریك اجل کز ملك هستی دور باد
اختر ملك سخن گردیده ناپیدا چرا
گل ستانها بوستانها آنکه کرد ازکلك خلق
از چه روگردید پرپر اوفتاد از پا چرا
آنکه گفتارش برای اهل دل بد روح بخش
تا ابد خاموش شد آن بلبل گویا چرا
رفت سامانی و بی‌سامان شد از آن انجمن
موج شد خاموش و نیلی‌پوش شد دریا چرا
از هنرمندی یکی گنج گهر پوشیده‌شد
درکفن تا جسم آن مردهنرپیچیده‌شد

بند سوم

باغبان باغ صائب ای سخندانان چه شد

شمع جمع نکته‌سنجان‌شوق راعنوان‌چه‌شد

انجمن را ای ادیبان انجمن آرا کجاست

گلستانرا ای عزیزان بلبل دستان چه شد

آنکه‌زاو کاخ‌هنر جست آنچنان‌جلوت‌چه گشت

وانکه بر ملك سخن داد آن‌سروسامان‌چه‌شد

در بسیط فضل و فر موج محیط عشق کـو

در بساط نظم و نثر اوج کمال وشان چه‌شد

بذله‌گویان ادب را طوطی شکر شکن

نغمه خوانان‌سخن را مرغ‌خوش‌الحان‌چه‌شد

این کسوف پرخلل با اختری تابان چه کرد

زین خسوف بی‌محل آن معدن‌عرفان چه‌شد

آنکه با سعی وتلاش‌خویش‌دریك ربع قرن

باغ صائب‌را به پرورد از دل وازجان‌چه‌شد

بی خلیل عنقای قاف معرفت بی اوج شد

رفت سامانی ودریای سخن بـی موج شد

بند چهارم

جای دارد گوید ار یاران مرا یاد آورید
وقت بزم و موسم بستان مرا یاد آورید
بلبلی را بسر سر شاخ گلی در گلستان
دیده‌اید ار بر کشد افغان مرا یاد آورید
گر گلی را دیده‌اید از گلبن وشاخش بدور
گشته در خاك سیه غلطان مرا یاد آورید
در بهاران در گلستان در چمن در بوستان
گر گلی گردید عطر افشان مرا یاد آورید
یا بهر جائیکه میباشد سخن از نظم و نثر
در میان قافیت سنجان مرا یاد آورید
چون به بزم انس گردهم درآئید از وفا
ای رفیقان از ره احسان مرا یاد آورید
دست من کوته ز دنیا گشت وهست امید من
در محافل ای سخندانان مرا یاد آورید
ای سخنور کاهل دل در رحلتت افسرده شد
تا تو پژمردی گلستان ادب پژمرده شد

بندپنجم

تازه وقت کسب فیض از لطف آثار تو بود
کی زمان برگ ریز نخل پر بـار تو بود
شدخزان با رفتن تو باغ صائب ای خلیل
وه چه باغی گلشنی کز کوشش‌وکار توبود
یافت گلهای سخن نشو و نما درهمچو باغ
آنکه طراحش ز اول بکرافکار تـو بود
با چه دیگر از دل خود میتوان غم را زدود
کآنچه ما را شادمان میکرد دیـدار تو بود
دوستانرا آنچه میبرداست از خاطر ملال
نکته‌سنجی‌های تو میبود و اشعار تو بود
بی حضورت محفل ما را نباشد رونقی
بزم ما چون گرم از اشعار و گفتار تـو بـود
در وجودت بود هر خوی نکوئی منحصر
این نه تنها منحصر در عصر آثار تو بود
یك جهان فضل وهنر بار رفتنت درخاك رفت
بلکه گنجی از هنر در خاك رفت و پاك رفت

بند ششم

یارب آن پاکیزه دل ار رحمت مسرور باد
با خلیل کبریا همنام خود محشور بـاد
سرد شد جسمش اگر از دوری گرمی جان
هم روانش شادمان هم مرقدش پرنور بـاد
در جهان چون زیب بخش محفل احرار بود
در جنان پیوسته مسرور از وصال حور باد
چونکه درهرانجمن بود انجمن آرا ز لطف
نام او در انجمن هـا تا ابـد مذکور بـاد
غیر نام نیك چون با خویشتن همره نبرد
نام نیکش تا ابد تزئین هـر منشور بـاد
گر چه غمگین کرد از فقدان خود احباب را
در پناه رحمت حق خاطرش مسرور بـاد
ابر رحمت تا بلطف حـق ببارد مستدام
لطف بی‌پایان حق در حـق او منظور بـاد
غصه افزونست طائی قصه‌را کوتاه کن
بهرش آمرزش طلب از درگه اله کن

ترکیب بند

در رثاه فرزند جوانم امیر

بند اول

مگر بنای توای کهنه چرخ با غم شد | که هر کسی بغم و رنج در تو مدغم شد
از آنزمان که بگردش فتاده‌یی ایچرخ | ستم شعار تو با دودمان آدم شد
اگر بجام کسی شهد عشرتی کردی | هنوز بر لب او ره نیافته سم شد
هر آن قدی که بد از راستی بگونه تیر | زبار غم زجفای تو چون کمان خم شد
نمود پیش زالم خون و جاری از دیده | هر آن دلیکه باسرار عشق محرم شد
به تندباد حوادث نمود پیش پرپر | گلی بگلشن اگر باز گشت وخرم شد
گرفته‌یی زمن ای دهردون امیرم را | که کار روز و شبم گریه دمادم شد
بسوك و درد نشاندی مرا بماتم او | چنانکه تیره بچشمم فضای عالم شد

روا نبود که او را جوان بری درخاك
مرا بسوزی و از غم کنی دلـم راچاك

بند دوم

کسیکه ماه رخش نور دیده من بود برفت و سوخت دل و خانم این چه رفتن بود

نهفت چهره با بر لحد کسی کز او مرا چراغ دل و دیده نیز روشن بود

بسینه داغی از او یادگار مانده و بس کسیکه لاله از او شرمگین به گلشن بود

ندانم از چه نیامد بجان ستانی من اجل که در پی او در کمین به مکمن بود

ز مهربـانـی او دم نمیتوانـم زد که مهر باهمه کس داشت گرچه دشمن بود

نکرد رحم بدین کودکان بی گنهش دل اجل مگر ازسنك یا که آهن بود

وزید باد بلائی چه بـاد آنکه مـرا از آن وزش ثمر درد و داغ و شیون بود

چرا فکند ز پا نخل قامت او را اگر که دشمن من روزگار ریمن بود

نکرد رحم اجل از چه بر جوانی او

که شد رضا بچنان مرك ناگهانی او

بند سوم

امیر ای ثمر نخل زندگانی من | سرور سینه و امید جاودانی من
ز مرگ تا شدی ای شاخ نسترن پرپر | گرفت رنگ خزان روی ارغوانی من
به تیر حادثه‌ات روزگار کرد نشان | نکرد رحم بدین قامت کمانی من
اجل گرفت ترا بهر آن ز من ناکام | که بنگرد بفراق تو نوحه‌خوانی من
تو خفته درلحدو من بزندگی مشغول | که خاك بر سر من بادو سخت جانی من
ترا گرفت و مرا داغدار کرد اجل | ز دیدگان نگرد تا که خون فشانی من
همین نه زندگی تو تباه شد ز اجل | بداد خاتمه زین غم بزندگانی من
برفت شادییم از دل چو رفتی ازنظرم | که بسته بود بروی تو شادمانی من

بسوختی ز غم خویش جان مادر خود

همین نه مادر بل خواهر و برادر خود

بند چهارم

چه شد که از برم ای طاقت و توان رفتی
نمودییم زالم پیر و خود جوان رفتی

گل همیشه بهارم چه شد در این گلشن
نگشته خوب شکوفا و پرفشان رفتی

مرا نبود گمانیکه داغ تو بینم
نشاندییم بغم خویش و از جهان رفتی

شبی بدیده من خواب ره نیافته است
از آنزمان که از این چشم خون فشان رفتی

به مهر چهر تو بد چشم خاندان روشن
چه شد که دور ز چشمان خاندان رفتی

مگر چه مژده ترا داده اند اهل جنان
که همچو طایر پران ز آشیان رفتی

چه گشت آنکه دو طفل صغیر خود چندی
کنار خود نگرفتی و از میان رفتی

ترا بگلشن جان شد وزان چو صرصر مرگ
بباد حادثه چون برگ ارغوان رفتی

کسی نیامد ز آنجا که حال تو پرسم
پی تسلی دل از ملال تو پرسم

بند پنجم

ز دیده از چه‌شدی‌ای‌فروغ دیده‌من که‌خون‌نشداست زداغت دل‌رمیده‌من

نهاد بار غمی را اجل بدوش مرا که تاب آن نبود بر قد خمیده من

زخاك‌گور توای‌سروقد عجب نبود که‌لاله‌رسته‌شود ازسرشك دیده‌من

ز بسکه‌مرثیه‌خوان‌گشتمت‌بهرمحفل نه از غزل‌خبری‌هست‌نز قصیده من

برفته‌است زیادم سخن‌سرائی وشعر که‌غیر ناله نباشد دگر پدیده‌من

ندانم از چه‌اجل بی‌تو زنده‌ام بنهاد که‌سوخت‌داغ‌تو قلب‌بخون‌طپیده‌من

تورفته‌ئی وندارد بصبح و شام قرار ز انتظار توجان بلب رسیده من

زبسکه‌مانده‌براه توباز هرشب‌وروز نماند نور بچشمان خون چکیده‌من

مرا که عمر بدنیافزوده شد از شصت

چنین مصیبت وداغم نداد هرگزدست

بند ششم

کدام داغ مرا از غم تو در دل نیست
کدام رنج مرا بی رخ تو حاصل نیست

کدام چشمه چو چشمان من بود جاری
کدام دل که غم من شرار آن دل نیست

دگر زسیر گل و گلستان چه حظی هست
مرا که قد چو سرو تو در مقابل نیست

مرا چو لاله در این گلستان غم آباد
کدام داغ بود کز غم تو در دل نیست

شکست سنگ غمت آنچنان پر و بالم
که شاد خاطر زارم به هیچ محفل نیست

کنم خروش چو دریا از آنکه از کف من
دری برفت که در هیچ بحر و ساحل نیست

کنم چو بلبل فریاد از آنکه شد پرپر
گلی ز من که بهر گلشن از شمایل نیست

ز دوری تو مرا زندگیست امر محال
که بی تو شهد مرا کم ز زهر قاتل نیست

کنم سراغ جمال بگل طپیده تو
گه از نوید تو و گاه از نشیده تو

بند هفتم

ز بعد رفتن تو کارم آه و زاری شد — بآه و زاری کارم یتیم داری شد

تو تا بکنج لحد آرمیده ز جهان — دلم چو طایر بسمل ز بیقراری شد

نمود داغ تو تا بر تنم لباس سیاه — سپید دیده‌ام از چشم انتظاری شد

امید من بتو می‌بود روز غم لیکن — مرا ز داغ تو قطع امیدواری شد

بهیچ داغ شباهت نمیبرد داغت — که روز در نظرم همچو شام تاری شد

ببودن‌تو مرا بهجتی که در دل بود — بدل تمام بداغ و بسوگواری شد

شداست چشمه‌چشمم زانتظارت‌خشك — ز بسکه سیل سرشگم‌زدیده جاری شد

تورستی از الم و رنج روزگار ولی — نصیب من‌پس‌ازاین‌رنج‌وآه‌وزاری‌شد

ز رفتن تو من از عمرخویش سیرشدم

جوان تو رفتی و من ازغم توپیرشدم

بند هشتم

امیر بی تو ندانم دراین جهان چکنم باشك دیده وبا آه جان ستان چکنم

شکست بار غمت گر چه قامتم از غم بغیر شکر در این ره نمیتوان چکنم

توان بصبر تحمل نمود هر غم را ولیك صبر چواز کف کشد عنان چکنم

زجان خویش شدم سیر درشگفتم از آن پی خلاص شدن از کمند جان چکنم

نشان روی تو پرسم زهر صغیر و کبیر کسی نداده ز روی توام نشان چکنم

مرا بسه تسلیت آینسد دوستان امسا چو نیستی تـو باحسان دوستان چکنم

زناله‌ام همه همسایگان بـرنج درنـد ز ناله بسته نگردد مرا دهـان چکنم

مگر که وصل ترا جویم از اجل لیکن نمیرسد بـاجل دستم ایزمـان چکنم

بیاید آنکه تو افغان کنی بماتم من

نه آنکه من بعزایت سیه کنم بر تن

بند نهم

ز داغ مرگ تو تنها نه جسم و جانم سوخت — که بند بند همه مغز استخوانم سوخت

چه آتش است بجانم فکنده فرقت تو — که هر زمان که از آن دم زدم زبانم سوخت

بسوختم ز غمت تا که میتوانستم — بسوزم از المت باز تا توانم سوخت

سرشک دیده نسازد لخموش آتش دل — ز بسکه آتش و سوز غمت روانم سوخت

نمیتوانم از این غم برای کس گویم — که هر دلی زجگرسوز داستانم سوخت

شرار داغ تو سردی نگیرد از گفتن — که هرچه دادم از آن شرح بیش از آنم سوخت

اجل بسینه من شعله‌ئی ز داغت زد — که از شراره آن شعله آشیانم سوخت

چگونه دم بتوانم زنم ز شعر و غزل — که آتش غم تو منطق و بیانم سوخت

چرا ترا بلحد جا و زنده باشم من

شرنك همچو غمی را چشنده باشم من

بند دهم

اجل که سر و قدت را بخاك پنهان کرد — چرا نهاد مرا از تـو غارت جان کرد

شرنك مرك بکامم دگر نباشد تلخ — چو سروقد تو در زیر خاك پنهان کرد

شنید و دید هـر آنکسکه آه وافغانـم — ترا نمود فراموش بر من افغان کرد

چنان در آتش داغت دلم گداخت اجل — که از پدر شدنم این چنین پشیمان کرد

چه سان ز بعد تو بر گلستان و گل نگرم — که سیر مرك توام از گل و گلستان کرد

بمرك خویش چنان راضیم نمود غمت — که زهر را بمذاقم چو آب حیوان کرد

ندانم این چه بلائی و این چه حادثه بود — که کاخ عمر من و هستی تو ویران کرد

رهاند از قفس تن ترا چو چنك اجل — درون سینه مـن کاخ داغ بنیان کـرد

تو بار بستی و رفتی و ما بجا ماندیم

بحیرتم که پس از تو بجا چراماندیم

بند یازدهم

پس از تو ماندن من شرط دوستداری نیست
اگر چـه زندگی خلق اختیاری نیست

بـرفتی و بنهادی غمـی مرا در دل
کز آن برای من امید رستگاری نیست

امیدوار دگر بـر چـه میتوانـم بـود
که بعد مرك تو بهرم امیدواری نیست

هزار درد ، غمت پر دلم نهاد و مـرا
از آن یکی که رهاند ز دردکاری نیست

چگونه روز و شب خویشرا تمیز دهد
کسیکه روز و شبش غیر سو کواری نیست

گلی خزانشده از من ز تند باد اجـل
که رستنش بدو صد باد نوبهاری نیست

بچشم جلوه ندارد جهان و هستی آن
مـرا که کار بجز چشم انتظاری نیست

ترا کفن شده جامه مـرا قبا در بر
دراین قیاس مرا تاب بردبـاری نیست

چه میشد از گلت ارخار غم نمی چیدم
بخاك میشدم و داغ تـو نمـی دیـدم

بند دوازدهم

امید هست که ازغم‌خلاص‌جان تو باد فروغ رحمت حق شامل روان تو باد

بچنگ باز اجل گر چه گشته‌یی پرپر بشاخ سدره و جنات آشیان تو باد

اگر بگور تو خورشید گرم میتابد بخلد شاخه طوبای سایه بسان تو باد

اگر که خشك تنت شدزترك تا ز اجل ز آب کوثر و تسنیم تر دهان تو باد

گر آستین تو از دست اختیار تهیست ریاض گلشن فردوس آستان تو باد

اگر بوادی غربت اجل فکند ترا فرشته‌گان سماوات همزبان تو باد

بظاهر ار چه بکنج لحد گرفتی جا قصور خلد اقامتگه ومکان تو باد

توچون‌به‌خویش‌وبه‌بیگانه‌مهربان‌بودی قرین رحمت حق روح مهربان تو باد

خوشست طائی‌اگر فکرتت شود پیشه

کنی زمرگ پسرمرگ خویش‌اندیشه

۳۱ مرداد ۱۳۶۴ شمسی

در سال‌گرد فرزند جوانم امیر

سالی گذشته است ز مرك پسر مرا
خون جگر هنوز رود از بصر مرا
با آنکه بازگشت ندارد چنان سفر
یکسال مانده چشم ز حسرت بدر مرا
یکسان شداست مرك و حیاتم ز مرك او
ایکاش برده بود بهمره پسر مرا
تا زنده‌ام بسوزم و سازم بداغ او
کز سوز داغ نیست امید مفر مرا
گر حاصل پدر شدن این داغ‌واین‌غمست
ایکاش می‌نکرد زمانه پدر مرا
آرم بیاد از پس سالی چو خاطرش
غم آورد هجوم بدل بیشتر مرا
از آنزمان که دور شد از پیش دیده‌ام
داغش زند مدام بدل نیشتر مرا
ایکاش پیش‌از آنکه بسوزم ز همچو داغ
این عمر میرسید بعالم بسر مرا
گیرم بصبر کوشم و سازم بداغ او
دیگر نمانده صبر بدل آنقدر مرا
قد راست میکند چو ثمر شد جدا ز شاخ
خم ازغم جدائی او شد کمر مرا

ماندن در این جهان بچه کار آید دگر
بندید ای عـزیـزان بـار سفر مـرا
گر خشك گشت سیل سرشکم زجوی چشم
ریزد ز نـوك هر مـژه خون جگر مـرا
بهرم نماند جـز ره تسلیم چـاره‌ئـی
بستند دست زانکـه قضا و قـدر مـرا
از آنزمان که یار سفر بست زیـن جهان
نامد کسی کـه آورد از او خبر مـرا
باشد چه کس انیس و چه کس باشدش جلیس
کز خود نداد یك خبر مختصر مـرا
بی من سفر بهیچ دیاری نکرده بـود
همره نبرده است چرا این سفر مرا
پوشید دیده تا که ز دیدار خـانـدان
در دیده اشك باشد و در دل شرر مرا
بودم بـزندگـی بـوجـودش امیدوار
امید زنـدگـی بکه بـاشد دگـر مـرا
این آرزوست در دل پر حسرتم مدام
بـار دگـر بچهره‌اش افتد نظـر مـرا
تا آخرین نفس که بـر اید ز سینه‌ام
داغ غمش نمیـرود از دل بـدر مـرا
تـا چشمـه حیاتش خشگید از اجـل
خشگیده گشت چشمه شعر و هنر مـرا

چون نیشکر قلم بکفم شهد میفشاند
جز زهر غم نخیزد از آن نیشکر مرا
از نوك كلك عقد گهر میفشاندم ار
جز مرثیت نماند ز عقد گهر مرا
شعرم ترم زبان زد هر خاص و عام بود
زان شعر تر نماند بجز چشم تر مرا
مانند الکنان شده باصم و بکم جفت
طبعی که بد وسیع ترا از بحر و بر مرا
تلخ است همچو حنضل و خالی ز محتوا
شعری که نشر داشت زلب چون شکرمرا
نالد ز داغ طائی اگر عجز او مدان
آزرده روزگار ز مرك پسر مرا

سالگرد

گذشت سالی داغت نـرفت‌ازدل مـا
که هست سوز فراغت چراغ‌محفل‌ما

همیشه ز آینه دل رخت بـود پیدا
اگر ز دیده برفتی نرفتی از دل مـا

میان روز و شب ما دگر نباشد فـرق
که بی‌فروغ بود بی‌رخ تو منزل ما

اگر بطول زمان حل‌شود بسی مشگل
نکرد طول زمان حل‌همچو مشگل ما

به‌برده‌ایم بهای تو رنج‌چندین سال
که هست خاطره‌ئی از تو نیرحاصل‌ما

اگر چه دور ز ما خفته‌ئی بکنج لحد
دقیقه‌ئی نشدی دور از مقابـل مـا

بخاندان پدر شمع جمع بودی تو
چه ماند آنکه برفتی دگر ز داخل ما

بسوخت‌داغ تو آنگونه‌جسم‌وجان‌مارا
که بعد مرگ هم‌آید پدید ازگل‌ما

گمان مبر که فراموش کرده‌ایم تـرا
که بی‌تو نیست‌بجزدردورنج‌حاصل‌ما

بوالدین تو طائی امیدوار بـود
که‌اجروصبردهدکردگار عادل ما

رثاه

در فوت مرحوم آیت‌اله حاج شیخ علی نهاوندی

زمان زمان غم روز روز و انفاست بجاست گر که نگویم قیامت دنیاست

بهر که مینگرم سر بجیب غم دارد مگر که گردش اینسال رادوعاشوراست

شکست کشتی علمی ز قلزم اسلام که در شرار غمش چشم نوح توفانزاست

نهفت در صدف خاك گوهری رخشان که‌دیده همه از اشك ماتمش درباست

خجسته رهبر دین نبی نهاوندی که‌خاك‌در گه‌او کحل چشم اهل صفااست

محیط علم وهدایت جهان فضل و کمال که‌از غمش ز شفق چشم چرخ خون‌پالااست

ز منزوی شدن خود بگوشه چیذر رسانده‌است که‌هر گنج را بویران‌جاست

بچشم ظاهر اگر در لحد بود مدفون نهفته در دل یاران بدیده ممناست

چگونه میشودش‌مرده خواند شخصی‌را که‌جان‌مرده‌خلق از فیوض او احیاست

نبود قدرش و نبود مقام او مجهول گواه صدق کلامم همین تزلزل ماست

دو کون‌زنده‌علم‌است وجان‌عصاره علم چگونه‌نیست‌شود آنکه‌هستیش پیدا است

قسم بذات خدا آنکه می نخواهد مرد کسیکه‌روشن ازعلمش جهان‌مافیهااست

کند چگونه ز غم عرض‌تسلیت طائی

که‌هرچه قطره‌نماید به بحر ناپیدا است

رثاه در فقدان فقید سعید استاد محمدعلی ناصح

هر کسی در حد خود در زندگی کوشید و رفت
آن یکی آمد بساطی چید و این برچید و رفت

کشتزاری بیشتر نبود جهان زندگی
هر کسی محصول کشت خویشتن را دید و رفت

سر ز پیش پا جو بید از فرط خجلت بر نداشت
معنی بیجا صلی را هر کسی فهمید و رفت

هیچکس با خود نبرداست از متاع دنیوی
بود اگر تاج کیان بر دیگران بخشید و رفت

از نمایشگاه هستی مدعا سیر دلست
چون نفس باید بهر آئینه‌ئی پیچید و رفت

کعبه مقصود بیرون نیست از صحرای دل
در طواف آن توان هر لحظه‌ئی جنبید و رفت

شمع از سوز و گداز خویش و مینا از شکست
هر کسی یکنوع در این انجمن رنجید و رفت

بار معکوس آورد نخل امید زندگی
کآنچه میبالی بر آن باید از آن نالید و رفت

نوش بی‌نیشی ندارد خوان احسان جهان
شد چو گل پرپر هر آنکس یك دهان خندید و رفت

زیر این گردون بی آرام آرامش مجو
شد چو کوته سقف باید سر از آن دزدید و رفت

به ز نام نیك در عـالـم نمانـد یادگار
خوش بحال آنکه زین گلشن گلی برچید و رفت
همچنان استاد ناصح آنکه در طول حیات
بذر نیکی درضمیر اهل دل پاشید و رفت
خازن گنج سخن فرمانروای ملك شعر
آنکه جان تازه بر جسم سخن بخشید و رفت
آن ادب‌پرور نکونامی که در دوران عمر
در پی نشر معانی سالها کوشید و رفت
نیك‌نام و نیکخواه و نیك‌خوی و نیك‌دل
آنکه از نیکی بهر کس بانکوئی دید ورفت
عمر خود را وقف ارشاد وهدایت کرده بود
از رخ خلقی حجاب جهل را بدرید ورفت
در سپهر دانش و عرفان وجود فـایضش
اختری رخشنده‌ئی بود وچه خوش تابید ورفت
مصدر هر فیض بود و مظهر هر نیکوئی
همچنان ابر بهاران بس گهر بارید و رفت
داشت جانی از صفا سرشار تا آخرین نفس
گرچه جسم نازنینش را اجل کاهید و رفت
شاعـران نغزگـو را اوستاد فحل بـود
کآستانش هر که بود اهل سخن بوسید ورفت
در میان نکته‌سنجان افتخاری کسب کرد
هر سخن سنجی که رخ بردر گهش سائید ورفت

یادگار از خود بجا آثار جاویدان نهاد
تا اجل طومار عمرش را بهم پیچید و رفت
دید چون ناپایدار این عالم فرتوت را
همچو گل بر گلستان زندگی خندید و رفت
چند روزی از وفات او گذشته‌است و هنوز
گوئی‌از محفل هم‌اکنون روی‌برتابیدورفت
کی فراموشش کند کس آنکه در دلها بود
جا بدلها دارد او رخ گرزما پوشید و رفت
یاد وی هر روز در دلها گرامی‌تر شود
هر که با مردم صفا و دوستی ورزید و رفت
هیچ میدانی بعالم کیست طائی جاودان
آنکه تخم‌نیک‌نامی در جهان پاشید و رفت

مداح کیست

خوش بر کسیکه ذاکر آل پیمبر است
مداح اهل بیت و ثناگوی حیدراست

هر کسکه هست کسوت مداحیش بتن
او را وظیفه دگر و شأن دیگر است

مداح کیست آنکه گل خلقتش ز بدو
با عشق آل احمد مرسل مخمر است

مداح کیست آنکه زاخلاص روز وشب
ذکرش ثنا و مدحت آل پیمبر است

مداح آنکسی است که بامدح اهل بیت
ترویج دین شعارش در کوی ومعبراست

با مدحت علی دل او پر بود ز عشق
وز ذکر یا حسین دهانش معطراست

مداح خادمی و غلامی و چاکریست
بردر گهی که چشم ملایك بدان دراست

درگاه عرش منظر سبط نبی حسین
کش خاك پای بر سر افلاك افسراست

بر آب زندگی نگشاید دهان خود
آنرا که دیده ازغم آن تشنه لب تراست

هربیت از مراثی اوخواندن از خلوص
پروانه خلاصی از هول محشر است

ویژه فقید تازه گذشته که طول عمر
مداح اهل بیت رسول مطهر است

هم بود از سلاله زهرا و این نسب
بهرش سعادت دگر وفخردیگر است

در طول عمر ذاکر آل رسول بود
از صدق آنکه پیشه هر اهل منبراست

سر تا بپای صدق و صفا بود و راستی
کآن نیکیش نشانی پاکی گوهر است

دارم یقین کسیکه بنام حسین زیست
چونشد ره نجات برایش میسراست

ایندم که مابه مجلس سوکش نشسته‌ایم
او میهمان سرورخود شاه بی‌سراست

طائی بعرض تسلیت بازماندگان
گوینده رثاه بقلبی مکدر است

رثاه

در فوت مادری جوان بنام ژاله دهدشتی که دراثر حادثه اتومبیل درگذشت

کنونکه لاله طراوت ز لطف ژاله گرفت
چمن صفای بهشت از صفای لاله گرفت

هزار حیف و صد افسوس کز سموم اجل
بفصل لاله مکان زیر خاك ژاله گرفت

بخاك لاله رخی ژاله نام شد فصلی
که باغ و راغ ز سنبل بسر کلاله گرفت

بعنفوان جوانی و ابتدای بهار
ز دست ساقی شوم اجل پیاله گرفت

چو رحم بر دل گلچین روزگاران نیست
گلی ز گلشن نیکان سی و دو ساله گرفت

بمرك خویش دو فرزند خود یتیم نمود
توان مام و پدر را بآه و ناله گرفت

خدای صبر دهد آن برادری را آنك
زگرد غم چو مهش گرد چهره هاله گرفت

بسوخت جان و دلش هر که این خبر بشنید
همین نه صبر وتحمل ز عم و خاله گرفت

بعرض تسلیت بازماندگان طائی
ز سوز دل ره این قال و این مقاله گرفت

بویژه خدمت دکتر رضای دهدشتی
که از کفش اجل آن نازنین سلاله گرفت

رثاه

در فوت فقید سعید مرحوم حاجی سید اسماعیل صاحب الزمانی علیه الرحمه

مگر نزول غم و درد آسمانی شد — که منقلب زغم اوضاع زندگانی شد
چه روی داد چه شد یا چه اتفاق افتاد — که تیره روز محبان زخسته جانی شد
مگر چه حادثه رخ داد یار سید چه غم — که تیر قد نکویان از آن کمانی شد
سیاه کرده بر اندام خویش پیر و جوان — ز غصه چهره هر فرد زعفرانی شد
نهفت چهره در ابر لحد نکونامی — که نام نیکش در دهر جاودانی شد
بگفت دعوت حق را کسی ز جان لبیك — که صرف عمر شریفش بمهربانی شد
کسیکه مظهر ایثار و معرفت میبود — ز دهر در اثر مرگ ناگهانی شد
سلالة السعدا حاج سید اسماعیـل — که شهرتش بجهان صاحب الزمانی شد
دم از معانی و دانش دگر نباید زد — که زیر خاك رخ دانش و معانی شد
بنکته دانی و ارشاد نی دگر رونق — که بسته دفتر ارشاد و نکته دانی شد
یقینم آن خلف الصدق زهرة الزهرا — بنزد جد گرامش بـه میهمانی شد
شکست سخت بارکان مکرمت افتاد — نهان بخاك چو آنمرد آسمانی شد
گهی به نشر حقایق گهی بخدمت خلق — بدین طریق ورا پیری و جوانی شد
بهر زمان و مکان از ره نکوکاری — بنای خیر بهر جا که بـود بانی شد
از آنجناب بس آثار نیك باقی ماند — گر آن فقید سعید از جهان فانی شد

بعـرض تسلیت خـانـدان او طائـی
در این مصیبت و غم در رثاه خوانی شد

شهید

قسم بخون شهید و بعزم و رای شهید | که در جهان نتوان یافت خون‌بهای شهید
به بذل هستی و ایثار خون و دادن جان | که میتوان دهدش اجر جز خدای شهید
به نص آیه قرآن شهید جاوید است | که نیست تهمت مرك وفنا برای شهید
چو خون خویش کند سرخ روی ملت خود | که سرخ باد چو خون روی جان‌فزای شهید
همین نه بر سر ملت نهد نشان وقار | که خاك ملك کند فخر زیر پای شهید
فدای ملت و دین میکند سر و جانرا | که باد جان و تن ملتی فدای شهید
برای روشنی بزم دیگران سوزد | بسان شمع بود خصلت و وفای شهید
بسان جان جهان متکی است در دلها | همین نه خاك وطن هست متکای شهید
برای زندگی دیگران ز جان گذرد | که خیر خلق همیشه است مدعای شهید
ز خون پاك شهید از چه لاله سر نزند | که لاله داغ بدل دارد از صفای شهید
در اهتزاز لوای وطن بهمت اوست | در اهتزاز بود تا ابد لوای شهید
بظاهر ار به لحد خفته با تن خونین | ولیك در دل احباب هست جای شهید

پی رضای خدا بگذرد ز جان طائی
که باد از او بدو عالم رضا خدای شهید

مرثیه مستزاد در فوت مرحوم حضرت آیت‌اله بروجردی

یا امام‌العصر صبراً لك علی‌الحزن العظیم باز امت شد یتیم
شد ز دین بشکسته از باد اجل رکنی قویم باز امت شد یتیم
آفتابی منکسف گردید در ابر لحد آنکه تا شام ابد
از شبیه حضرتش بد مادر هستی عقیم باز امت شد یتیم
خشك شد آن بحر مواجی که عیسی طبع او در زمان گفتگو
از کلامی روح می‌بخشید بر عظم رمیم باز امت شد یتیم
درة‌التاج هدایت مجمع البحرین علم فاء فضل و عین علم
مرجع تقلید امت آیت‌اله العظیم باز امت شد یتیم
مادر گیتی نزاید چون بروجردی دگر در علو قدر و فر
خلق موسی گشت صدها تا بکی آمد کلیم باز امت شد یتیم
آیت‌اله بروجردی که در ارشاد خلق کرد پس امداد خلق
صاحب خلق عظیم مالك لطف عمیم باز امت شد یتیم
نی همین شد خلق ایران در غمش بی‌سرپرست پشت امت را شکست
هر کجا هر ملتی را کرد از غم دل دو نیم باز امت شد یتیم
آسمان یا لیتنی کنت و تراب آنگاه گفت کاو بخاك گور خفت
اندر آغوش لحد جان جهانی شد مقیم باز امت شد یتیم
گفت لبیك از سر اخلاص و صدق واقعی بر ندای ارجعی
دعوت حق را اجابت کرد از طبع کریم باز امت شد یتیم
بر جهان شیعه طائی تسلیت گو شد ز جان ویژه بر ایرانیان
کاین مصیبت او فکند آتش بهر قلب سلیم باز امت شد یتیم

۱۳۴۰/۱/۱۵

بانك قرآن

شیهدم من فدا گر سر نمیکردم چه میکردم
اگر جان هدیه بر رهبر نمیکردم چه‌میکردم
قیام ما جهانی چون بود در حد خود منهم
جهانرا گر که مستحضر نمیکردم چه‌میکردم
بغیر از جان ناقابل نبودم هدیه‌ئی بر کف
فدا آنرا در این ره گر نمیکرم چه‌میکردم
ز خود دیدم نکوتر همچو گل‌درجبهه‌ها پر پر
چو آنان خویشرا پرپر نمیکردم‌چه‌میکردم
بهنگامیکه قرآن بانگ هل من‌ناصر دارد
دهانرا وا بلبیك ار نمیکردم چه میکردم
وطن در آتش جنك‌همچو قلب‌مسلمین‌سوزان
در این‌هنگام جزاین‌گر نمیکردم چه‌میکردم
مرا خون بود جاری دربدن ازعشق‌دین‌وانرا
نثار شرع پیغمبر نمیکردم چه میکردم
من از لالای مادر یافتم درس شهادت را
گر اینسان درس از بر نمیکردم چه میکردم
بدنیائی که باشد سرخ روئی موجب عزت
رخ زردار بخون احمر نمیکردم‌چه‌میکردم
بنام حق مرا بگذشت پستان در دهان مادر
ادا گر دین از مادر نمیکردم چه میکردم

مرا چون‌گوش با نام‌حسینی باز و شنوا شد

فدای نام تو و گر سر نمیکرم چه میکردم

بقربانگاه دشت و کربلای کشور ایران

اطاعت از علی‌اکبر نمیکردم چه میکردم

نبد خونم ز خون اصغر ششماهه رنگین‌تر

گر آنرا هدیه بر اصغر نمیکردم چه میکردم

ندیدم کربلاراو نخوردم از فـراتش آب

بیادش گر لب از خون تر نمیکرم چه‌میکردم

به تشریف شهادت تا مشرف گشته‌ام طائی

بسی‌را چون تومدحت‌گرنمیکردم چه میکردم

رثاء

بمناسبت شب درگذشت فاضل ازدست رفته
مرحوم غلامرضامهین معروف به مهین السلطان

تا ترك غمسرای جهان کردی ای مهین — ما را ز دیده اشك فشان کردی ای مهین
رفتی ز دیده لیك ز دلها نمیروی — منزل درون هردل وجان کردی ای مهین
جای تو نیست جز دل غمکین دوستان — گرچه بزیر خاك مکان کردی ای مهین
تو نیستی کسی که فرامش شوی بدهر — یك عمر کسب نام ونشان کردی ای مهین
کس حسن خصلت تو فرامش نمیکند — به به چه نیك طی زمان کردی ای مهین
ضرب المثل بود همه جا نام نیك تو — نیکی زبسکه با همگان کردی ای مهین
ایشمع جمع ما چه شد آیا که اینچنین — پروانگان خود نگران کردی ای مهین
ما در پی تو کوی بکوئیم رهسپار — کآخر کجای نقل مکان کردی ای مهین
کو آنهمه محبت و کو آنهمه صفا — آخرچه شد که روی نهان کردی ای مهین
ما میهمان برت ز ره دور آمدیم — ما را بکوه ودشت روان کردی ای مهین
هفتم شبست آنکه در انظار خاندان — بر گلشن جنان طیران کردی ای مهین
رحمت بروح پاك تو بادا که عمر خود — با نام نیك طی بجهان کردی ای مهین

لطف خدای بدرقه راه و منزلت
کاحباب خویش مرثیه‌خوان کردی ای مهین

گلچین اجل

تاکه از تیر اجل‌شد جان‌برون ز اعضای من
شد خموش همچون‌چراغ صبحگه‌آوای‌من
پرپرم‌کرد است گلچین اجل تا غنچه‌وار
گشت خندان در بهار زندگی لیهای من
برده‌ام درگور صدها آرزو همراه خـود
تاکفن پوشید اجل بـر قامت رعنای مـن
دوستان من مباد آنکه فـرامـوشم کنید
هرکجا هر محفلی سازید خالی جای من
من نبود بیوفا کـز جـرگه دور افتاده‌ام
چون کنم بشکست از سنك اجل مینای‌من
چون شما منهم بدل بس آرزو میداشتم
آنکه شد پوشیده در ابر لحد سیمای من
ای رفیقان در ازای دوستـی چنـد سال
در عزایم تسلیت گوئید بـر بابای مـن
جای من‌ماند است یك طفل صغیرشیرخوار
در حق او آن محبت‌ها کنید از جای مـن
در مزارم آمدید ایدوستان خـوش آمدیـد
داده‌اید از مقدم خود زیب وفرمأوای مـن
عذر میخواهم بخدمت‌گرکه حاضر نیستم
چون‌کنم دست‌اجل‌بسته‌است‌دست‌و پای‌من

این زبان حال من محمود خوش‌فرجام بود
عبرتی گیرید از حال من و دنیای من
کرده‌ام در دار دنیا عمر بیست‌وپنج سال
گر کسی جوید ز عمر کوته و ابقای من
این عجب نبود که طائی مرثیت‌خوان‌شد مرا
زانکه سوزد هر دلی در مرگ محنت زای من

دست اجل

دست‌اجل چو کنج لحد کرد جای تو
آتش فکند در دل هر آشنای تو
رفتی ز دیده لیك ز دلها نمیروی
در هر دلست جای بهر سرهوای تو
دیروز شمع محفل ما بوده‌ئی ولی
امروز خالی است بهر بزم جای تو
دلهای دوستان شده سوزان بداغ تو
تاگشت خشت خام لحد متکای تو
ای مشفق عزیز حسین امامیان
مقرون کند ترا بسمیت خدای تو
از خاطرات محو وفایت نمیشود
ای جان دوستان بفدای وفای تو
توآن‌گلی که دست اجل کرد پرپرت
ایکاش خورده بود بدشمن بلای تو
آن دسته‌های گل که بد از بهر شادیت
بستند دوستان شب هفت از برای تو
بیست و دو سال عمر نکردی بدهر بین
تا شد نهان بخاك درخشان لقای تو
داغ ترا چگونه تحمل کند پدر
یا مادریکه پیر ز غم شد بپای تو
طائی ز سوز سینه کند عرض تسلیت
بر بازماندگان بغم مبتلای تو

بیرحمی اجل

نکرد رحم اجل از چه بز جوانی تو — که سوخت هر دلی از مرگ‌ناگهانی‌تو
چه زود ای گل نورسته گشته‌ئی پرپر — چقدر کوته و کم بود زندگانی تو
ز ابر دیده احباب جوی‌خون‌جاریست — خزان رسید چوبر گلشن جوانی تو
بزیر خاك اگر چه نهفته شد رویت — کسی نمیبرد از یاد مهربانی تو
ز عمر کوته خود بهره‌ئی نبردستی — که بود مختصر ایام کامرانی تو
هزار حیف که از تند باد حادثه‌ئی — تمام گشت بمرك تو شادمانی تو
مدیر فاطمی ای دکتر ندید مراد — دگر کجا زکه جوید کسی نشانی تو
در این زمان که‌بشر جسته ره بمه‌ارچه — غروب کرد مه روی ارغوانی تو
نبود عمر عزیزت فزونتر از سی سال — که شد تمام بمرك تو زندگانی تو
ثمر ز زحمت تحصیل خود نبردستی — فدای درد دل و محنت نهانی تو
بطفل نو ثمرت بد غم یتیمی زود — که هست تشنه الطاف و مهربانی تو
خدا بدرد دل مادرت رسد زین غم — که‌سوخت‌جان‌ودلش راغم جوانی تو

درود ما بروان تو باد کز محنت
نمود طائی از این غم رثاه‌خوانی تو

سوك مادر

باز رفت از دست از کید حوادث مادری
کرد جا در خاك تیره مادر نیك اختری
خاندانی را نمود از رحلت‌خود سوکوار
بر دل هر یك ز فرزندان خود زد آذری
می‌نهد سوزنده داغی بر دل یك خاندان
چون‌رود از دست در هرجای عالم مادری
آفتاب لطف و احسانرا کسوف آید عیان
هرکجا در خاك گردد مادری را بستری
از زمانی‌کاین سپهر گردگرد آمد پدید
مادر هستی نپرورد است چون‌او گوهری
هیچ دانی کیست مادر آنکه با نام بشر
خلق فرموده است یزدان از فرشته‌برتری
گفت پیغمبر جنان در زیر پای مادر است
سرسری نبود چنین قول ازچنان پیغمبری
گر نبد مادر نبد بر روی هستی جلوئی
گر نبد مادر نبد در چهر خلقت زیوری
گر نبد مادر نبد لطف و صفا را آیتی
گر نبد مادر نبد مهر و وفا را مظهری
کیست مادر یك جنان حسن‌وصفا درقالبی
کیست مادر یك جهان‌لطف‌ووفادرپیکری

بوستان لطف را نبود چو مادر گلبنی
آسمان عشق را نبود چو مادر اختری
حرفی از مادر گرامی‌تر نباشد گفته‌ئی
نامی از مادر مقدس‌تر ندارد دفتری
ویژه این مرحومه مادر آنکه بد ممتاز و فرد
در همه فامیل و اقوامش ز عفت پروری
با شفقت با محبت با عطوفت با کمال
غمگساری جان‌نثاری بردباری یاوری
نیکخو نیکوسیر نیکو صفت نیکو مرام
خوش‌سخن خوش‌خوی خوش رفتاری و خوش محضری
این‌چنین مادر رود از دست هر کس راستی
قابل جبران نخواهد بود از نیك اختری
تسلیت طائی نماید عرض بر اهل عزا
زانکه از کفشان برون گردید اینسان مادری

رثاء در فوت جان‌گداز شاعر توانا و مداح اهل بیت علی‌اکبر خوشدل تهرانی

دریغا زین جهان زشت فرجام — همه رفتند یاران نکو نام
همه رفتند و رخ از ما نهفتند — کلامی هم از آن رفتن نگفتند
بجاز آنان نمانده غیر نامی — ز آثار نکوشان جز کلامی
هر آنکس گشت در آنره روانه — بدلها هشت داغی جاودانه
مگر در دار خاموشان چه حالست — که هر کس رفت‌برگشتنش‌محالست
نیامد کس که از خود حال گوید — ز همراهان خود احوال گوید
سمند عزم چون زین دار راندند — همه رفتند در آنجا بماندند
نگفتا کس از آن دنیای مرموز — که شب‌شانرا چه سان آرند بروز
چنان رفتند با یك جام از هوش — که از این دارشان بردند با دوش
چنان‌ازخراب و مستی‌گشته بی‌تاب — مگر صبح جزا خیزند از خواب
عجب دارم ز یارانیکه رفتند — که دیدند آنچه را با ما نگفتند
نیامد کس کز آنان حال پرسیم — ز همراهانشان احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست — جدا از دوستداران حالشان چیست
مگر یاران دیگر جسته آنجا — که اینسان برده‌اند از یاد ما را
بود چندی که از یاران مقبل — بخاك تیره رخ پوشیده خوشدل
مگو خوشدل جهانی عشق وعرفان — مگو خوشدل فروغ علم و ایمان
فروزان اختر ملك معانی — سخن پرداز بزم نکته دانی
مدایح گستر آل پیمبر — برازنده‌ترین مرد سخنور
کلامش بود آب زندگانی — که نامش گشت از آن جاودانی

تمام عمر خود صرف سخن کرد سخن را افتخارات وطن کرد

بطرز تازه مضمون آفرین بود کلامش چون درونش آتشین بود

حماسه آفرید آنسان کلامش که باشد تا ابد جاوید نامش

کلامش را چو بودی ارزش در برون کز لب شدش میشد جهان پر

که دید از اهل فضل آن بردباری بدان دانش کند آن خاکساری

گهرها از سخنها آفریده گه از طرح غزل گاه از قصیده

بگنج بکر معنی بود گنجور قوی دل بود با آن جسم رنجور

در ارکان مراثی طرح نو ریخت حماسی را بمرثیت در آمیخت

بدان دانش تواضع پیشه‌اش بود صلاح و خیر خلق اندیشه‌اش بود

چه شد آنمرد ارشاد و رشادت که مرگ سرخ می‌جست و شهادت

خمش گردید طبع پرسرودش نمیآید خروش جاجرودش

نداد ارجی جهان عایت را که آخر داد جان عاریت را

بند سفره دلش تا وا نماید بهر کس راز دل افشا نماید

اگر نگشود دهقان در چمن را رساند آخر بگلشن خویشتن را

بسی خاطر بهمت شاد گرداند خرابیهای دل آباد گرداند

بگفتا عمر صد ساله است یکروز نخواهد بود آن آشی دهان سوز

نظام تازه‌اش خصم کهن شد در این میدان خلیل بت‌شکن شد

بشبها والبش بر ذکر رب بود گلش را رسم واگشتن بشب بود

میان آتش هجران و غم سوخت زدردعشق‌چون‌هم‌ساخت‌هم‌سوخت

چو دایم بر خدایش بد توکل از آن بد پالاتر دامانش از گل

اگر ننشسته‌یی پهلوی پاکش نشان شاخ گلی اکنون بخاکش

با حبابش دگر باشد چه حالی بهجرانی که‌اش نبود وصالی

مگـر آنجـا ره رستن نـدارد / که هر کس رفت برگشتن نـدارد

نـدارد قـاصدی بهـر پیامـی / رساند بـر عـزیزان تا سلامی

در این مدت که از ما چهره پوشید / بیکدم هم ز حـال مـا نپرسید

فـرامـوشی مگر آرد در آنجا / که برد از یاد خود اینگونه مارا

ز همراهان خود در برکه دارد / بغیر خشت زیـر سر چـه دارد

نگفتا بـا کسی درد دلش را / بدی یا خـوبـی هم منزلش را

که بی ما حال او در خاك چونست / که بی او دل ز مـا لبریز خونست

به تنهایی کس و یارش که باشد / بروز غم پـرستارش کـه باشد

چه غم بودی در این هجران جانکاه / امید دیدنش گر بـد در این راه

قیامـت صبح ایـن شام سیاهست / شب مـا را قیامت صبحگاهست

در آنجا میرسد هـرکس بیارش / نشینـد جـاودانـه در کنـارش

نمیبود است طائی هیچ مـایـل / که گوید مرثیت در مرك خوشدل

خداوندا روانش شاد گردان

ز هر رنج و غمش آزاد گردان

بخش همدردی

دوستان شاعر

در سوك فرزند جوانم موسی (امیر) طائی

دکتر کریم متحدان

از ماتمت ای سخنور فاضل ما

گردید چو مجلس عزا محفل ما

از آنکه‌شدیم درغمت یاروشریك

داغ دل تست همچو داغ دل ما

مهندس شهابی

شنیدم طائیا نور دو چشمت | ز پیش دیدگانت ناگهان رفت
چو گلبار تری از بوسه صبح | نسیم آسا زطرف بوستان رفت
ز قاف هستی آن عنقای مستی | زتن تن کوبکوی دلستان رفت
بلند قامت آن سرو سرسبز | بهاری بود نادیده خزان رفت
بشوق وصل آن منظور پنهان | عیان از پیش مادامن کشان رفت
کجا یادش شود ازخاطر جان | که در ظاهر ز چشم دوستان رفت
خدادادش خداخواندش به لبیك | بسوی درگه نوشیروان رفت
تو چون یعقوب تسلیم قضاشو | چو آن گلچهره یوسف لسان رفت

سپر از کف بنه در جنك تقدیر
چو سالار دل مهرآوران رفت

لطف‌الله‌شاه‌حسینی متخلص بشاهد

وا حسرتا طائی ما را کمر شکست
پشتش بزیر بار فراق پسر شکست
آوخ که از جفای فلك پنجه اجل
جان پسر گرفت و توان پدر شکست
تیر قضا بحکم قدر شد رها و ز آن
مرغ اسیر را بقفس بال و پر شکست
آن جرعه‌ای که داشت نشاط حیاط ریخت
وان شاخه‌ایکه داشت امید ثمر شکست
گلچین روزگار گلی را ز شاخه چید
کز باغبان پیر بسختی کمر شکست
در بوستان شعر و ادب زد خزان غم
مرك امیر رونق نثر و هنر شکست
المال و لبنون بود ارزینت حیات
المال را چه سود بنونش اگر شکست
شاهد بتسلیت چه توان گفت سلیل اشك
از سر گذشت تاب و توانم بسر شکست

استاد دکتر سیدحسن سادات ناصری

غمی است سخت فراق امیر طائی راد
مهین جوان برومند پاك پاك نهاد

بخلق وخوی حسن چون پدر بدانش ودین
بآبروی چنان خاندان بزرك نژاد

بعمر اندك خود سی بهار و اند بدید
بهار زندگیش شد خزان مه مرداد

چه زود بود کزین زندگی کند بدرود
چه سخت هست که ازوی کنم بمانم یاد

بجز وفا وصفا و شرف ندیدم از او
گرفته سرخط مردی ز طائی استاد

خدایگان سخن مرتضی طائی آنك
ز بعد صائب مثلش یکی زمانه نزاد

بمردمی فضیلت بسان جد و پدر
بخلق و خوی همه حاتمیست تااجداد

پسر که راه پدر پیشه کرد در رادی
نمرود نیز نمیرد : چنین نبود و مباد

نمرد آنکه ز دستش بکس ستم نرسید
نمرد آنکه بجز خوبیش نبود مراد

نمرد آنکه بخیر و صلاح مردم بود
همیشه راه خدا جست و داد خلق بداد

مصیبتی است عظیم وغمی است سخت بزرك
پسر نماند و ماند ازو دو خرد بزاد

یکی نوید و دگر را نشیده نام کند
بیادگار نهد زی پدر که کام تو باد

کنون وظیفه خطیر است وکار بس دشوار
به پیش همت طائی خدای کار نهاد

زمانه تاکه جهانست این چنین بوداست
خدای عز و جل این جوان بیامرزاد

بزرك مردا واثق بلطف یزدان باش
دری چو بست بحکمت فرازدر بگشاد

ترا نبینم زین سان فسرده و غمگین
مباد آنکه شود خاطرت ز غم ناشاد

غمست لطف خفی ز آفرینش یزدان
ترا خدای بر این غم جزای خیزدهاد

ترا نگویم کاندر فراق او مگری
ترا نگویم خاطر ز رنج دار آزاد

همه برنج بزادیم و هم برنج رویم
بدرد و رنج هما نا جهان شود آباد

اگر که غم نبود نیست ذوق دانش وفن
اگر که غم نبود نیست باب فتح مراد

غم است مایه شاعر بملك شعر و ادب غم است منشأ و مبدای شعر را بنیاد
تراست شعر بلند تو همچنان فرزنـد بدان درخت بلند ادب شکن مرساد
جز این چگوید ناصر ترا بسوك پسر
خدا امیر ترا یـا علیش حشر کناد

مصطفی طائی متخلص به بسیط

بلبلی وقت سحر شیون کرد کز چه گل ترك من و گلشن کرد
رفت و آخر ز غم هجرانش صحن گلزار بمن گلخن کرد
یعنـی آخـر فلك کج رفتار خاك بر فرق عزیز من کـرد
آن امیری که عزیز من بـود رفت و درخاك لحد مسکن کرد
پدرش پیرهـن صبر دریـد مادرش جامه غم بر تن کـرد
دوستانش بچه حـالند آنکس که غمش خون بدل دشمن کرد
جان ما سوخت بسیطا داغش
آتشی در دل ما روشن کرد

زبدة‌العارفین جناب حاج محمدحسین نوریان متخلص بنوریان

ز جور دهر دون پرپر گل بیخار طائی شد
در ایام بهار از غم خزان گلزار طائی شد
ربود از دست طائی دهردون‌پرور گل نازی
که نار غم‌بجان و بر دل خونبار طائی شد
بفصل‌جوش گل این گلستان گشته‌خزان‌ازچه؟
عجب نبود که چرخ دون پی آزار طائی شد
هزاران حیف کز جوروجفای چرخ‌دون‌پرور
چوگل‌پژمرده از اندوه وغم‌رخسار طائی‌شد
فلك سرو دلآرائی ز پا افکند زین گلشن
که چون قمری الم‌آور همه گفتار طائی‌شد
اجل از جسم طائی برد آن روح روانی را
که‌خونباراز‌الم چشم و دل بیدارطائی شد
زداغ‌آن‌جوان‌چون‌دال‌شدخم‌قدچون‌سروش
ز الماس مژه یاقوت سفتن کار طائی شد
شراری زد اجل بر قلب استاد سخن از غم
که الکن زان مصیبت‌نطق‌گوهربارطائی شد
نه تنها بر دل طائی زد آتش‌داغ این فرزند
شرار غم بجان خاندان زار طائی شد

چو در سطح شمیران منتشر گردید این ماتم
همه دلها بسوکش چون دل افکار طائی شد
خداوندا تو محشورش نما بسا موسی جعفر
سمیش آنشهنشاهیکه او دلدار طائی شد
بمولایش حسین و اهـل بیت پـاك پیغمبر
شود مهمان که آنسرور بعالم یار طائی شد
ز آب رحمتت خامـوش کن داغ دل او را
که کانون شرر زین غم دل بیمار طائی شد
لباس صبرپوشان برتن هر کسکه در این سوك
ز همدردی و دلسوزی زجان غمخوار طائی شد

ز دیده اشك بارد نوریان و تسلیت گوید
ز غم نالد که پرپر آن گل بیخار طائی شد

خوشگوی مازندرانی

شد از گلزار هستی نابهنگام ز گردون کج آغاز و کج انجام
بسی گل از فراز شاخه پرپر ز بیداد زمان و جبر ایام
جهان تا بود رسمش این چنین بود که از دلها رباید صبر و آرام
قضا گر تیر تقدیری رهاند فتد طشت دو صد تدبیر از بام
اگر چه مرگ و مردن کار حقست بشر را مرگ میباشد بهر گام
یکی را عمر بی پایان دهد رنج فرستد سوی مرگ از درد پیغام
یکی را در جوانی با صد افسوس در اندازد اجل با حیله در دام
ز پیك غم پیام ناگواری بسویم آمده اندر شب هنگام
که از گلزار طائی با صد افسوس جوان سرو بالائی خوش اندام
که از صهبای شهد زندگانی فلك بر کام جانش ریخت یك جام
سری پرشور با قلبی پر امید در آغوش اجل افتاد ناکام
پریشان شد مرا احوال از این غم که بر اهل دلی از دل شد آرام
قلم در شرح این غم عاجز آمد که سنگین است این محنت ز آلام

خدا یا صبر ده در این مصیبت
بمام و والدو اعمام و اقوام

ابوالقاسم حالت

ای‌کار تو در باغ ادب نغمه سرائی
وی نغمه شعر تو به از نغمه نائی

ای آنکه بهر بیت ز ابیات بلندت
آثار نصیحت بود و راهنمائی

صد مرتبه دادی‌همه‌را پند که باشد
دنیای دنی مظهر بی مهر و وفائی

دادی‌همه‌را پند که‌این کهنه‌سرا نیست
جای خوشی و ایمنی و کامروائی

چون‌حال‌چنین‌است پس‌از مرك عزیزان
پیداست که‌سودی‌ندهدنوحه‌سرائی

مرگست‌چو آن‌عقده که‌در کارچو افتاد
هرگز نکند آه و فغان عقده گشائی

هر چند به جان پدر از ماتم فرزند
آتش فکند داغ جگرسوز جدائی

فرزندعزیزت که از این دارفنا رفت
کن شکر که از بند بلا یافت‌رهایی

زین دار جهان رفته و آرام گرفته
در سایه الطاف و عنایات خدائی

دادار که او را ببر خویش فرا خواند
خود نیز الهی که دهد صبر بـه طائی

علی صارمی

طائی تو مرد خوب خدائی — از قهر و خشم و کینه جدائی
تسلیم امر داور خویشی — از داده وگرفته رضائی
بر هر ملال و درد طبیبی — بر زخم ریش خویش دوائی
راضی بحکم بود و نبودی — فارغ ز بحث‌چون و چرائی
فرمان بر خدای کریمی — خلوت گزین هر دو سرائی
معمور و مست باده حقی — منشور صلح‌و صدق وصفائی
درویشی و رفیق شفیقی — بی‌شك رها ز رنك و ریائی
خدمت گذارو خادم خلقی — از عجب و کبر و کینه رهائی
بالا نشین قله عشقی — گوئی دو بال تیز همائی
سازی غزل بشیوه صائب — چشم و چراغ مکتب مائی
جوشان بودز چشمه‌طبعت‌شعر — شوریده‌ئی قصیده سرائی
در پیچ زلف پر شکن شعر — بوی گلی نسیم صبائی
داری بسینهٔ مهر علی را — خلوت نشین عقده‌گشائی

قسم بروح پاك امیرت
طائي‌تومرد خوب‌خدائي

مصطفی طائی متخلص به بسیط

رفتی و داغ‌توام زد شعله بر جان ای‌امیر
رفتی و شد تیره از غم روز یاران ای‌امیر
پیشه‌ام شد در فراقت آه و افغان ای امیر
جمع ما را زاین الم کردی‌پریشان ای امیر
همسفر با ما بدی کردی سفر بیما چرا
بوده‌ئی با ما همیشه رفته‌ئی تنها چرا

با غمت احباب را دل‌زار ومدغم گشته‌است
قامت ما ازگران‌بار غمت خم گشته است
بنگری بر هر کسی با غصه توام گشته است
هر کجا بر پا برایت بزم ماتم گشته است
جمع ما دیگر ندارد رونقی بی روی تو
جستجوی روی تو خواهم کرد از کوی تو

محفل ما بی تو دیگر بی‌صفا شد ای امیر
مجلس ما مجلس‌سوك و عزا شد ای امیر
هستی ما بی تو بر باد فنا شد ای امیر
خانه ما بعد تو ماتم سرا شد ای امیر
زندگانی بعد تو دیگر ندارد عزتی
زانکه بزم ما ندارد بی جمالت لذتی

از چه رو حال نویدت را نمی‌پرسی دگر
از نشیده گو چرا دیگر نمی‌گیری خبر

کار ما بعد ازتو آه و یار ما اشك بصر
فکر مـا یاد جمالت قوت‌ماخون‌جگر

سینه‌ها از داغ خون و بخت‌ها وارون‌شده
اشك از چشمان ما مواج چون جیحون‌شده

گلبنی از گلشن لطف و صفا بودی امیر
غنچه بشکفته بـاغ حیا بـودی امیر
مظهر لطف و صفا مهر وفـا بـودی امیر
راستی مانند جان در جسم ما بودی امیر

در عزایت مرثیت اینگونه گفتن زود بود
بهر تو در خاك سرد گور خفتن زود بود

با پدر کردی وداع و ترك مادر کرده‌ای
ترك مادر کردی و ترك برادر کـرده‌ای
ترك خواهر گفته‌ئی و ترك همسر کرده‌ای
ترك یاران و محبان جمله یکسر کرده‌ای

دیده خون میگرید از داغ غم هجران تـو
کس نمی‌بینم که نبود در غم و افغان تـو

تا بسیط بینوا زین غم نواخوان گشته‌است
درعزایت‌روزوشب‌چون نای‌نالان گشته‌است
هر که را بینم قرین آه و افغان گشته است
بی جمالت کلبه ما بیت احزان گشته است

رفتی و با رفتن خـود آتشی افـروختی
آتشی افروختی و جـان ما را سوختی

قدوة‌السالکین حاج محمدحسین نوریان
متخلص بدهبان

قلم گریست چنان روی صفحه دفتر — که مانند ناله عقلم بگل بـراهگذر
به بحر داغ شدم غرق از ملال ضمیر — چگونه شرح دهم حال‌وچون کنم تحریر
چگونه نامه فرستم بحضرت استاد — که داد خرمن صبر مـرا فلك بر باد
ز تند باد حوادث مرا جگر خونست — که شرح دادن آن از حساب‌بیرونست
هزار حیف مرا طاقت و توانی نیست — ز شدت الم و غم بجسم جانی نیست
برای عرض تسلی به محضر استاد — شوم مشرف از این روزدل کنم فریاد
پذیرد عذر مرا با بزرگواری خود — تحمل آورد از لطف و بردباری خود
کنون برنج و تعب نامـه‌ای کنم انشاد — بدین طریق فرستم بـه محضر استاد
سلام وعرض‌و ارادت‌ازاین‌پریشان‌حال — بخاك پای تـو ای طائـی نکو افعال
پس از سلام و ارادت درود بی پایان — به محضر تو ایا عـارف عظیم‌الشان
بخدمت تو کنم عـرض تسلیت تسلیم — که اجر خیر دهد بر تو کردگار کریم
شریك درد و غمت هستم اندر این‌ماتم — خدای صبر جمیلی ترا دهـد زکـرم
عطا کند بهمه بازمانـدگان یـزدان — جزای خیروشکیبائی‌اندر ایـن فقدان
ز آب رحمت خود کردگار بی همتا — کند خموش شرار غـم از همه دلها
خدا گواست که افسرده و پریشانـم — در این مصیبت وغم من زدیده گریانم
چو این خبر بشنیدم بذات پاك خـدا — نمود در دل و جانم مکان غم دنیا
شرار آتش غم سوخت‌جسم وجان مرا — ز دل ربود الم طاقت و توان مـرا
اگر جـوان رشیدترا ربـود فلك — خدای زد بتو در این غم بزرك محك
بلی عزیزترین بنده را خدای جهان — می ملال فزون ریزدش بکاسـه جان

هر آنکسی که مقرب بود به نزد خدا خدای بیش بدستش دهد ایاغ بلا
بدون شك تو عزیز خدای بیچونی که از لباس من و ما همیشه بیرونی
اگر که رفت امیر عزیز پاك سرشت به قرب حضرت معبود در ریاض بهشت
چو ارجعی بشنید از خدا بپاسخ پیك بقلب شاد بخندید و گفت پس لبیك
برفت با لب خندان بنزد معبودش رسیده‌است از این طرفه ره‌به‌مقصودش
امانتی که خداوند داده بود ترا بسر بلندی دادی امانت حقرا
امیر جان عزیز تو بود در دنیا گرفت چرخ ستمگر ز جسم جان ترا
تو باش‌شاکر و صابر به پیشگاه خدا جزای‌خیر دراین رنج حق‌دهدبشما
عطا کند زکرم ذات کردکار جلیل بجمله غمزدگان اجر خیرو صبرجمیل

غلام درگه تو طائیا بود دهبان
شریك دردوغمت‌با دو دیده‌گریان

بخش متفرقات

مبارکباد

بمناسبت فرخنده جشن عقد صبیه عفیفه جناب محمددیهیم (خانم فخری‌دیهیم) سروده‌شد

این چه جشن است و چه بزم است و چه جمع شاد است
که زبان همه در ذکر مبارکباد است

هر طرف می‌نگری پر ز مه و پروین است
هر کجا میگذری پر ز گل و شمشاد است

مدعوینش همه از پاکترین مخلوقست
جالسینش همه از نیکترین افراد است

جمع کردند بیکجای مگر نیکانرا
چشم بد دور که بیرون عددش ز اعداد است

هر طرف چشم کند کار بود اهل دلی
گوئی این بزم بر ارباب سخن میعاد است

عارف و شاعر و دانشور و استاد و طبیب
بزم شادیست و یا انجمن او تاد است

وسعت معنویش هست به پهنای فلك
این مکانیکه بدین طول و بدین ابعاد است

بروی تخت نشسته است نکو دامادی
آنکه نیکو گهر و نیك صفات و راد است

توشه وجد و طرب بـرد بیایـد زین بـزم
که بهر حال نشاطست که خیرالزاد است
گوی تبریك بداماد و عروس از دل و جـان
زانکه تبریك کنون نیك ترین او راد است
کف بزن هلهله کن نقل فشان پـای بکوب
شب شب جشن‌وشب شادی‌وبانگ وداد است
بزم از کف زدن و هلهله گـرمـی گیرد
همچنان هفت که با صفر شود هفتاد است
همه شادند در این مجلس فرخنده ولـی
آنکه بیش از همه کس شاد بود داماداست
ساقـی بـزم بـرایـم مـی تحبیـب بیـار
هر که زین می نخورد عاقبتش بر باد است
ساز لبریـز مـرا جـام از آن کهنه نبید
زانکه هر اهل دل اینجا ز طرب نباد است
مست دیدارم و منعم مکنید از فـریـاد
که خود آثاری از مست شدن فریاد است
گشت رخشنده دو اختـر بسپهر مجلس
کز فروغ رخشان شاد دل امجاد است
اولین اختر این بزم عـروسیست عفیف
که بجز نیکی خود مفتخر از اجداد است
خانم فخری دیهیم که از عصمت و فـر
مفتخر همچو پدر در همه آحاد است

آن فرشته صفت و حور جمالیکه ز قدر
با تمام صفت نیك ز مادر زاد است
دومین اختر این بزم بود دامادی
آنکه در عالم عرفان و ادب نقاد است
یوسف آقای تقی‌پور نکو بخت جوان
کز چنین وصلت میمون و مبارك شاداست
آنکه صید دل ما کرد بشکر خندی
هست با آنکه مهندس بهنر صیاد است
تا شود جان بفشاندن بقدوم هر یك
بهر نقلم چه نیازی بدر قناد است
باده در جام کن ایساقی مجلس کآمشب
کاخ غم منهدم و شهر طرب آباد است
چونکه ادغام بهم گشت دو فامیل جلیل
کف بزن کف که گه هلهله و فریاد است
امر تزویج همین در بر ما نیست کرام
این نکو رسم ز قانونکده ایجاد است
ویژ در شرع محمد که در اعصار و زمان
آنچه ارشاد بود جمله‌در آن انشاد است
آنرسول‌اله امجد که خدا راست حبیب
هر که شد بنده او در دو جهان آزاد است
گفت آنسرور از سنت من هست نکاح
کاخ خلقت نه گر این باشد بی‌بنیاد است

نسل پاك آید از این راه بعالم بوجود
درك مطلب همه جا بسته باستعداد است
عرض تبریك نمایم بجناب دیهیم
آنکه در بیشه مردی اسدالآساد است
مرد میدان فضیلت که ز حسن کردار
همه عمر به نشر سخن و ارشاد است
فضلا را بدرستی ز بهین اعوانست
شعرارا بحقیقت که مهین استاد است
نام نیکش بدواوین ادیبان زمان
همچو مهریست که تشریف ده اسناد است
چه باغیار و چه‌احباب‌وچه بیگانه‌چه‌خویش
کرمش کم نشود چون بکرم معتاد است
بهر اثباتش نبی حاجت استدلالی
زندگی نامه او دفتر استشهاد است
ذکر طائی بچنین بزم نباشد جز این
این‌چه‌جشن‌است وچه‌بزمست وچه جمع‌شاداست

جشن عروسی

جشن جشن طرب و همسری و دیدار است — شب شب وصل دو دلداده و دو دلدار است

جشن وصلت بود و همسری و عشرت و سور — آنکه تبریک کلام و سخن حضار است

نتوان خواند ببزمش که بود خلد برین — کز صفا هر طرف آنرا ز جنان آثار است

بسکه شادند در این بزم ز برنا و ز پیر — بوسه را گرم ز هر چیز دگر بازار است

بزم پر شور و فضا شاد و هوا مشک فشان — صحن نورانی در رقص در و دیوار است

بنوا آید اگر بلبلی اندر ایـن بـزم — ذکر تبریک بر آن تعبیه در منقار است

غرض از چیدن این بزم بود شادی و بس — ورنه جمعیت و محفل همه جا بسیار است

ساقی بزم بیاور مـی محنت سوزی — چون شب شادی و بی ساغر و می دشوار است

ریز در حلقم اگر جـام زد ستم افتاد — ره مده بیم بدل ز آنکه خدا غفار است

کف بزن هلهله کن شعر بخوان پای بکوب — که شب کف زدن و هلهله و اشعار است

کامران چون دو جوان گردند از وصلت هم — شاد کز شادی شان نیز دل بیدار است

تکیه بر مسند شادی زده شه دامادی — آنکه گل در بر رخسار نکویش خوار است

اختری گشت درخشان بسپهر مجلس — که نظر بستن از چهرهٔ او دشوار است

خواهمش بوسه زنم گاه برخ گه به جبین — ختم زیرا که نکوئی بچنان رخسار است

بس ز شرم دهنش غنچه لب خویش گزید — لعلش آلوده بخون سلب دل بیمار است

آن عروسیکه شود همسر اینسان داماد — صدف عصمت و فر را گهری شهوار است

پدر و مادرش از ماه ز مهر است مگر — جلوه‌گر چون مه و مهرش همه از دیدار است

مهر و لیکن ننمود است بهر محفل رخ — ماه و اما که نهان از نظر نظار است

آید از همچو پدر دختری اینگونه پدید — نخل شایسته شایسته مداحش بار است

متحد زانکه دو فامیل در این وصلت شد — کف بزن نقل بیفشان که گه ایثار است

گفت پیغمبر از سنت من هست نکاح — این نکاح الحق مصداق چنان گفتار است
این چنین وصلت میمون و مبارك بادا — آنکه مشمول عطا و کرم دادار است
از چه تبریك دراین بزم نگوید طائی
که خوش آهنك ترین بلبل این گلزار است

نان بیات

ای جناب .. بخدمت تو — عرض حالی مراست زاین ابیات
عرض حال ار نگویمت چکنم — تا مرا گردی آگه از نیات
شب دوشین که بدز کثرت برف — صحن گیتی چو صفحه مرآت
ابر نوعی نهفت روی فلك — که نبد فرق در عشا و غدات
در و دیوار شد زیخ چو بلور — گشت صرح ممردی اثبات
گوئیا چرخ پیر شد حلاج — پنبه از بس زبرف زد بجهات
یا که قناد ابری گفتی کرد — خاك را مستتر بخورده نبات
یا به تسخیر ارض کاوه برف — بر سر هر درخت زد رایات
آب جاری ز زیر یخ آنسان — که ز جسر مسیب آب فرات
عکس انجم درون صفحه یخ — همچو در آب آتشین مشکوة
یاکه خباز ابر را گشته — آرد غربال کردن از عادات
بسکه قندیل بسته بود اشجار — گوئی آورد برك و بر شکلات
اندر آن سرد شب که ازسیهی — طعنه زن بد بظلمت ظلمات
بنده زاده بدیده‌ام نوحی — میدود کز نهیب ضیغم شات
دیده‌اش همچو ابر ژاله فشان — ناله‌اش همچو رعد آتش‌ذات
هم ز سردی شب تنش لرزان — هم زسوزدرون دوچشمش مات

گفتمش گریه بدون سبب ناپسند است ای‌خجسته‌صفات
ز چه‌موئی واز چه‌ریزی‌اشك کنی ازچه‌بخویش تلخ‌اوقات
زین‌سخن بغض اوچوغنچه شگفت گریه‌سر کردو گفت‌این کلمات
رفته بودم که نان خرید کنم متعجل چو حاج در میقات
دیدم استاده‌اند ازچپ‌وراست که به‌مسجد کشند صف‌صلات
ملتمس جمله بهر رفتن زود جای تکبیر و گفتن صلوات
نوبت نان چو شد بمن... داد در دست من سه‌نان بیات
چه بیاتی که پخته بودندش پیش‌ازخلق این جماد و نبات
بود آبش ز جویبار حلب گندمش نیز از زمین هرات
بلکه بود آن ز گندم آدم رانده کزخوردنش‌شدازجنات
ترش و خام وفطیر بود آنسان که از آن‌داشتند رم حشرات
گفتمش گر بخواهم‌اینسان‌نان خانه را پر از آن بود غرفات
پس دو نانش بگیر وتازه بده ورنه نان بردن منست هیهات
چون‌شنیداین‌سخن‌زمن‌زغضب کرد اظهار انکرالاصوات
آنچنان‌سوی‌من‌بر آشفت آنك ملك الموت در زمان ممات
ابروانسرا بهم چنان پیچید که به تهدید متهم قضات
نان ز دستم گرفت وپرت‌نمود گفت رو زود لای‌دست‌بابات
چون سکندر بجهد وجد رفتم دست خالی شدم زآب حیات
ای رفیق شفیق عالی قدر وی ادیب اریب نیك صفات
مقصد ارنان نمیدهد ندهد نان ندادن ندارد این حرکات

یا که او را زمهر کن تأدیب
یا که‌ما رازلطف‌بخش‌نجات

دهم بهمن‌ماه ۱۳۲۲

در بازگشت ازمکه‌معظمه یکی از دوستان

افتخار دوستان آمد ز حج دوستان جسمند و جان آمد زحج
جان‌جسم دوستان تنها نه بلك جان جسم را ستان آمد زحج
عارف و دانشورانرا مژده باد نکته‌سنج و نکته‌دان آمدزحج
ای گلستان شمیران شاد زی بلبل رطب‌اللسان آمد ز حج
شهر دلرا شهردار آمـد ز ره ملك جانرا حکمران آمدزحج
هست اعمالش قبول ایـزدی آنکه اینسان شادمان آمدزحج
معنی فضل و ادب شد آشکار مصدراجلال و شان آمدزحج
هرچه بلدا باد گویم بی‌حجاب مفخر یك دودمان آمد ز حج
چشم نیکانرا فروغ آمد پدید جسم پاکانرا توان آمد زحج
وو برون ای جان دگر ازپیکرم چون مرا و وح و روان آمدزحج
من چگونه وصف اوسازم ادا کآنچه ناید در بیان آمد زحج
در ثنایش بیش ازاین گفتن خطا است کآین چنین یا آنچنان آمدز حج

طائی از شادی همنیش ذکر شد
افتخـار دوستان آمـد ز حج

پند پدرانه

مجتبی ای مرا نکو فرزند که بود بر تو خاطرم خرسند
هر پدر آرزوی آن دارد که به بیند سعادت فرزند
منهم این آرزو بدل دارم که به بینم ترا سعادتمند
هست فرزند از پدر عضوی باشد از آن که خواندش دلبند
خواهمت داد چند اندرزی بشنو از من و بکارش بند
بپذیر آنچه گویدت ناصح بشنو بدهدت هر آنکس پند
از درستی رهی نکوتر نیست بخداوند ذوالمنن سوگند
فخر انسان بعلم باشد و بس نه بهر جامه حریر و پرند
مقصد انسان شدن بود ز ارسال از اوستا و زند یا پا زند
هیچگاهی مخواه بهر کسی آنچه بهر تو نیست خوش آیند
ببر از دوستی که شد ناباب شد چو دندان سیاه باید کند
کن محبت بخلق کز این ره دل بدلها خورند زان پیوند
غیر حق در تمام عمر مگو گر جدایت کنند بند از بند
سیر دنیا بکسب تجربه کن کآب گیرد زجای ماندن گند
خدمت خلق پیشه خود کن خواه بیگانه خواه خویشاوند
تا نگردی بچشم مردم خوار هیچگه خواری کسی مپسند
غره هرگز مشو بخویش اگر فلکت زیر ران رود چوسمند
جز به نیکی زخلق یاد مکن نرسد تا ترا ز خلق گزند
تا توانی بجوی بهره ز عمر شد چو از کف نیاریش بکمند
راستگو باش در تمام امور بزیانت شود تمام ارچند
باش قانع بداده حق ز آنك پنجه نتوان بروزگار افکند

نغزگو باش تا بهر محفل سخنت را بسان در بخرند
رسدت گر ملال وغم روزی دست و پاگم مکن مباش نژند
نشوی تاچوشمع آب وخمش هیچکس را بشام تار مخند
کام تلخ کسان نما شیرین تا شود زندگی ترا چون قند
دل به نیرنك اهل ظلم مده دوست آتش نمیشود به سپند
سعی کن در معاشرت ببری بهره از دوستان دانشمند
بگذار اهل علم را عزت از خجند است یا که اهل مرند
بگریز از بدان چو بره زگرگ نشوی تا که بر بدان مانند
دل بدنیا مبند و دولت آن کآن عجوز یست پرزمکر و لوند
همه خوبی او بود حیله همه نیکی او بود ترفند
گفته‌های پدر زجان بشنو
مجتبی ای مرا نکوفرزند

آرمان پدر

شکوفه جان من ای نور چشم و جان پدر
که بسته است بتو طاقت و توان پدر
اگر چه دور بظاهر شدی ز دیده من
مجسمی همه دم پیش دیدگان پدر
جدائی تو بود چون جدائی تن و جان
که بسته است بجان تو نیز جان پدر
تو آن شکوفه بلبل ترانه‌ئی که مباد
ترانه سخنت قطع ز آشیان پدر
دمی ز یاد تو فارغ نمیشود دل من
همیشه نام تو جاریست بر زبان پدر
ز بوسه‌ئی که ربود از لبت لبم بخدا
هنوز همچو تو شیرین بود دهان‌پدر
شدم خموش چنان بلبل خزان دیده
که الکن است به هجران تو بیان پدر
همیشه خرم و مسرور باد خاطر تو
که روشن است بتو بزم خاندان پدر
خدای جل علایت کند سعادتمند
که جز سعادت تو نیست آرمان‌پدر

از نیاوران به اراك ۱۳۲۷/۲/۱۲ پدرت طائی شمیرانی

همسر فداکار

نبود گر بحقیقت وجود همسر من — تهی بد از سخن نظم ونثر دفتر من

حیات من بسخن بسته بود و کسب هنر — از او شکفته شد این طبع نظم گستر من

فکند سایه همای سعادتم بر سر — نهاد پای چو در کلبه محقر من

در آسمان حیاتم نمود تا که طلوع — دمید از افق افتخار اختر من

مرا رفیق شفیقی بنام همسر گشت — که یار روز الم بود چون برادر من

بکس عزیزتر از آبرو نباشد کس — ز همچو حسن بیفزود عزت وفر من

گرفته‌ام ز فداکاریش بشعر الهام — که ریخت باده ذوق وهنر بساغر من

ز بس بکسب هنر رغبت مرا افزود — که شد زیاد از آن شوق شعر در سر من

مرا بنیروی تشویق کرد بس فعال — که گشت کشور شعر وادب مسخر من

چنان مساعدتش رهنمون من گردید — که بارور شد از آن سعی نخل بی بر من

گرفت بکر سخن زیب ز آن همه تشویق — که ریخت گوهر مضمون ز کلک لاغر من

نبود قابل دیوان مرا هنوز سخن — مشوقی نه اگر بود همچو همسر من

بکسب شعر و ادب کرد بسکه ترغیبم — که دل پذیر شد اشعار روح پرور من

ز بیت بیت غزل یا قصیده‌ام پیداست — هر آنچه میگذرد ز افتکار در سر من

رهین منت اویم که در تمام امور — بگاه محنت و غم بود یار و یاور من

دلم اگر ز غمی میگرفت از شفقت — نمود صیقلی آئینه مکدر من

بپاس آنهمه نیکی مرا بود امید

که عزتش بفزاید خدای اکبر من

ای عرب

ای عرب ای ملت با فر و هنك | تابکی باشید سر گردان ز جنك
لحظه‌ئی چشم بصیرت وا کنید | نقطه‌های ضعف خود پیدا کنید
دو ربا شد در کف خصمی قلیل | چون شما قومی کثیر آید ذلیل
نزد دو ملیون یهود این نی عجب | بینوا گردد دو صد میلیون عرب
متحد گردید و سازید اتفاق | از حجاز و مصر و لبنان و عراق
این خصومت در مسلمان ویهود | از ظهور پرتو اسلام بود
جنك چون در این دوملت در گرفت | یك علی تنها در از خیبر گرفت
فرق این شد از گذشت ماه و سال | خیبر آنروز اسرائیل حال
در شما ای ملت رزم و یلی | در دو صد ملیون نباشد یك علی
تا کند خاموش قال و قیل را | جای خود بنشاند اسرائیل را
یا علی ای منطق گویای حق | یا علی ای دیده بینای حق
یا علی ای مقصد خاق عظیم | یا علی ای معنی لطف عمیم
گر نبد ذات تو خلاق صمد | کنت وکنزاً بود مخفی تا ابد
زان توئی دست خداوند مجید | کز تو شد کار خداوندی پدید
زین سبب خواندندت ایشه چشم حق | که ندیدی غیر حق درما خلق
چشم هستی را تو هستی مردمك | جست از تو سفره ایمان نمك

جز تو طائی چشم بست از ماسوا
کرد حساب از ما سوای تو سوا

مثنوی فوق درجنك شش روزه اعراب و اسرائیل سروده شده است

مادر

شنیدم هست موجودی بدنیا که مادر نام بنهادند او را
مفاد عشق در آب و گل اوست مجسم گر شود عشقی دل اوست
فداکاری نخستین پیشه اوست وفا و مرحمت اندیشه اوست
چو دامانش مقدس دامنی نیست چو آن دامن بعالم مأمنی نیست
یگانه مظهر لطف و محبت فروزان اختر و مهر و محبت
گلی از گلشن لطف خدائی مهی از آسمان بی ریائی
ز خوبیها دل شیدائی اوست رموز عشق در لالائی اوست
بود ذاتش ز انسانیت آیت سراپا لطف و پا تا سر محبت
بود باغ جنان وصفی ز مهرش بهشت جاودان برگی ز چهرش
قرینه نیست بر خوی نکویش که باشد احسن التقویم رویش
ندارد آن یگانه لطف داور دو پستانش کمی از آب کوثر
ز بسکه لطف و احسانش عمیم است همانا آیت خلق عظیم است
ز بسکه محترم دارد خدایش جنانرا داده جا در زیر پایش

ولی زان آیت لطف خدائی
چه سودی چون بخود نادیده طائی

داستان کعبه و حجرالاسود

مضمون این مثنوی در سال ۵۵ درانجمن‌مولوی باقتراح گذارده شده بود
که این مثنوی برنده شناخته شد

شبی از راویان‌خوش روایت / چنین کردند درمحفل حکایت
جوانی تیزهوش واهل فرهنك / بسوی کعبه کرد ازخانه‌آهنك
بحکم آنکه دارد استطاعت / بسوی کعبه‌راند اسب اطاعت
زصورت‌رخت‌برمعنی کشانید / زمشکورخت‌برصحرا کشانید
ز منزل سوی مقصد کرد آغاز / سراپاعشق و پاتاسر همه راز
به میقات خلوص احرام بسته / بت‌حرص‌وهوا در دل شکسته
شده‌محرم‌بطوف‌خلوت‌دوست / دلش‌شیدای‌قرب‌وجلوت‌دوست
بهر روز و شبی آنمرد کامل / نمود ازجان‌ودل طی منازل
پس‌ازچندی‌بسعی آن‌رهرواد / بسوی‌خیمه گاهی راهش افتاد
که‌همچون گوی گردون‌داشت‌خرگاه / ز ماهی بـرشده تاقبه ماه
طناب‌خیمه‌اش‌از گیسوی‌حور / به پیچا پیچ‌ازنزدیك و ازدور
روان‌درپیش‌خرگه‌خوش‌خرامی / بلای جان‌ودل ماه تمامی
قمرچهری که‌بداز یك‌نگاهش / جهانی کشته چشم سیاهش
رخش‌حسرت‌به‌نیکان‌قوت کرده / لبش‌خون دردل یاقوت کرده
مصور در جمـال او لطافت / که از هر مژه میبارید آفت
عرق بر عارض آنماه پـاره / چوشبنم‌قطره‌قطره چون‌ستاره
سر زلف آشنا بل شانه کرده / ز سنبل باد را بیگانه کرده
درون غنچه جـا داده تبسم / نگه را داده اعجاز تکلـم
جمالش چون گلی‌در گل نهفته / لبانش غنچه‌همچون ناشکفته
زنخدان ودهانش هر دوبا هم / یکی‌بدآب‌خضر آن چاه‌زمزم

به پشت غنچه لب داشت خالی که هر بیننده را میداد حالی

چه خالی حقه‌ئی از مشك اذفر چه خالی هندوئی بر آب کوثر

چو صفری آنکه یك ده گردد از آن فزود آنصفر خالش حسن جانان

شراری شد نگاهش آتش انگیز دلش شد شعله‌ور زآن آتش تیز

بچشمان اشك از شادی دویدش زعشق آمد بگوش جان نویدش

بر آمد بخت خواب آلودش ازخواب سرشك شادیش رخ کرد شاداب

هوس‌ها را همه یکسو نهاده عنان دل بدست عشق داده

لب آن مرد پس چون غنچه بشگفت چو گل خندان بسویش آمد و گفت

صنوبر قامتا نسرین عذارا بچشم آهو وشا ضیغم شکارا

ترا ای ماه فرخ رخ چه نامست که حسن و دلبری در تو تمامست

چو زلف خویش در تابم فکندی درون آتش و آبم فکندی

پس آن حور پری رخ کرد باناز دهان تنك تر از غنچه را باز

سخن را چاشنی داد از تبسم تبسم را نمك داد از تکلم

بگفتا چون تولد جستم از مام پدر بنهاد کعبه بهر من نام

بگفت آن خال در کنج لبت چیست که هر کسرا توان دیدنش نیست

بگفتا مر که نشنیدی بعالم که باشد کعبه از سنگی معظم

سیه سنگی بکعبه شد مقامش که حاجی شخص گردد ز استلامش

مرا چون نام شد کعبه بهر حال بود لازم برای من چنین خال

بگفت ای دلربای شوخ و طناز بلورین سینه‌ات گنجینه راز

فرورفته است مه در آرزویت تو باشی جاودان و حسن رویت

شود آیا که از آن خال مشکین دهی یکبوسه‌ام ای مهر آئین

جوابی نغز دادش ناز آلود که دل از دست او آن نازبربود

که باشد شرطها در این اطاعت | که اول شرط آنست استطاعت
اگر بد غیر از این امر خدائی | بسوی کعبه میشد هر گدائی
بگفتا شرط اگر اینست ایماه | نثارت‌ماه و جان سازم بدلخواه
به پیش آن خط و خال وشمایل | زر و سیم و تن جان نیست قابل
بگفتا شرط دیگر هست در کار | که بر هر بوسه گردم گردی‌یکبار
مگر نه حاجیان خوش سیر را | بطوفی بوسه لازم شد حجر را
بلی آن مرد عشق اندیش واصل | مبدل کرد با دل کعبه گل
بهنگامیکه دیك دل زند جوش | چه گوید گل که آنرا کس‌دهدگوش
طواف کعبه گل را رها کرد | بپای کعبه دل جان فدا کرد

بشادی بوسه بر خال لبش داد
دل و دین را بعشق غبغبش داد

در توصیف سخن
و سپاس از مشوق‌الشعرا حضرت محمد دیهیم

بنام آنکه زو گردد زبان باز | بتوصیف سخن گردم سخن ساز
سخن آن جوهر معجون هستی | سخن آنگوهر مکنون هستی
سخن در وسخنگو هست غواص | بکف آسان نیاید این درخواص
سخن‌سنجیده گرشدهست‌چون‌در | چو بیرونشد زلب گرددجهان‌پر
سخن‌دراست‌ومجموعش‌بود گنج | که گنجورش بودجان‌سخن‌سنج
سخن جانست در دلهای صافی | چو یابد زیور وزن و قوافی
سخن‌در،دل‌صدف سینه‌است‌دریا | از این دریا برآید در معنا
سخن از راز هستی درگشاده | قلم را در دهان گوهر نهاده

گهرهای سخن طفل صدف نیست صدف را همچنین گوهر بکف نیست
سخن را گاه سنجش نکته‌سنجان بتو زین آورند از کفه جان
گهرهای سخن از دل برآید نخواهد بود گل کز گل بر آید
سخن را بسته با جانست رشته که شد با گوهر مضمون سرشته
اگرچه‌شاعران گوهر شناسند ولی هنگام عرضه در هراسند
مبادا در بر گوهر شناسان بسنجش کم بها افتد گهرشان
اگر شاعر نبدبی چند و بی‌چون که می‌پرورد این‌درهای‌مضمون
نه‌گر شاعر کند نوك قلم تیز که آرد این سخنهای دل انگیز
بتوصیف نکویان شکرخند گهر را باگهر بدهند پیوند
سخن را میدهند آن اعتباری که زیب تاج سازد تاجداری
کند تا فاش اسرار قدم را معرف شد سخن لوح و قلم را
نماید گر سخن دوری ز هرعیب درآرد گوهر معنی سر از غیب
بود ارزنده‌تر گر شد سخن بکر که‌آیدچون‌عروس از حجله‌فکر
سخن الهام و دل عرش برینش سخن‌سحراست‌ودل‌سحر آفرینش
گهر ریز سخن خاموش باشد گهرداردصدف سان‌گوش باشد
بدل مرد سخنور گنج دارد گرش دور زمان در رنج دارد
ندارد گوهری هر خشك قلزم کند غواص را در خویشتن گم
بطبع شاعر اعجاز مسیح است که اعجاز سخن‌نظم‌فصیح‌است
دل شاعر بود گنجینه در که از هر در معنائی بود پر
بشاعر حق‌در رحمت گشاده‌است بر آنان‌هرچه‌میبایست داده است
اگر شاعر نبد در عرصه خاك که می‌پرورد اینسان گوهر پاك
اگر شاعر شعارش شاهکاریست و لیکن عزتش در خاکسارپست

گهر سفتن شعار شاعرانست | که هر گفتارشان در گرانست
بهر دل نور فضل شاعری نیست | کمال موسوی در سامری نیست
چوگل‌رافرق بسیار است باخس | همین یك امتیاز از بهرشان بس
ولی شاعر بود هر قدر لایق | بود محتاج تعلیم و مشوق
مشوق یا معلم ارجمندند | معز ز هر کجا بی‌چون و چندند
گر آن دو حسن گرددجمع با هم | شود نور علی وعلی‌نوری مسلم
چه‌تشویق‌وچه ارشاد و چه تعلیم | همه جمع است در استاد دیهیم
بلی دیهیم تاج نکته سنجان | بهر محفل سراج نکته سنجان
فروغ افزای بزم نکته دانی | حلاوت بخش گفتار و معانی
بلندآوازه کرد اینسان سخن را | نوی بخشید آداب کهن را
جهان دیهیمش از آن نام کرده | کز و عز و شرافت وام کرده
خدا در خلق دادش سر بلندی | به تشریف شرافت ارجمندی
ز لطف آرامش دلهای مجروح | به مهر آرام جان و راحت‌روح
کلامش به ز گنج شایگانیست | بهر کس‌جودولطفش‌رایگانیست
بلند آوازه نام و نسب کرد | بعمر خویش ترویج ادب کرد
جمالش کار نور شمع کرده | بگردش اهل دل را جمع کرده
سخن آموخت هر اهل سخن را | طراوت‌بخش‌شدسرو و سمن را
نباشد گر جمال شاهد گل | نمی‌آید بآوا هیچ بلبل
اگر ما بلبلستیم او گل ماست | که هرآوای ما از سنبل ماست
بهر جائیکه آید بوی این گل | کندگم‌دست وپای خویش بلبل
شود آئینه طوطی را زبان باز | بود از جلوه آن نغمه پرداز
بود روی خوشش آئینه ما | که پر باشد ز مهرش سینه ما

اگر ما شاعریم استاد ما اوست چراغ این ره وارشاد ما اوست

علو قدر بین و حد آنرا که استادی کند دانشورانرا

به بزم نکته‌دانی هر شب و روز بود دانشورانش دانش‌آموز

که‌غیر از حضرتش بی‌ریو ونیرنك نماید عمر خود را وقف فرهنك

اگر حسنی چنین باشد کسی را بدام مهر خود آرد بسی را

نگفتن وصفش از حق ناشناسی است که‌حق‌نشناختن از ناسپاسی است

ندیدم چون قرینش را بعالم مبادا از سر من سایه‌اش کم

کنونکه کرده‌ام سررشته را گم چه بهتر تا کنم ختم تکلم

اگر داد سخندانی ندادم نباشد خویش بینی در نهادم

بود این اعتراف ازبهر من بس که کوچك‌تر زمن نی‌درسخن کس

بدین خورشید طبعان ذره مانند بدادم خویشرا چونسایه پیوند

همینم بس برای سرفرازی که با عشاق دارم عشق بازی

ولی این عشق باشد در نهانم سخن در است و من جویای آنم

چسازم حالیا جز عذر خواهی که نی درگفته‌ام جز روسیاهی

بود گر چه خطا در چامه من سیه‌روئی بود در نامه من

خطایم را بلطف خود به‌بخشید نسازیدم ز عفو خویش نومید

اگر شایستگی یابد کلامم

بقائی تا بود باقیست نامم

بخش رباعیات

رباعیات

*

بازوی توانا بتو حق کرد عطا
تا دست بگیری زکرم از ضعفا
شکرانه نعمتست بذل نعمت
نی آنکه نمایی بزبان شکر خدا

*

آنانکه ز غم دلی نکردند رها
دارند چسان امید بخشش ز خدا
و انانکه شرار ظلم افروخته‌اند
برهند چسان ز آتش روز جزا

*

آئینه چهره زمانست کتاب
حاکی ز حکایات جهانست کتاب
استاد شفیق و یاری آموزنده
با هرکسی و بهر زمانست کتاب

*

سرمایه اهل معرفت چیست کتاب
استاد و اساتید جهان کیست کتاب
در هر ده و شهر و کشور وقاره‌ئی
دانش نبود اگر در آن نیست کتاب

*

ای آنکه بودچه در کهولت‌چه‌شباب
فخریه ترا ز خود پرستی به‌دواب
گرفخرتوتنهابهمین‌خواب‌وخوراست
دارند دواب‌از توبهترخوروخواب

گویندبسی که موی را سازخضاب
کز رنگ کنی چهره خود را شاداب
من گویمت آن کن که نخندندت خلق
بر ریش تو ای عزیز چه شیخ و چه شاب

*

با مردم لنگ چشم سودا غلط است
بر خلق فرو مایه تـولا غلط است
بر هیچ فروشند ترا این مردم
امروز فرار کن که فردا غلط است

*

هر نخل که بار و ثمرش بیشتر است
در دیده اهل فهم ارزنده‌تر است
ارزنده‌ترین میوه انسانی چیست
علم و ادب و تواضع است و هنر است

*

نگرفت هر آنکه از برای خود دوست
او را به یقین عیبی در خصلت و خواست
بیچاره تر آنکسیکه از دست دهد
آن دوست که روز بیکسی همدم اوست

*

هر کسکه بهر کاری تشویشش هست
هر جا که رود در پی او هست شکست
وانکسکه خجول گشت و شرمنده بکار
آرد بکف ار مقام بـدهد از دست

*

ارزنده‌ترین دولت دنیا خرد است
گنجی که کسش ندیده همتا خرد است
هر کس خردش بیش توانش هم بیش
وان چیز که پیر از اوست برنا خرد است

بنیاد همه فقر و فنا نادانیست
سرمایه هر درد و بلا نادانیست
نادان نبرد لذتی از عمر دراز
چون آفت هرلطف‌وصفانادانیست

*

هر شخص که معتدل بصرف‌مال‌است
تا آخر عمر خرم وخوشحالست
وانکسکه عنان برکف افراد سپرد
روز سیهش‌چو سایه در دنبالست

*

هرکسکه رفیق نیك و دانا بگرفت
کارش بجهان رونق و بالا بگرفت
هرکسکه رفیق مردم نادان شد
در مهلکه سقوط ماوا بگرفت

*

دانی چه کسی‌بیشترش‌غمخواراست
آنکسکه فزون ازهمه‌نیکوکار است
کوچك نشمارید نکوکاری را
هرقدرکه کوچك‌است‌وبی‌مقداراست

*

هرفصل‌بهاری که جهانشد چوبهشت
باشد ز پیش خزان اندوه سرشت
ازگردش مهرومه همین آید و بس
هر تازه شود کهنه و هر زیبا زشت

*

باگوشه عزلت‌ارکسی ساخته است
از جلوه بکنج‌خلوتی تاخته است
از مرده دلی و خودپرستی افسوس
کاو فلسفه خدمت نشناخته است

نیکو بجهان به بین و با هر چه در اوست
که دوست ز هر چه کاندر آن هست نکوست
با مردم شایسته و لایق بنشین
هشدار که شخص راشناسند بدوست

*

یك فرق میان آدم و حیوانست
کز آن برفاه این و بر آن خذلانست
آن عقل بود که گر در انسان نبود
در خصلت و خو با حیوان یکسانست

*

امروز که سر و قامتت موزونست
هر دل بجمال دلکشت مفتونست
بر حالت آنروز بیندیش دمی
چون پنبه ترا موی و قدت چون نونست

*

بر خلق نکو هر آنکسی پابند است
بهر همه عمر زندگی چون قند است
آنکسکه زبان نرم و شیرین دارد
بیگانه چو آشنا از او خرسند است

*

شخصیت هر شخص ز کارش پیداست
ماهیت هر شاخه ز بارش پیداست
امید ادب مدار از بی ادبان
سالیکه نکوست از بهارش پیداست

*

حق دگران هر که رعایت نکند
کس روز الم از او حمایت نکند
نپسندد اگر بدیگران ظلم و ستم
هرگز ز جفای کس شکایت نکند

از دانش و علم هر کسی دور افتد
در وادی جهـل و فقر رنجور افتد
اندوختن مـال بـرای نـادان
سنگیست که در گذرگه کـور افتد

*

آندوست بـود کهروز غم یاربود
در نزد کسان محرم اسرار بـود
در غیبت تو نکو برد نام تـرا
رازت ز پس از مرگ نگهدار بود

*

گر خوی کنی خوش همه یارت باشند
هنگام مـلال غمکسارت بـاشند
بیگانـه و آشنا شونـدت محـرم
هر جا کـه کنی رو بکنارت باشند

*

هر کسکه بداندیش و تبه کار بـود
یارش نتوانشد کـه دل آزار بـود
یاری بجوا و دشمنی با خلق است
چون دزد در آشفتن بـازار بود

*

امـروز کـه جسمها بـود نیرومند
دلهاست ز دولت جوانـی خرسند
کن جمع زر و سیم برای روزی
کز پیری و فقر باشدت حال نژند

*

اجحاف مکن کز پیش عصیان آید
احسان بنما تا پیش احسان آیـد
ازخویش بترسید که ازدست خود است
هر تیشه که بـر ریشه انسان آیـد

خواهی نه اگردل تو آزرده شود
نامت ببدی نزد کسی بـرده شود
از کس ببدی یاد مکن گر که دلی
افسردی اگر دل تـو افسرده شود

*

آندوست بود که دوست‌پرور بـاشد
از دولت دوستی تـوانگر باشد
آنکسکه غمت نخورده در روزالم
بیگانه شمر گـر چه بـرادر بـاشد

*

آنانکه در این دیار ره پیمودند
از زحمت و رنج زندگی فرسودند
در کشتگه زمانه با دست عمل
هر کشت که کردند همان بدرودند

*

آنانکه بباغ خلد جـاویـدانند
از اهل همین جهان واز انسانند
هر تخم که کشته‌اند کردند درو
از حسن عمل درخور این احسانند

*

اموال جهان که عزت و شان باشد
از بهر بسی عزیز چون جان باشد
نیکست بود گر اکتسابش مشروع
صرفش بـرفـاه مستمندان بـاشد

*

آنـانکه بـراه حیله ره پیمایند
در جستن عیب دیگران کوشایند
بدتر چه ازاین بود که این فرقه‌دون
کور خود و بهر دیگران بینایند

آنست خردمند در این دیر بلند
کز تجربه‌های دیگران گیرد پند
از صفحه روزگار آئینه کند
تا نیك و بدخویش به‌بیند هر چند

*

بس سر ز زبان که باخته میگردد
بس دل که از او گداخته میگردد
شخصیت هر کس ززبانش پیداست
این زر بسخن شناخته میگردد

*

دلرا ز فروغ علم روشن سازید
با کوشش و کار نیروی تن سازید
چون لذت زندگی بسعی‌وکار است
تا هست نفس زکار گلشن سازید

*

هر گاه ز یاد مستمندان گردند
پیوسته بخویش دردمندان گردند
بیدار شود پس آنگه عفریت فتن
از خون که ومه خضاب‌بندان گردند

*

آنانکه به نفس خود تسلط دارند
در شادی و غم حال تنشط دارند
در حال غنا و فقر نیرومندند
آنانکه بلطف حق توسط دارند

*

این روز وشبی که برق سان میگذرد
عمر من وتست کاین چنان میگذرد
این مهرومهی که‌روز و شب میتازند
گویند که هشدار جهان میگذرد

از تو بکسان هر آنچه رفتار شود برتو چه نکو چه زشت تکرار شود
هر تخم که کشت گشت بادست عمل از خاك همان تخم پدیدار شود

*

گر نفرتت از درندگان میباشد درنده و جزء حیوان میباشد
ریزی تو اگر خون ضعیفان بزمین فرق تو چه با درندگان میباشد

*

تا هست ترا دولت بسیار کنند که دوست شوند لیك اهل هوسند
تا بوئی و رنك هست در سفره تو درگرد تو بال و پرزنان چون مگسند

*

نخلیست بشر که علم بارش باشد هنگام شباب نوبهارش باشد
دانی چه زمان رسد بسرحد بلوغ وقتیکه زبان در اختیارش باشد

*

هرکس که زر و سیم بدنیا دارد هم قدرت و بازوی توانا دارد
گر ظلم و هوسرانی از او سر نزند معصوم شماری اگرش جا دارد

*

چون خاصیت گوش شنیدن باشد هم فایده چشم بدیدن باشد
بشنو و بیندیش و ببین وکن فکر تا فایده‌ات چه ز آفریدن باشد

هرکسکه در ایام فـرو مایه بود
در رنج : زبذل وجود همسایه بود
لذت برد از جود و سخای دگران
با جود وکرم هر آنکه همپایه بود

*

چون سال جدید و عید نوروز بود
وز میمنتش جهان دل‌افـروز بـود
باشد ز خـداونـد جهان مسئلتم
روزت همه روز عید نوروز بود

*

در جوانـی هـرچه زن زیبا شود
پیر چون گـردید وحشت‌زا شود
برخلافش مرد چون گـردید پیر
گرچه باشد زشت‌رو : زیبا شود

*

هرکسکه بگرد خود پرستی گردد
بـی بهره ز روزگار هستی گـردد
بیگانـه بـود میان خـویشاونـدان
قدرش همه جا بدل به پستی گردد

*

در زندگی آنگونه بسر باید برد
که شاد از او بوندچه‌گردچه‌خورد
مسرور شونـد در حیاتش ز لقا
مغموم شوند در عزایش چون مرد

*

از بارگته ترا اگـر پشت خمید
یا تیره شد از خطا تـرا روی سپید
دردی ز درون دردمنـدی بـردار
تا عفوکند جـرم تو خلاق مجید

ایدوست ز آغاز بانجام نگر
دور فلك و گردش ایام نگر
خیام که بود پخته از باده عشق
در دست زمان کنون‌گلش خام‌نگر

*

دانشور اگر بخویشتن شد مغرور
ازدانش‌خویش بی‌شك‌افتاده بدور
علمست برای راندن جهل و عناد
چشمیکه ندید چیست فرقش باکور

*

با دشمن خویش آنچنان‌کن رفتار
کاو برتو همان‌کند چه کم‌چه‌بسیار
شو نرم اگرکه نرم شد در بر تو
شو سخت‌اگرسخت‌شود در کردار

*

آن علم ز علمها بود نیکوتر
که سود از آن برند ابناء بشر
علمیکه برای کس ندارد سودی
جهلست از آن علم مسلم بهتر

*

آنسانکه بخود روا نداری آزار
باکس مکن ارچه‌کم بود یا بسیار
زشت است روا داشتن ازبهر کسی
چیزی که ازآن جان تو باشدبیزار

*

زن را بگذارید که بهر هر کار
در حد نبوغ خویش باشد مختار
در خانه‌کن احتیاط از بردن مرد
هرگز نخورد فریب زن در بازار

در خانه خویش بهر هر خدمتکار / تنظیم کنید جمله برنامه کار
هم نظم رعایت شود انـدر خانه / هـم کار بـانجام رسد بی‌گفتار

*

این دفتر هستی که پذیرفت سطور / بـا فلسفه علـم و عمل شد منشور
با داروی علم و معرفت در عـالم / شنوای شود کـر و : شود بینا کـور

*

گر پرده چشم هر کسی گشت غرور / از خوب و بد زمـانـه میافتد دور
از دیدنی و نـدیدنی بیخبر است / بیناست بچشم و لیك در معنی کور

*

زنهار ز مـردمـان نـادان بگریـز / زین فرقه دور مانده ز انسان بگریز
خـواهند گرت سود رسانند مخواه / کآن سود همه ضرر بود زان بگریز

*

از بهر دو نان بردر دو نـان هرگز / خم پشت مکن درهمه دوران هرگز
خود را پی درهمی مکن بنده کس / مفروش شرف از پی تومان هرگز

*

اکنون که ز ره باز رسد موکب نوروز / با مژده بهروزی و با طالع پیروز
باشد ز خدا مسئلتم آنکه بود بـه / امروز ز دیروزت و فردایت از امروز

دانی چه کسست محترم بر همه کس
آنکسکه بود شریك غم برهمه کس
غیر از ستم و ظلم نـه بیند ز کسی
هرکس ز خطا کند ستم برهمه کس



دانی چه حصاریست که بهرهمه کس
نه وحشت غم دراوست نه بیم عسس
آن کعبه امـن در تمام عـالـم
پیر امن خـانـواده میباشد و بس



هرکسکه سبك سری بـود منهاجش
هـر تیر حـوادثـی کند آمـاجش
گر تخته چو آهن: بصفت بود و زین
کی کرد هوا دستخوش امواجش



رحمت بتوانگری که ازمکنت خویش
انفـاق نمـایـد بفقیر و درویش
بخشد زر و سیم خود تهیدستانرا
مسرور کند ز خویش هر سینه ریش



در روز توانگری باسراف مکوش
تادر کف تست زر : باتلاف مکوش
اسراف تو اجحاف تهیدستانست
اسراف مکن مال وباجحاف مکوش



هرکسکه همیشه راست بد گفتارش
مقبول بـود نـزد همه کـردارش
برنده تـر از تیغ زبـانش بـاشد
ارزنـده بـود نـزد همه مقدارش

در این چمنی که عمر باشد نامش ز آغاز بهار نیست تا انجامش
دنبال جوانی و شبابش افسوس پیری رسد و هزار گون آلامش

*

با همسر خویش آنچنان باش رئوف کاوهم بتو لطف خویش سازد معطوف
بی‌شك پی‌دیگران روان خواهد شد هرگاه ز بی‌مهری تو یافت وقوف

*

گردند توانگران هر عصر بخیل گردد بغنای خلق آن بخل دلیل
چون عرصه شود تنك تهیدستانرا آن فقر و فنا شود بطغیان تبدیل

*

در دهر از آن پیش که خلاق جلیل ایجاب کند برای جاهل تحصیل
تعلیم علوم را برای عالم واجب بنمود و کرد آنرا تحمیل

*

هر قدر بشر بود قوی جسم وجمیل بیماری و پیری کندش زار و علیل
از این دو بود که آدمیزاده شود درمانده وافسرده و افکار و ذلیل

*

برخواری و خفت آنکسی شد تسلیم کاو کرد ز عجز نزد هر کس تعظیم
وانکس که نسنجیده کشود است دهان کردست حقیر خویشرا بی‌تصمیم

زان قوم ریاکار فریبنده خام
گرگندکه در لباس میشند نهان
کز حیله‌گری قدم گذارند آرام
بگریز ز ایشان که نیفتی در دام

*

خوبست باقوام مدارا کردن
خون سردی خود حفظ نمودن‌درغم
از لطف غم‌کسان مداوا کردن
تا ضربه حاد ثات خنثی کردن

*

بدبخت کسانیکه ز اموال جهان
خیرسند روان آنکسانیکه ز مال
خوردند و ندادند بحاجت مندان
خوردند وخوراندند بخویشاوندان

*

با دشمن تو هر آنکه باشد دشمن
وان دوست که‌با دشمن تودوست‌بود
او دوست ترا بود بسر و بعلن
دشمن بشمارش بود ار وصله تن

*

هرگاه زبان نمود یك بازرگان
آنراست رواکه ورشکسته خواندن
هرگز مکنش بور شکسته عنوان
کز دست بداده است نقد ایمان

*

زنهار مده عنان دلترا بزبان
هرحرف شنیده را نشاید گفتن
بر باد مده آبروی خود آسان
چون گفته دگر باز نگردد بزبان

گر گشت تهیدست ز خویشاوندان
او را بپذیر چون ارادتمندان
عضویست ترا زجسم وترکش مشکل
چون قطع نگردد عضو همچون دندان

*

هر روز که از عمر پذیرد پایان
اندیشه فردا کن و پیش آمد آن
چون در پی هر بلند پستی باشد
دنباله هر سود نهانست زیان

*

زان دوست بپرهیز که راز دگران
در نزد تو افشا کند ازخورد و کلان
زیراکه برد راز تو نزد همه کس
آنگونه که گوید بتو راز همگان

*

رفتار بدوست آنچنان کن ز فطن
ببرید اگر از تو: نگردد دشمن
با دشمن خویش آنچنان کن رفتار
گر دوست شود خجل نباشی بعلن

*

بر هیچکسی راز دل خویش مگو
برکاسه سر خویشتن مفکن مو
رازیکه تو خود بسینه نتوانی داشت
از سینه دیگران نگهداشت مجو

*

کن مهر بسزن بحد شخصیت او
حرمت بگذار در خور فکرت او
از دست زمام اختیارت گیرد
از حد چو زیادتر شود عزت او

هرگز نتوان گفت که گردد نیکو
ازناکس وبداصل وفانتوان خواست
هرکس ببدی سرشته شد طینت او
ازگرگ کسی نجست ناف آهو

*

هرکسکه ز معرفت بدور افتاده
بدبخت‌تر از خود نتواند جوید
چون مرده که اندر ته گور افتاده
بیچاره کز از لباس عور افتاده

*

ایمان بود آنکه را بذات یاری
تا زنده بوددر این سه خصلت باقیست
از شرك و ریا همی کند بیزاری
اخلاص و فرو تنی و نیکوکاری

*

گر خواهی داما‌ن سعادت گیری
زان پیش که تا عبرت مردم گردی
جا بر ز بر مسند عزت گیری
بهتر که ز دیگران خود عبرت گیری

*

گر برزن بیگانه فتادت نظری
با همسر خود آتش شهوت بنشان
کرد آتش شهوتت سویش شعله‌وری
زن زن بود هرقدر کند عشوه گری

*

امروز که قدرت و توانی داری
اندوخته کن برای آن عصر وزمان
درسفره خویش لقمه‌نانی داری
کز پیری وضعف خسته‌جانی‌داری

آن درهم و دینار که اندوخته‌ئی
وز سرخ و سفیدیش دل افروخته‌ئی
گر بذل کنی به بینوایان از آن
هم شاد دلای هم کرم آموخته‌ئی

*

گر چند درم بذل بدرویش کنی
درمان بهمانش جگر ریش کنی
هم دینی ادا نمودی از گردن خود
هم شاد دلی خسته‌ئی از خویش کنی

بخش تک بیتی‌ها

تك بتیی

تو زخویشتن شناسی بشناس کبریا را که‌شناخت‌هر که‌خودرا بشناخت‌اوخدارا

*

زاشك‌شمع روشن‌میتوان‌دریافت‌این‌معنی که‌نبود حاصلی‌جزسوختن آتش‌زبانی‌را

*

چوخاکسترشد آتش کارمرهم‌پیش‌میگیرد ستمگرچون زپاافتد ترحم میکند پیدا

*

مشوچون‌شاخه‌های‌تاك‌باردوش‌هرشاخی بزیربارخودچون‌نخل‌خم کن‌شانه‌خودرا

*

بلائی بدترازناپخته گوئی‌نیست انسانرا که‌دارددرقفس‌طوطی‌مکان‌ازهرزه‌گوئیها

*

سیاهی را ز روی قیر دریا هم نمیشوید نیابد رو سپیدی تیره‌رو از چهره‌شوئیها

*

چو شد شیر گرسنه سیر بی‌آزار میگردد باحسان‌میتوان تسلیم کردن‌خصم‌بدگورا

*

غفلت آرد چوشد آسایش‌ازاندازه‌برون دور ما را ز خدا کرد تن آسائی ما

نشداست شاخه‌ئی خم مگراز گرانی بر بچه بار کرده‌ئی خم قد و قامت رسا را

*

چون رسد قدرت بحد خود تنزل میکند سایه بر گردد بوقت ظهر از دیـوارهـا

*

با پیر و با جوان بنکوئـی سلوك کـن فرقـی منه چـو شانه سپید و سیاه را

*

نرم رفتاران عالم سنگدل افتند بیش پنبه دارد در درون خویش پنبه دانه را

*

اگر در کعبه هم داری مکان بگذر ز تعمیرش توانی گر کنی آبـاد یك ویرانه دلرا

*

بدنبال گل خوشرنك میگردند گل چینان خطر باشد همیشه بیش افراد معنون را

*

چو شد توصیف بیجاز ادمی فرعون میسازد بگمراهی کشد افراد را بیجا ستودن ها

*

بسر شد شانه را جانا گره وا کرد از موئی بعزت میرساند شخص را مشگل گشودن ها

*

صفای دل اگر خواهی نما با خاکساری خو که آئینه جلاگیرد ز خاکستر نشینی ها

ز کم‌بود کمالست این‌من‌وما اهل منصب را تهی‌چون‌بود بر خیز دصدا از ظرف چینی‌ها

*

دو حرف آموختن کنج قفس جاداد طوطی را بجز خون جگر دارد چه دیگر نکته‌دانی‌ها

*

سر خود را بزیر افکند بید از شرم بی‌باری تهیدستی چه خواهد داشت جز آزرده‌جانی‌ها

*

نسازد رنك آمیزی بنای کهنه را محکم نخواهد کرد آرایش علاج ناتوانی‌ها

*

خمار آلوده گانرا ساغری ده از می دولت که بسیار است کوته روزگار حکمرانی‌ها

*

خودپسندی کوری آرد از برای آدمی کبر دارد بی‌خبر از عیب پا طاوس را

*

بیم کیفر داد ما را بر جهان دلبستگی دلنشین زندان زبیم جان شود محبوس را

*

اهل نخوت را چه سود از الفت روشندلان شمع نتواند برد چین از جبین فانوس را

*

در اقلیم محبت این چه قانونی بود کانسان زهر نیکی نمودن نیك خواهی میکند پیدا

تهیدستان مفلس را بهر محفل نباشد ره برند از بزم بیرون چون تهی گردید مینا را

*

کباب پخته دیگر اشك در آتش نمیریزد نخواهد بود طائی شکوه از ایام دانا را

*

از ستمگر بیشتر آید ستمکش بر وجود مایه‌اش سنك است گر نیکو شناسی شیشه‌را

*

خویش اگر نبود ز بیگانه نباشد وحشتی چوب دسته میکند افزوده قدرت تیشه را

*

خاکساران از حوادث رنج کمتر میبرند نیست از توفان زیانی سبزه خوابیده را

*

خوی زشت همنشین بر همنشین دارد اثر نیست ز آتش کم حرارت آهن تفتیده را

*

اجتماعی را کند یك عضو فاسد تیره‌روز یك سر مو افکند گاهی ز دیدن دیده را

*

در فشار زندگانی تجربت پیدا شود تاب دادن استقامت میفزاید رشته را

*

گر سخن ناپخته از لب جست خفت آورد هست بس درد شکم همره غذای خام را

زاشك‌چشم‌وسبحه‌زاهدمخورهر گزفریب زانکه کردنداین کسان‌در دانه‌پنهان دام‌را

*

تازه دولت‌جسته راخست ندارد تازگی پست بنهادند از اول بنا این خانه را

*

زبان‌گرددزیان‌گر نقطه‌ئی بر آن بیفزائی زپرگوئی مبر از مستمع تاب‌تحمل‌را

*

پیر راارشاد کردن‌زحمت‌بی‌حاصل‌است کهنه چونشدنخل ضایع میکندپیوندرا

*

از ریا نبود چو زاهد سبحه‌گردانی مرا در شمار آرم‌گناه از حساب افتاده را

*

برخلاف میل پاکان میزنـد افلاك دور میتوان وارونه دیدعکس‌درآب‌افتاده‌را

*

بودآفت‌فزونتر هر که‌راشهرت‌فزونترشد توجه‌بر گل‌خوشرنك‌باشدبیش گلچین‌را

*

نبـود اگـر محبت بجهـان آدمیت بجهان چه میتوان یافت نشان آدمیت

*

من و ما و بخل وکینه‌برودگر از میانه نبود دگر جهانی چـو جهان آدمیت

در این دو هفته که مهمان یکدیگر هستیم چه به بکار هم آئیم تا مجالی هست

*

همیشه خضر بآب بقا نیابد دست ببوس لعل لب یار تا وصالی هست

*

گر بکار آید خشونت گه گهی بی سود نیست مرکب طفلان شود شیری که خشم آلود نیست

*

گر نریزد بار شاخی سنك میباید خورد مال خصم جان شود آنرا که بذل و جود نیست

*

سست عزمان رنج خود بر گردن گردون نهند بر دبستان نیز خوش بین کودك مردود نیست

*

ز حسن تربیت انسان رسد بحد کمال که شاخ هرزه زپیوند نیك بارور است

*

بعیب جوئی مردم هنر نمیگویند بعیب خویش هر آنکس که پی برد هنر است

*

نمیشود ز ستم پیشه دور آلت جرم که فرش لانه شاهین همیشه بال و پر است

*

بهوش باش که طوطی ز هرزه گوئیها برون ز کنج قفس تا نمرد پا نگذاشت

نگشت نرم کلام و بریخت دندانت　　　اثر بحال تواین طرفه آسیا نگذاشت

*

حس همدردی چه‌شد آیا که درهنگام غم　　　دیده احباب هم چون چشم عینك بی‌نمست

*

هر کسی چشم از وطن پوشید در زحمت فتاد　　　یوسف نادیده غربت را خریدن مشکلست

*

متکی بر یاری کس اهل همت نیستند　　　شیر را بازو همیشه بالش زیر سراست

*

تشنه گان وادی حاجات را تر کن لبی　　　تا ترا از باده دولت لبالب ساغر است

*

گوهر فضل ز ارباب خرد کس نخرد　　　تا که قطر شکم و پیچش دستاری هست

*

دلنوازی کن و محبوب جهان کن خودرا　　　مشنو بهتر از این کار دگر کاری هست

*

در مذاقت هرچه تلخ آید بکام کس مریز　　　ساغر تلخ مکافات جهان گردنده است

*

زخم زبان مزن که بعالم نمیشود　　　این چاك را بسوزن عیسی رفو گرفت

کن پای خـود دراز بحد گلیم خـود
نشیند کس که لقمه کوچك گلو گرفت

*

درد بیکاری به‌بدنامی کشاند شخص را
پنجه بیکار در خاریدن پشت سر است

*

هم‌نشینی زشتخویانرا کند هم خوی هم
چون‌در آتش جا کند آهن ز آتش بدتراست

*

بخود مبال اگر یـوسف زمـانستی
که علتی بتر از درد خودنمائی نیست

*

ظالم زدست‌داد چوقدرت شود رئوف
آتش چوسرد شد پی‌سوز سپند نیست

*

نامناسب چو بود دوست‌عذابیست الیم
رنج‌آور بود آن کفش که برپا تنگست

*

راستی کن پیشه تاهرجا نشانندت‌بچشم
رشته‌چونشدراست‌جای‌آن‌بچشم‌سوزنست

*

حیله‌ها باشد نهان در سجده‌سنگین‌دلان
میل‌آهن‌چون‌نماید‌پشت‌خم‌قفل دراست

*

شاخه‌گر خم میشوداز کثرت بارش بود
ای‌نیاورده‌بروبرگی خمیدن بهرچیست

هیچکس با سنك گوهر رانمیسازدعوض　　آب‌رودادن زروزیورخریدن‌بهرچیست

*

هرچه‌رابرهر که دادایام‌زودش‌پس‌ستاند　　دادچون‌نوکیسه‌هروامی‌بشوروشرگرفت

*

کی ستمگرمیشود پیدا ستمکش گرنبود　　ازخس‌وخاشاك آتش نیزبال‌وپرگرفت

*

وعده‌های اهل منصب را نباشد اعتبار　　مست‌را کی‌آگهی از گفته مستانه است

*

تربیت زائل نسازد گرگ را درندگی　　عاقل آن نبود که درپروردن بیگانه‌است

*

درچنین‌عصری که‌عزت‌بهرحاجت‌می‌نهد　　صدهزاران‌مکروفن درهرسلام‌مردم‌است

*

آگهی نبود دلی‌را زانچه میگوید زبان　　خالی‌ازشهدحقیقت‌چون‌کلام‌مردم‌است

*

هیچکس برگفته طوطی نسازد استناد　　زانکه‌هرپرحرف‌برگفتارخودپابندنیست

*

پیش‌ازخندان‌شدن‌خونین‌بوددل‌غنچه‌را　　درجهان آفرینش خاطری خرسند نیست

از تمول سفله را ره نیست درهر انجمن قفل اگرزرین بودجایش به‌بیرون‌در است

*

در تهیدستان بود نور محبت بیشتر چشمه‌راآب‌ازگوارائی زدریابهتراست

*

نیست در باران بی‌موسم جز آزاروزیان گربجاخست‌بود از لطف‌بیجابهتراست

*

کم‌نمیباشدزدشمن‌نامناسب‌شدچودوست خار از کفشیکه بدهدرنج برپابهتراست

*

از دم طاوس‌کافتد پر مگس ران میشود هرکه‌ازمنصب‌فتددرچشم‌مردم‌بی‌بهاست

*

حسرت‌آب‌بقا بردن نباشد شرط عقل آبرو تحصیل کردن بهترازآب بقااست

*

آنچنان درهم پرستی کرده‌درهم‌خلق‌را آنکه بینی هرکه‌رادرهم‌برای‌درهم‌ست

*

مورثی نیست سعادت‌که بارثش ببری این متاعیست که با سعی‌وهنربایدجست

*

بسر ظاهر نیکوی کس‌دل نتوان داد بسیار شقی را بجهان نام سعید است

ریخت دندان و کلامت تند میباشد هنوز نرم کن گفتار خود را تا ترا این آسیا است

*

مشت چون پر گشت بازو هم توانا میشود از نسیمی بید میلرزد که بی برك و نواست

*

چون رسد قدرت بحد خویش میجوید زوال آخرین اوج ابتدای پستی فواره است

*

بی‌اعتنا مباش باحسان و لطف کس کاین خوی زشت موجب فقدان عزتست

*

سفله گر باشد توانگر صدر را شایسته نیست قفل گر باشد طلا بیرون کاخش نیز جاست

*

نیست بدگو را بجز بی‌اعتنائی پاسخی چونکه تلخ افتد کلامی درخور گوش کراست

*

سگ را خطر زخفتن آن بیشتر بود دشمن چو شد خموش بدنبال فرصتست

*

ثمر بشاخه عرعر نمیدهد پیوند ز تربیت نشود نیك آنکه بدگهر است

*

کن حفظ آبروی که این چشمه حیات هر قطره‌اش بچشمه زمزم برابر است

گردد بزرك هر كه تهی گشت از خودی — چون نقطه محو گشت نم‌ويم‌برابر است

*

هركس كشيد پای بحد گليم خويش — او را شرف بسلطنت جم برابر است

*

نيست‌جزازارزش‌خودكاستن‌تعريف‌خود — خودنمائی‌جمله نقص‌مردم آزاده است

*

مرك را از ياد ما برده‌است فكرزندگی — ورنه‌گريان‌طفل‌ازمردن زمادرزاده است

*

چند باشی متكی بر متكای عاريت — كرده‌ئی‌سرگرم‌خودرا در سرای‌عاريت

*

رايت قدرت بهرروزيست‌دردست كسی — دركف موسی نميماند عصای عاريت

*

حسن دندان طبيعی راز مصنوعی مجو — نيست دلخواه كسی هرگز بنای عاريت

*

پا و پرطاوس براين نكته گواهست — باحسن كس ازعيب مبرا شدنی نيست

*

هنگام دعا جفت زبان و دل خود كن — زيرا بيك انگشت گره واشدنی نيست

حالت فواره دارد شغل و منصب در جهان　　بی سقوط اجلال و جاهی در چنین بازار نیست

*

آن پیاده میشود تا دیگری گردد سوار　　رخش دولت رام کس پیوسته در اعصار نیست

*

آن نویسنده که فکرش همه کسب درمست　　همچو انگشت ششم در کف دستش قلمست

*

شعله هر قدر شود بیش بود عمرش کم　　زود نابود شود هر کسی اهل ستمست

*

کی گذارد خجلت عصیان بمانم زردروی　　زانکه گردد سرخ رویش هر کسی شرمنده است

*

ز مصلحت سر انگشت‌ها مساوی نیست　　بلند و پست زمان جمله حکمت و پنداست

*

بس است دامن کوتاه سرو خود برهان　　که نقص زندگی از مردم هنرمند است

*

دهد کرم بدو بیگانه نسب و خویشی　　زشیر کودك مردم بدایه فرزند است

*

تندی و نرمش چو گردد جفت توفیق آورد　　رشته را از کف نیاید کار تا بی سوزنست

افسر زرین ندارد نخوت عمامه را زاهد بیمایه را بیش‌از‌دهان‌ماء ومنست

*

کوری یعقوب‌فاش این نکته‌را بر خلق کرد آنکه‌هر چشمی بدیدار عزیزان‌روشنست

*

در پناه ناتوانان میشود ظالم قوی دسته خنجر همیشه دستیار خنجراست

*

خامی گفتار را سرپوش باشد حرف کم میوه‌نارس‌بودمطبوع‌وخوش‌تانوبراست

*

درپناه سیم‌و زر ممسك‌بپوشدعیب‌خود زشت‌رورابیشتردلبستگی با زیوراست

*

زندگی‌رالذتی گرهست مهد کودکیست خاطرخوش‌هر که‌دارداز کنارمادر است

*

سینه گندم ز بیم آسیاگردید چاك زیر گردون‌بی‌ملال‌وغم‌دلی‌درسینه‌نیست

*

شادیی نبود که در دنبال آن نبودغمی بی‌ملال‌شنبه در ایام هیچ آدینه نیست

*

میکشدامروز هر کس حسرت دیروز را زندگی امسال را آسایش پارینه‌نیست

کارهای خود نمایان برخلاف قاعده است چتر طاوسی بجای سر ببالای دمست

*

هر که شد مرد خدا گمنام شد در زندگی لیلة القدر است یکشب سال راو انهم گمست

*

نیست جز درماندگی وعجز پایان غرور آنچه شاخ گل بود امروز وفردا هیزمست

*

جای آدم نیست چون جنت بر آن دلباخت شیخ جرم آدم آدمیت بود و تهمت گندمست

*

نخوت فرمانروائی کمتر است از کبر زهد مسند شاهنشهی کوتاه‌تر از منبر است

*

لاله با داغ درون میکند این نکته بیان که بگلزار جهان جای دل بیغم نیست

*

باید از رنج جهان تجربه‌آموزی کرد ریسمان تا نخورد تاب بهم محکم نیست

*

دوست را روز غم ورنج زمان باید شناخت زر بی‌غش را بسنك امتحان باید شناخت

*

تا غنچه وانشد کسی از شاخه‌اش نچید از سنك حادثات مصون هرزه‌خند نیست

ز حساوثسات مصونند پیش پا بینان ز رهگذر نخورد سنك شاخه‌ئیکه خمست

*

پروریدن ما را در دامن ازدیوانگیست نیست عاقل آنکه در پروردن بیگانه است

*

شکار مردم عالم بدلنوازی کن که صید زنده گرفتن براستی هنر است

*

شغل و مقام مایه فخر وجلال نیست مافوق هر جلال و مقام آدمیست است

*

حرف ناسنجیده کی مطبوع طبع کس شود کس نگیرد میوه را از خاك چون خام اوفتد

*

پاك از زنك تعلق سینه اهل دلست عیب باشد نقش ورنگی گر به اهرام اوفتد

*

مرك صاحبدل برای عالمی سوك آور است شمع چون خاموش شد تاریك یك محفل شود

*

شیشه باسنك است خویشاوند در اصل و نسب از حسادت گه خصومت در دو کس حاصل شود

*

ز ناسنجیده گوئی خامی انسان شود ظاهر کباب نیم پز معلوم از خوناب میگردد

موبمو فاش کند شانه ایام عیبش هر که چون آینه عیب دگران افشا کرد

*

با مال و جاه نتوان پوشید عیب خودرا مانع ز درد دندان روپوش زر نباشد

*

درد تا رو نکند کس نکند رو بطبیب ناخدا وقت خطر یاد خدا میافتد

*

گوهر مطلب ز پر گفتن تنزل میکند میشود ارزان چو کالائی فراوان اوفتد

*

در بد و نیك عمل هشدار چون این کشتزار اندر آن هردانه افشانی همان می‌پرورد

*

سوزش زخم زبان بیش است از چاك سنان کاین مداوا میشود وان حود پیدا میکند

*

آدمی گر عیب خود بیند نگردد خودنما منفعل طاوس را نادیدن پا میکند

*

مفلسانرا احترامی نیست درهر محفلی تا تهی مینا شود از بزم بیرون میرود

*

شغل و منصب نیست شرط آدمیت شخص را از شبانی هر پیمبر را نبوت داده‌اند

چون‌تواضع شد برون‌ازحدحقارت آورد — مرکب اطفال گردد شاخه‌چون‌خم‌میشود

*

از تهیدستی بتر دردی نـدارد زندگی — سرزبی‌باری‌بجیب از بیدمجنون‌میرود

*

درکسب هنرکوش که‌هرگزنشود خوار — هـرکسکه بعالم هنری داشته بـاشد

*

قوی گرددهر آنکس‌میکندیاری‌ضعیفانرا — که‌هرگه پنج یار صفر شدپنجاه‌میگردد

*

کم‌زدارونیست دلجوئی برای دردمند — با محبت اهـل دل‌کار مسیحا میکنند

*

تانشدواغنچه‌دست کس‌نشدسویش‌دراز — هرزه‌خندان‌روی مردم رابخود وامیکند

*

چنان بجامعه مرد است حس همدردی — که دست کور برای خدا نمیگیرند

*

هیچ گنه چون‌گناه پرده دری نیست — پاره گر این پرده شد رفو نتوان کرد

*

نیست بی تاثیر در افراد مال دنیوی — هرضعیفی‌یافت‌چون‌زر زور پیدا میکند

آدمی تا پخته گردد وقت رفتن میرسد　　غنچه تا خندان شود هنگام چیدن میرسد

*

بعالم درس عبرت داد منصور از تنک ظرفی　　که بی‌پروا سخن گفتن طناب دار هم دارد

*

به نیش سوزنی پاداش نشتر میبرد ظالم　　همیشه بار کیفر خود بخود سربار هم دارد

*

سر فرود آور اگر دارای باری گشته‌ئی　　ورنه هر ابن‌السبیلی سنگبارت میکند

*

عضو فاسد جزو بال اجتماعی بیش نیست　　دست چون بشکسته گردد بار گردن میشود

*

خودستائی هم نشانی از تهی مغزی بود　　چون دهل گردید پر فریاد کمتر میکشد

*

عقده دل گر نگردد وا بلای جان شود　　زخم چون نشد کهنه کار آن به نشتر میکشد

*

سعی در تعمیر دلها کن که این کار شریف　　مژده بخشایش از لطف الهی میدهد

*

از در لطف آید ار دشمن فریب او مخور　　طعمه هر صیاد چون اول بماهی میدهد

پیروی از نفس کردن‌خود دلیل‌غفلتست　　دل برهزن رهرو از گمگشته راهی میدهد

*

زدیدکم چو عینك جابچشمم کرددانستم　　که‌روزضعف‌قدرت‌در کف‌بیگانه میافتد

*

بیاد عمر بگذشته‌است پیرانرا نشاط دل　　که هرطفلی بیاد خوشترین افسانه‌میافتد

*

شودتسلیم‌ظالم‌چون‌قوی‌تربنگرداز خود　　اگربرسنك آیـد اره را دندانه میافتد

*

ز نزدیکان بهنگام توانائی حمایت کن　　که‌در پای خوداول‌هردر ختی‌بارمیریزد

*

مکن از دیدو وادیدمحبان کوتهی‌هرگز　　که هرزنك‌غمی ازدل بیك‌دیدار میریزد

*

چومن‌بلبل‌بگلزار سخن کمترعیان گردد　　زصدطوطی‌یکی‌در گلستان‌شیرین‌زبان گردد

*

سخن‌ننهاده‌پابیرون‌هنوز از درج لبهایم　　بسان سوره توحید ورد هر زبان گردد

*

هرآن اندیشهٔ بکری که میباشد مرادرسر　　بنام شعرچون‌شهدی‌زلبهایم روان‌گردد

به آرایش نباشد احتیاجی خوبرویانرا
که گل در آب هرگز چهره زیبا نمیشوید

*

برهر سفله نتوان کرد عرضه حاجت خود را
که کس در آبروی خویش دست و پا نمیشوید

*

مده برننك تن بهر مقام و مکنت دنیا
که بس آلودگی را پهنی دریا نمیشوید

*

تهی چون از محبت شد دلی از کینه گردد پر
بهر جا کاشنا بیرون رود بیگانه میآید

*

ستمگران بقوی‌تر ز خویش تسلیمند
بسنك چونکه رسد نیش خاربر گردد

*

شعارها است نکو روزگار تانیکو است
چـو روزگار عوض شد شعاربر گردد

*

سخن چو تازه بود درمذاق شیرین است
که سال نو چوشد آنروز روز عید شود

*

ز خار نکهت گل خواستن زبی خردیست
بود محال شقی از صفت سعید شود

*

ز همنشینی افیون شود شکر هم تلخ
چـو بـا پلید نشیند نکـو پلید شود

بی من و ما است هرکه آدم شد		افتد از جوش دیك چون دم شد

*

خاکساریست سد هر خطری		نخورد سنك شاخه چون خم شد

*

بگلافی فروخت یوسف خود		هرکه درهم برای درهم شد

*

دوستانرا بدشمنان مفروش		نیشتر به کجا ز مرهم شد

*

بعید نیست که نوکیسه خودنما گردد		چوآب کوزه نو دید بر نوا افتد

*

مجو در پر طاوس قدرت پرواز		که هرکه بی‌هنر افتاد خودنما افتد

*

شود بر از دل خلق موبمو محرم		چو شانه هرکه بگیتی گره‌گشا گردد

*

مساز بیهده‌گوئی که افتد از ارزش		ترك اگر که بجام جهان نما افتد

*

بروز درد مگر کس فتد بیاد طبیب		خدا بوقت خطر یاد ناخدا افتد

از تهیدستی به بستان بید مجنون میشود   تنگدستی عقل را کم‌نطق را الکن کند

*

انتهای ظلم نبود جز غم و درمانــدگی   آتش از خاکستر خود نیز پیراهن کند

*

قاه‌قاه خنده کوته کن که در بزم جهان   یك تبسم غنچه را آواره از گلشن کند

*

اقتدار هر ستمکاراست تا حدمحیطش   پیچ‌وتاب‌موج بیش‌ازدامن ساحل نباشد

*

خاکساری از مقام و رتبه انسان نکاهد   ارزش گوهر کم از افتادن‌در گل نگردد

*

چو دلنواز رود دل شکسته‌خواهدماند   کلید گم چوشود قفل بسته خواهد ماند

*

دلیکه زخم‌زبان خورد التیامش نیست   چوکاسه‌گشت‌شکسته‌شکسته‌خواهدماند

*

دهــان بسته نگهبان رازهــای دلست   که مغز پسته بسته به پسته‌خــواهد ماند

*

در وجود خود نشانی از بنی آدم‌ندارد   آنکه هنگام غم و درد مخبان‌غم‌ندارد

ریش‌ازنیش‌زبان‌کردن‌دلیرانیست جایز چون درونی‌زخم‌بردارد دگرمرهم‌ندارد

*

این زبان‌حال فـواره است هنگام‌تنزل بی‌سقوط‌اوج جلال‌و رتبه‌ئی‌عالم‌ندارد

*

قلم زان بیقراریهاکه هنگام رقم دارد بود پیدا چه حالی درجهان‌اهل‌قلم دارد

*

مباداغصب گرددحق‌مظلومی‌ازآن‌وحشت قلم بر روی‌صفحه‌لرزه هنگام‌رقم‌دارد

*

نباشداشك ظالم روز کیفر از پشیمانی درآتش‌اشك‌ریزانست‌هرشاخیکه‌نم‌دارد

*

بجو از شاخه آئین تواضع در توانائی که‌هرچه‌بیش‌بارآردفزونترپشت‌خم‌دارد

*

آنانکه کار بهر رضای خـدا کنند اول ز خویش خلق‌خدا را رضا کنند

*

پا بند حد و مـرز نباشند اهـل دل هـر جـا رسید کاخ محبت بنا کنند

*

ایکاش همچو شانه دراین‌روزگار خلق گر عقده‌ئی بکار کس افتاد وا کنند

زان فرقه‌ئی که نیست بـرافتادگان نظر پستند گر بعرش بـریـن اتکا کنند

*

بلب نگـزیـده‌ئـی انگشت عبرت از آن روزت کـه دنـدان آفـریدند

*

تـو خـود از آدمیـت دور گشتی بشر را ورنـه یکسان آفـریـدنـد

*

بدست آور دل زاری ز اکـرام که انسانـرا بـه احسان آفریدنـد

*

دل‌زغفلت چو تهی گشت شود قبله‌جان ای بسا مسجد در میکـده بنیاد شود

*

گر بهر لحظه دو صد کعبه نمایند بنا به از آن نیست دلی کزغمی آزاد شود

*

بر تن و ریشه شاخست معرف ثمرش خوی پنهان پدر ظاهر از اولاد شود

*

بگیر افتادگانرا دست از پا تا نیفتادی که‌ذره‌پروری‌خورشیدرارخشنده‌میسازد

*

بپای خویش ریزد بیشترهرشاخ‌پرباری درآمدچون‌فزونشدمردرابخشنده‌میسازد

مباش روز الم متکی به بی جگران که صدغزال بوحشت‌زبانك‌یك شیرند

*

چو گشت رنجه‌دلی عالمی‌شود رنجور که خلق بسته بهم چون نظام زنجیرند

*

زندهر کسکه‌لاف برتری‌نقصی‌بود دراو بزرك‌انگشت‌هم‌زانگشتهایك‌بند کم‌دارد

*

طعام‌زندگی‌راچون‌نمك باشد ملال‌وغم که برهردلنشین آهنك‌بیتی زیروبم‌دارد

*

خطردارد‌فزون‌ترگرتواضع‌پیشه‌شددشمن بودخون‌ریزتردررزم‌شمشیری که‌خم‌دارد

*

زشتخو را پند اگر با رنج توام میکند چون بجا گردید نشترکار مرهم میکند

*

آه ز آنروزی که‌بر گرددورق‌درزندگی دیو از دست‌سلیمان دور خاتم میکند

*

یاردربر جام‌پرمی کام‌شیرین روزخوش گه‌گهی‌دوران‌چنین‌وضعی فراهم میکند

*

نیست‌بی‌غم‌هر کسی کز آدمیت‌بهره‌یافت غم بود تخمی که‌سبز ازخاك آدم‌میشود

درپی‌شادی رودهر کس نه بیندروی‌آن صید را دنبال رفتن بیشتر رم میکند

*

ظالمی پیدا نخواهد شد نبدمظلوم اگر شعله راقامت‌خس و خاشاک‌رعنا میکند

*

تلخی دشنام را شیریـن کند روی نکو زهرراچون‌روی‌خوش‌گردد گوارامیکند

*

چون سرمه بچشم همه جا داشته باشد با خلق خدا هرکه صفا داشته باشد

*

آنرا کـه سوی کعبه مقصود کشد دل زشت‌است‌اگر قبله نما داشته بـاشد

*

بـی‌خدمت مخلوق بخالق نبود ره یکدست محالست صدا داشته باشد

*

غـافـل نتوان‌گشت ز آه دل مظلوم کاین تیر محالست خطا داشته باشد

*

احیای نفس یاری خلقست و خواستم ز احیای نفس کار مسیحا کنم نشد

*

دیدم نکوست‌کار کشائـی بر آن شدم کاری بکام مـردم دنیـا کنـم نشد

روز قدرت بی‌خرد آزار خویشان میکند — طفل نو دندان ستم اول به‌پستان‌میکند

*

خانگی‌چون گشت‌دشمن بیشتر دارد خطر — خالی از دندان دهانرا کرم‌دندان میکند

*

بسته همچون حلقه زنجیر باشند آدمی — برخود احسان کرد با کس‌هر که احسان‌میکند

*

سعی کن‌در چیدن‌بزمی که‌بر چیدن ندارد — کآنچه‌بر چیدن‌بود پایان آن چیدن‌ندارد

*

رفت‌تا بر خنده‌بگشاید دهان گل گشت‌پرپر — این نشان‌آنکه دنیا جای خندیدن‌ندارد

*

کاش گردد خشک‌چون‌دست‌سبو در زیر گردن — آنکه‌را دست‌توانا هست‌و بخشیدن ندارد

*

مفاد افضل‌الاعمال خدمت خلق است — زیاد همچو عمل کن اگر توانی کرد

*

در اختیار بگیری زبان خویش اگر — ز سر بدور دوصد دردسر توانی کرد

*

بی‌نیاز از منت مشاطه باشد در جهان — سرخ‌روی هر کسیرا سیلی استاد کرد

روزگار قدرتش کوتاه باشد همچوسیل روز قدرت‌خاطری‌راهرکسی‌ناشادکرد

*

حرف‌را پیچیده‌درلب‌ریزش‌دندان کند سطرچون‌بی‌نقطه‌گرددجمله‌رابدخوان کند

*

اهل حق رادل‌بهرسو رفت‌بایادخداست نیست جزدربحر کشتی‌هرطرف‌جولان کند

*

میوه نـارس نمیگردد قبول طبع کس گفته نا پخته بر گوینده خفت آورد

*

ازدوگوهریافتن‌برهم‌فشارد کف صدف مال چون گردآوری گردید خست‌آورد

*

میشودکوتاهی قد ظاهر از برخاستن ناقصانرا خودنمائی بیش خفت آورد

*

شد چو بیحد شادمانی دل تباهی‌آورد قند بی‌اندازه دندانـرا سیاهـی آورد

*

کثرت امـوال بهر کس نمیآرد کرم بحر برساحل‌نشینان‌گوش ماهی آورد

*

بس فلك خواهد بزیربار منت خلق را میشمارد سرمه هرچشمی سیاهی‌آورد

خواری آرد تنگدستی بر بلند آوازگان　　شد چو بی گوهر صدف پامال ساحل میشود

*

کمترین حرفی بفریاد آورد کم ظرف را　　میشود افغان نفس در نی چو داخل میشود

*

در تواضع‌های دشمن هست بس چشم طمع　　سك برای لقمه نانی یار سائل میشود

*

زورمندان در محیط خویشتن دارند زور　　بحر را اعمال قدرت تا بساحل میشود

*

نباشد در نیایش گر توجه جانب مبدأ　　چه‌کار از اشك چشم و ناله شبگیر میآید

*

در اقیانوس توحید آنچنان غرقم که در هر سو　　ز هر شیئی بگوشم نغمه تکبیر میآید

*

بزیر آسیای چرخ کمتر خور غم روزی　　که قبل از طفل در پستان مادر شیر میآید

*

بهر وارسته نقص زندگی همراه میباشد　　قبای سرو از آزادگی کوتاه میباشد

*

برای شاخه بی‌بر نبارد سنك از هر سو　　خطر پیوسته بهر اهل مال و جاه میباشد

ستمکش را ستمگر باستم بی باك میسازد　چنانکه کاوه را باظلم خود ضحاك میسازد

*

نمی بینند از روی عرض روشندلان بر کس　نظر آئینه برهر کس بچشم پاك میسازد

*

به کبر آنکسکه عزت خواهد از مردم نمیداند　درختانرا تواضع زیردست تاك میسازد

*

بر سریر جاه از چاه تنزل میرسد　هرکسیرا دست برحبل توکل میرسد

*

میشود مشگل گشادرمانده چون مشگل فزود　سیل چون طغیان کند آسیب بر پل میرسد

*

میبرد نادان ز پیرامون دانا رزق خود　خار را آب از طریق ریشه گل میرسد

*

جز مقام خاکساری آن که باشد جاودان　هر ترقی و تعالی بر تنزل میرسد

*

ملال جوع گر بالقمه نانی دفع و کم گردد　تاسف دارد انسان خوار گر بهر شکم گردد

*

نهد در اختیار ابلهان سامان خود دنیا　نخواهد داد انگشتش کس ار اهل قلم گردد

پس‌ازمظلوم ظالم را نباشد آنقدرمهلت که‌برپروانه‌ملحق‌شمع‌وقت‌صبحدم گردد

*

تهی از عشق اگرگشت دل افسرده شود مژده را نقطه چوبرداشته‌شد مرده شود

*

از چه در جستن عیب‌دگران میکوشد آنکه‌زافشا شدن عیب خودآزرده شود

*

چکند در بـر مظلوم ز خجلت ظالم روز کیفر ز ستم نام اگـر بـرده شود

*

در هنرمندان هنر سیر تـوارث میکند هست آواز ارث کاندربیضه‌بلبل‌میبرد

*

دوستی باکس مکن پیداکه صیاد اجل تا دو دل با هم‌کند پیدا تمایل میبرد

*

خوابگاه‌مار گنج‌است‌وغذابش‌خاك‌سرد خواجه ممسك چه‌سودی از تمول‌میبرد

*

اگرتحصیل‌سیم وزرهمه‌دردی‌دوامیکرد علاج‌رنك زرد خویشرا اول‌طلامیکرد

*

قبول زندگی‌هرگزنمیکرداست‌مخلوقی اگر عفریت‌دنیاچهره ازرخساروامیکرد

محتوای دیك را کم میکند جوشیدنش تندخویان ارج خود کم‌نزدمردم میکنند

*

قصه پیراهن یوسف گر از کس بشنوند نزد خود همیانی از درهم‌تجسم‌میکنند

*

خود پرستان خدا پرست نیند دین فروش اهل دین نخواهد بود

*

دل دانا نمیشود بی غم بی مگس انگبین نخواهد بود

*

هر که با دوستی سر آرد عمر دشمنش در کمین نخواهد بود

*

در پناه بینوایان اغنیا را زندگیست شهریان مستی ز رنج روستائی میکنند

*

عرصه گیتی چوصحن باشگاه‌ورزشی‌است عده‌ئی‌هردم در آن زورآزمائی‌میکنند

*

مسند دولت بود هر روز از بهر کسی عده‌ئی‌هردم در این‌ده کدخدائی میکنند

*

چون خوردازخون انسان‌میشوددیو انه‌سك نان ظالم‌در عروق خلق شر می‌پرورد

عرصه گیتی چو صحن کودکستانی بود بهر خود هر روز اطفال دگرمی‌پرورد

*

شیخ را در سینه کین باده نبود بی‌دلیل کوزه ناپخته بیند آب چون گل میشود

*

دوری از احباب کردن آورد رنج و ملال گل شود پژمرده چون دوری گلشن میکند

*

همت خوردان کند عیب بزرگانرا رفو زخم شمشیر گران را بخیه‌سوزن‌میکند

*

نامناسب دوست چو نشد چارهٔ آن دوری است پای را راحت ز کفش تنك کندن میکند

*

گه ز ناپاکان عالم میشود پاکی پدید شیر جاری در درون سینه ازخون‌میشود

*

زشتی اعمال نیك آید بچشم اعتیاد چون‌مکرر هرعمل‌شدرسم وقانون‌میشود

*

خویشرا ازارزش‌افکندن‌بودتعریف‌خود هر کسی کاو خودستا افتاد مغبون‌میشود

*

به گلشنی کـه تمام گلش دو رو بـاشد دگر ز هرخس‌وخارم چـه‌آرزو باشد

به لقمه‌ئی چو توان شیر را نمودن رام مکن دریغ محبت اگر عدو باشد

*

نمای پای بحد گلیم خویش دراز خوش‌است لقمه باندازه گلو باشد

*

مریز آب روی خود بحاجتی‌کاین آب بود محال که برگشت آن بجو باشد

*

نیست‌درطبع کسی‌چون‌میوه‌نارس قبول هر کلامی کزدهان ناپخته بیرون میشود

*

بدتر از درد تهیدستی ندارد روزگار از تهیدستی بود گر بید مجنون میشود

*

چشم را مالیدن از بهر نکودیدن بود گوشمال انسان‌پی‌عبرت‌ز گردون‌میشود

*

کینه‌تو زانراز‌نقص‌عضو گردد کینه‌بیش تا شودگیرنده‌ترسك‌کوتهش دم‌میکنند

*

کی بجنت راه باشد مال مردم خوار را رانده کآدم را ازآن‌بهردو گندم‌میکنند

*

کعبه دل تا بود از کعبه گل دم مزن آب چون نبود بخاك ره تیمم میکنند

نیك شو تا محرم نیکان شوی مانند آب
چون‌نشوددرنی‌شکرجاری‌شکرمی‌پرورد

*

خاك قابل میکند یك‌نخل‌هریك هسته را
دامن شایسته مرد نامور می‌پرورد

*

میتوان از سرخی رخسار آتش یافتن
تندخوئی تا چه حدادبار وخفت آورد

*

تیره‌گرددآب‌روشن‌چون‌بگل‌جاری‌شود
همنشینی با تبه‌کاران کدورت آورد

*

بر پیر چه بدهی پند کو پند نمیگیرد
نخلیکه کهن باشد پیوند نمیگیرد

*

ظالم نتواند شد محبوب دل مظلوم
با آتش سوزان خو اسپند نمیگیرد

*

ناید ستم از نیکان هنگام جلال‌وشان
گر گشت طلا شمشیر برنده‌نخواهدشد

*

در شهد خموشی بس آمیخته‌شیرینی
هرلب که بچسبدزان گوینده‌نخواهدشد

*

آب چون ماندبیکجا میدهد تغییر حال
منزوی‌چون‌شخص گرددفردباطل‌میشود

مگس براندن صد بارپس‌نخواهدرفت   چگونه سفله نگهدار آبـرو بـاشد

*

بسان شانـه بـسود چاکچاك سینه او   کسیکه موی شکافی صفات او باشد

*

چو روی آینه از سادگـی ندیدکسی   ولی چو نیك برآن بنگری دوروباشد

*

آشتی گرد کدورت را نمیشوید ز دل   جای میماند ز زخم اربه ز داروميشود

*

بنگرد یکسان سوی دانلوونادان روزگار   سنك و زر تو زبن‌درون‌یك‌ترازومیشود

*

جزخموشی‌جاهلانراپرده‌پوشی‌عیب‌نیست   از ره بستن دهانرا چـاره بو میشود

*

خلعت دنیا چو شد افزوده‌آرد درد سر   از بلندی این قبا پابند زانو میشود

*

چون خلیل آنکسیکه پابند توکل‌میشود   آتش نمرود بـر او خـرمن‌گلی میشود

*

از سکوت اهل دانش گردد ابله‌بذله‌گو   زاغ چون رو دید درگلزار بلبل میشود

رنج‌وراحت‌رازیك‌مبداءپدیدآرد زمان گاه گردد سر که انگور و گهی مل میشود

*

برفسونگر هیچ‌ماری مهره خود را نداد کام‌بخش کس کی آن‌زلف‌چوسنبل میشود

*

هر که‌خود را پست‌گیردسرافرازی‌آورد آب چون بر ریشه‌گلبن رسدگل‌میشود

*

اندر اقلیم محبت‌چیست این آب‌وهوا چون پسر تب کرد مادر بی‌تحمل‌میشود

*

هزار کعبه گر از گل بنا توانـی کـرد نه‌چون‌دلیست که از غم رها توانی کرد

*

هزار دامـن کعبه نـدارد آن ارزش کزآن برهنه تنی را قبا تـوانی کـرد

*

بزیر دست‌گه قدرت آنچنان سر کن که روز عزل بر او اتکا تـوانی کرد

*

اگر سفینه دل بـر خـدای بسپاری خدای را بخدا نـاخـدا توانی کـرد

*

ز خودپیداعدو درمردم وارسته میگردد برای تیشه‌شاخ سرو اول دسته‌میگردد

خمار آلوده گانرا از می دولت بده جامی — بزودی جابجا این مسند برجسته میگردد

*

چنان آئین همدردی فرامش گشت در عالم — که شاخ گل زبار پای بلبل خسته میگردد

*

بسر دستار بستن زاهدانرا نیست بی علت — چو شد معیوب هر انگشت دستی بسته میگرد

*

یار در دل بود ومادر جستجویش دربدر — بود بیکار آنکه از گل کعبه‌را بنیاد کرد

*

با ضعیفان هر کسی پیوست میگردد قوی — هفت یار صفر چو نشد خویشرا هفتاد کرد

*

نعمت بی‌منتی در سفره ایام نیست — داد تا آب جهان خون در دل شمشاد کرد

*

سر خود را بلنداز جا نسازد بید مجنونی — چو کس بی چیز شد از دیگران شرمنده میگردد

*

نکو از ائتلاف زشتخویان زشتخو گردد — چو سگ با گرگ آمیزش کند درنده میگردد

*

نباشد خاکساری جزدلیل پختگی کسرا — رسد چون میوه ئی از شاخه خود کنده میگردد

نگر دیده است بی افسوس حرفی از لبم بیرون — چو دندانی که در فصل جوانی کنده میگردد

*

چگونه میتواند راست سازد قامت خود را — ز بار منت کس پشت هر فردی که خم گردد

*

ز خون خوردن شود درنده و دیوانه سك آری — نکو اهل ستم از لقمه اهل ستم گردد

*

بیك منوال چو نشد زندگانی خستگی آرد — که گردد دلنشین آهنك وقتی زیر و بم گردد

*

تا نباشد شاد دل بر لب نیاید خنده‌ئی — شیشه را تا در درون می هست قلقل میکند

*

هرقدر فواره را جستن بود دارد سقوط — بس ترقی‌ها که در آخر تنزل میکند

*

دامن عزت بآسانی نمیآید بکف — میخورد انگور خون تا خویش را امل میکند

*

زیرورو کردن ز اول بود کار روزگار — گاه گل را خار و گاهی خار را گل میکند

*

میکند همکاری مظلوم ظالم را قوی — قدرت و نیرو ز دسته تیشه پیدا میکند

اهل همت بر امید از نا امیدی میرسند　　شیشه‌گر ازسنك خاره شیشه پیدا میکند

*

غم زدلها بردن‌ازخمار وگریاندن ز شیخ　　هر کسی در حد فهمش پیشه‌پیدا میکند

*

شود ز راز دل خلق مو بمو آگه　　چو شانه هر که بعالم گره گشا گردد

*

خوش بخت مدان هر که هنرداشته باشد　　یك خوشه محالست دو سر داشته باشد

*

اکرام و تواضع صفت بی‌ادبان نیست　　خم میشود آنشاخه که بر داشته باشد

*

تن‌پروری و کسب هنر امر محالست　　نی لال بود تا که شکر داشته باشد

*

آنرا که رود دل پی شیرینی دنیا　　دائم چو مگس دست بسر داشته باشد

*

فکر آخر را هرآن دانا که اول میکند　　گر مفصل باشدش هر کار اول میکند

*

لکنتی گر در سخن بوداز فصاحت اوفتد　　در نوشتن کلك را یك‌موی مختل میکند

ناقصانرا کامران گاهی نماید نقض عضو سیر گلشن رادو چندان چشم احول میکند

*

ظلم را پایان بجز ذلت نباشد درجهان شعله را خویش بخاکستر مبدل میکند

*

هر که داناتر بودمحروم‌تر از زندگیست آدم آدم تا نشد بیرون زخلد آنسان‌نشد

*

این دوزرده بیضه‌ئی کانر افلك نامیده‌اند هیچگاهی بر رضای خاطری گردان نشد

*

چشمك انجم بمایك شوخی بی‌مورداست ورنه کام‌از کس رواز بن چرخ‌وز بن کیهان نشد

*

آنچه کشتی بدروی در کشتزاز دنیوی کشته جو هیچگه گندم دراین بستان‌نشد

*

موحد کی‌تواندشد کسی کزخویش بیگانه‌است خدا را میشناسد آنکه باخود آشنا گردد

*

نه‌بیند عیب پای خویشرا طاوس‌تازنده است به‌بینائی او نقصی است هر کس خودنما گردد

*

طبیبانرا بوقت درد بشناسند رنجوران خطرچون‌روی آرد ناخدامرد خدا گردد

امید راز پوشی نیست هرگز درتهی مغزان

نفس چونشد دمیده در درون‌نــی‌نــوا گردد



از آن یعقوب نــابینا بــه هجرانهسر گــردد

که‌گردد کور عاشق هر که‌درپیرانه‌سر گردد



مکن کوتاهی از کوشش بــود تانور امیدی

که‌آب‌بی‌رمق درنی‌چو گیردجا شکر گــردد



سخن‌چون‌جست‌ازلب‌نیست دیگر بازگشت آنرا

پرد گر از قفس‌مرغی‌محالست‌آنکه‌بر گردد



بدشمن‌واگذارش‌دوست گر خائن‌شودروزی

که خــون مــرده را در رگ علاجش‌نیشتر



بانگ بی موقع‌معرف مرغ‌بی‌هنگام راست

گفتــن بیجا بلاهــت را مــدلل میکند

با اوست چه‌نیکوی وچه بد تا بلب گور
خوئی که کس از ارث پدر داشته باشد

*

دل چو شد آگاه از غم پر زخونش میکنند
هر کسی آدم شد از جنت برونش میکنند

*

رنج سنك امتحان بهر طلا باشد نه مس
شد مقرب هر کسی بیش آزمونش میکنند

*

گر تهیدستی جنون‌آور نباشد از چه رو
متهم زان بیدبن را بر جنونش میکنند

*

دهل از مغز خالی بودن اینسان پرصدا گردد
هر آنکس شد تهی ازعلم‌ودانش خودستا گردد

*

چو خالی از محبت شددلی از کینه گردد پر
چو مینا شد تهی ازباده لبریز از هوا گردد

کند تحسین هر بی‌دانشی ارج سخن راکم
بسی بدتر ز دشنام آفـریـن نابجا گـردد

*

به نرمی میتوان بستن دهان یاوه گـویانـرا
جرس‌را در گلو چون‌پنبه‌ئی‌شد بی‌صدا گردد

*

کند آتش زبانی آب جسم‌شمع روشن را
زبان‌چون‌آتشین شد دردهانی خصم‌سر گردد

*

ز حسن تربیت غافل مشو در زندگی هرگز
نهال هرزه کز پیوند خـوردن بـارور گردد

*

بسی زخم زبانها مایه تشویق خواهد شد
به از مرهم برای زخم‌گاهـی نیشتر گردد

*

از درخت بـارور رسم تـواضع یادگیر
بیشتر هر قدر بار آرد شود خـم بیشتر

تازه دولت جسته در مکنت تظاهر میکند
کوزهٔ نو آب چون بیند دهد نم بیشتر

*

به یزدان از طریق دلنوازی راه پیدا کن
ازاین درگرنجوئی حق نجوئی از در دیگر

*

از تهیدستان مشو غافل گرت سرمایه‌ایست
بیم خونریزی بود در تیغ عریان بیشتر

*

اگر چه گفته سنجیده باشد ازگهر بهتر
بود شهد خموشی از دوصد تنك شکربهتر

*

بگرد اهل منصب همچو پروانه چه‌میکردی
ز آتش آدمی هر قدر باشد دورتر بهتر

*

گهر هست ازصدف لیکن‌صدف‌را نیست آن‌ارزش
دهد بسیار رخ فرزند افتد از پدر بهتر

بود علم وعمل همچون دو پر شهبازمعنی‌را
که در پرواز نبود طایری را ازدو پر بهتر



چون به‌بی‌رنگی دوام دوستی‌ها بسته است
زان به بیرنگی شود این‌نغمه‌خوش آهنك‌تر



دیده‌ام گلهای عالم را یکایك رنك رنك
نیست از روی گشاده هیچ گل خوشرنك‌تر



تا صدف بفشرد برهم دست‌خود شد آشکار
هر چه مال افزوده گردد چشم گردد تنك‌تر



چون کهن شدنخل گرددچاکچاك اعضای آن
میشود هنگام پیری چهره پـر آژنـك تـر



هـر که را بـاشد بخود امیدواری بیشتر
میکشد در آزمـایش شرمساری بیشتر

دل شود از یادحق خالی‌چو گردد مشت پر
در سبکباریست آری رستگـاری بیشتر

*

حاجت این دست را آن دست بـر میآورد
هست یارانرا ز یاران چشم یاری بیشتر

*

گـر جلای دل پسندی از سفر غـافل مشو
زانکه میباشد صفای آب جـاری بیشتر

*

لازم آمد خاکساری اهل فضل و علم را
بیشتر خم میشود شاخیکه شد پـر بـار تر

*

میشود سنجیده‌گوهر کسکه کم حرف اوفتاد
نخل چون کم بار باشد میشود خوش‌بارتر

*

در اختیار هر که نـدارد زبـان خـویش
دارد چو شمع شعله‌سوزان بجـان خویش

چـون تـاك بـار دوش درختان نمیشود
چون نی هرآنکه بست بهمت میان‌خویش

*

خـار از فـراز بام نشستن نیافت ارج
آن به ببزم هر که شناسد مکان خویش

*

سرمـایـه کمـال نـدارد اگـر کسی
آن بـه که هیچگه نگشایـد دکان خـویش

*

گـر نگـه افتـدم از دور بگلبـرك تنش
ترسم آسیب به بیند ز لطافت بـدنش

*

زان لب ار آرزوی بوسه کند کس در دل
گل تبخـال زنـد بـر لب شکر شکنش

*

ای نسیم سحر آهسته گـذر کـن در باغ
نکنـد بـوی گل آزار رساند به تنش

چون شاخه که سودی نبرد از ثمر خویش
منهم چه تمتع ببرم از هنر خویش



چون شاخه پر بار که در پای نهد سر
خم کرده‌ام از بار تواضع کمر خویش



شد بسته دهانم ز گرانباری مطلب
چون نی که بود لال ز فرط شکر خویش



از چرخ اگر بگذرد آوازه حسنم
چون سایه شوم فرش ره رهگذر خویش



پا زکویش نکشم تا نشوم خاك بدستش
عشق آن رشته نباشد که توانیم گسستش



حرم محترم دل که بود جای خدا را
شادیش گر نه پسندید نخواهید شکستش

فتنه در خواب فـرو رفته وامنست جهانـی
مگذارید که بیدار شود نـرگس مستش

*

میشود ظاهر کمال شخص از گفتار شخص
میتوان با یک‌سخن‌پی برد براسرار شخص

*

پشت و رو یکسان نبودن طینت آئینه است
نیست‌خوش‌یکسان‌نبودن گفته‌و کردارشخص

*

یوسف‌ازاخوان‌بچه افتاد و شد بدنام‌گرگ
زشت‌گر نام اوفتد ننگین‌کند آثار شخص

*

گاه بـر بگذشته بنگـر گاه بـر آینده بین
تانسازی‌دست وپای‌خویش‌گم‌هنگام مرگ

*

گر چنان بهرام صیدگـور بـاشد پیشه‌ات
صید گورت میکند هر گاه شد بهرام مرگ

مرگ یاران فوت خویشان مردن همسایگان
ازبرایت نیست کافی اینهمه پیغام مرگ؟

*

کرم ابریشم ز ابریشم نشد قدرش فزون
کوچکی هرگز نشد از جامه دیبا بزرگ

*

از بزرگی جز هیولائی ندارد در نظر
میشمارد نزد مردم هرکسی خود را بزرگ

*

باوج عزت دنیا نمیدهم دل خود
حساب کار خود از جستن فواره کنم

*

نوشته بد اگر افتد توان زدود آنرا
به سرنوشت بد خویشتن چه چاره کنم

*

گر دیده بیند غیراو در حیرتم چونش کنم
جز این ندارم چاره‌ئی کز کاسه بیرونش کنم

بهر بهای بوسه‌ئی تقدیم‌جان کردم ولی
بازار گرمی میکند ترسد که مغبونش کنم

*

نیستم همچون سبو سربار دوش میکشان
سالها در پای خم مست وخراب افتاده‌ام

*

نیست در گفتار من سودی بجز سوز وگداز
قطره خونم که از سوزان کباب افتاده‌ام

*

بریده باد چنان شاخ بی ثمر دستم
نگیرد از کسی امروز دست اگر دستم

*

مرا ز حال صدف درکفست تجربه‌ئی
که گوش باشم اگر نیست پرگهر دستم

*

به مصلحت بزنم بوسه دستهائی را
که می‌شکستم شان باز بود اگر دستم

کتاب آدمیت را شده فصل محبت گم

من ار این درس را ازبر نمیکردم چه‌میکردم

*

غمی‌درهر که دیدم‌جمع کردم‌خواندم‌آنرا دل

بدرد خلق شرکت‌گر نمیکردم چه‌میکردم

*

به افسد چاره فاسد کنند از دیگـران منهم

علاج غم بیك ساغر نمیکردم چه میکردم

*

بدنیائی که‌مرگ‌از داروی منت بود خوشتر

علاج زخم بـا نشتر نمیکردم چـه میکردم

*

نبـوداثـر دعـا را الا بـرای مـردم

این نخل کی دهد بر جز بـا دعای مردم

*

در کشور محبت فـرمانـروای دلهاست

آنرا که هست راضی دل با رضای‌مردم

زین بحر پر طلاطم بـا کشتی حسوادث
نبود نجات ممکن بـی ناخدای مـردم

*

دلنـوازان جهـان ره بخـدا یـافته‌انـد
چون بر او نیست طریق دگری بهترازاین

*

کن محبت که بچشم همه محبوب شوی
کس ندیده‌است بدنیا ثمری بهتر از این

*

ایکه در جستن عیب دگـران میکوشی
بخدا نیست بعالم گنهی بـدتـر از ایـن

*

بـارگاهـی کـه بخون ضعفا یافته رنك
تو مپندار بود بـارگهی بدتر از ایـن

*

همچو نخل بارور فخرم ببار خود بـود
هرگز از آبا نخواهد بود گفت‌وگوی من

شاخه بی بر بباغ قابلیت نیستم
ریزد استعداد از هر پنجه و بازوی من

*

بر کمالم عیبجوئی حسودان برفزود
خورده‌گیری‌های دشمن کرد نیکوخوی من

*

توکل چیست غیر از چشم از اغیار پوشیدن
توجه سوی او کردن امید از غیر ببریدن

*

تملق‌پیشه‌گانرا ترك عادت کی بود ممکن
نشاید منع کردن گربه را از کاسه لیسیدن

*

ستمگررا ز جور خویشتن هم نیست آسایش
که بدهد پوست مار از کثرت برخویش پیچیدن

*

بتوفان حوادث تکیه بر تن پروران نتوان
که از کمتر نسیمی بید میافتد بلرزیدن

ملال‌آور شود ازحدخود چون‌بگذرد خنده
که با پرپر شدن گل را شود اتمام خندیدن

*

گر توان در زندگی با بی زبانی ساختن
کی شود بی‌همزبان با زندگانی ساختن

*

کاردان‌گشتن بهرکاری بکار آموزی است
زان بود پیغمبرانرا با شبانی ساختن

*

رنك زرد خود چرا بر خلق بنماید کسی
تا بسیلی میشود رخ ارغوانی ساختن

*

در گریبان ریختن مستی نخواهد دادمی
دل نباشد آگه از ذکر زبانی ساختن

*

بود کوتاه دور زندگانی تندخویانرا
که‌گردد دیك سر ریز و تهی ازتندجوشیدن

بعشق روی یوسف دیـده یعقوب شد بینا
بلی روشن شود چشم ازجمال دوستان‌دیدن

*

نفاق افتد چو درقومی نمایدمتحد خصمش
قیاس‌اینکار را از چنك گلچین میتوان کردن

*

بود تشویق نیروئی که سازد مرده را زنـده
نشد با زورگرکاری به تحسین میتوان کردن

*

سفالین‌کوزه سازد آبرا سرد وگوار بس
بخوداز خاکساری‌عمر شیرین میتوان کردن

*

عیب پوشیدن ز مردم عیب‌خود پوشیدنست
یـار خودگشتی شوی گریاور بشکسته‌گان

*

آب زیر برگ را بس مکر باشد زیر سر
تا توانی کـن حـذر از حیله آهسته‌گان

از هنرگر شهره هر شهر گردم باز هل
جز تواضع هیچ رفتاری نمی‌آید ز من

*

پنجه گر در پنجه هر شیر افکن افکنم
باز آزار دل زاری نمی‌آید ز من

*

دور نبود گر دل آزاران بجانم دشمنند
دوستی با هر خس و خاری نمی‌آید ز من

*

بپوش از اهل دولت دیده وقت تشنه‌کامیها
که نبود چشمه خورشید راجز چشم‌تر کردن

*

غذا هر قدر کم باشد به‌بخشد بیشتر لذت
کند در سخن را دلنشین‌تر مختصر کردن

*

پیشه دنیا همیشه چیدن و برچیدنست
چون به برچیدن بود چیدن ندارد اینهمه

گشت گل پرپر بجرم آنکه یك لبخند زد
در چنین گلزار خندیدن ندارد اینهمه

*

بر سرخوان کسی خوردی اگر نان کسی
مشکن در عوض شکر نمکدان کسی

*

مشگل خویش بسر پنجه خود کن آسان
گره خویش مکن باز بدندان کسی

*

بیروی دل دعا بچه معنا کند کسی
ز انگشت پا چگونه گره وا کند کسی

*

آنجا که با سخن شود احقاق حق ز کس
ظلم است گر سکوت به عمدا کند کسی

*

چون چاك صبح زخم زبان بخیه‌گیر نیست
گر بخیه‌اش بسوزن عیسی کند کسی

باشد زیادتر خطر خصم خانگی
بیجا چرا زبان بسخن وا کند کسی

*

شود ازکار تو صد عقده لاینحل حل
گرهی باز نمائی اگر ازکار کسی

*

پرده عصمت دلدار تو بی‌شك بدرند
به بدی بینی اگر بر رخ دلدار کسی

*

درد بود و غصه بود و رنج بود و بیم بود
چشم از آنساعت که واکردم بروی‌زندگی

*

دردها شد جمع‌ونامش‌زندگی گردیده‌است
ای برد این زندگی را مرده‌شوی زندگی

*

تا دراین خمخانه هستی خم‌گردون بجاست
از شراب غم تهی نبود سبوی زندگی

مکن چو آینه هرگز عیوب مردم فاش
اگر چو شانه زکاری‌گره گشا نشوی

*

کلام خویش نسازی اگر چو حلوا نرم
برای هر دل بشکسته مومیا نشوی

*

ندیده است رخ خود ز پشت آینه کس
بخلق تا بودت روی با خدا نشوی

*

سوی زننده خود تیر تهمت آید بار
مکن بهای کسی کم که بی‌بها نشوی

*

زان پیش تا به مشت خورد بخیه برلبت
به کز سکوت چاك دهانرا رفو کنی

*

نیکو کسی ز قرب نکویان نمیشود
خود را بکوش بلکه توانی نکو کنی

غلطنامه

لطفاً قبل از مطالعه اغلاط زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۲	برای طور رفتن می‌بخست	برای طور رفتن می‌نجست
۳۲	۵	از غصه بسوزی‌دل غم را	از غصه بسوزی‌دل یم را
۴۴	۱۹	الطاف عمیقش	الطاف عمیمش
۵۹	۱۵	ربی‌ارنی برود	ربی‌ارنی بسرود
۸۶	۶	مظهر کل از عطا است	مظهر کل از غطا است
۱۳۱	۱۶	تثامل	تثاقل
۱۴۶	۱۱	هم‌فقیرانرا ز مان خویشتن	هم فقیرانرا ز مال خویشتن
۱۶۲	۱۱	تاجوار	تاجواز
۲۱۷	۱۵	کور حق	نورحق
۲۴۶	۹	شهری بعرصه هستی	شهی بعرصه هستی
۲۷۶	۵	جهانرا انتظار از او	جهانرا انتظام از او
۲۹۷	۲۲	که بوی خوش‌گل	که بود بوی خوش گل
۳۲۱	۱	گر نبدگلشن	گرنبود گلش
۳۳۸	۳	ز دریای دل‌گهی ریزم	ز دریای دل‌گهرریزم
۳۴۲	۶	نوح هستی	لوح هستی
۳۴۹	۱۳	آن مقدم شجر	آن مقدس شجر
۳۷۹	۸	ز اسم اسب	ز سم اسب
۴۱۴	۲	ز امامت عاصی	ز امت عاصی
۴۲۹	۳	کس ندیده	کس‌ندیدم
۴۳۳	۷	ای برادر شدم ز مهر تو	ای برادرشدم ز مهر ترا
۴۴۲	۳	بی‌مهرش از عدن	بی‌مهرش از عدم
۴۴۵	۱۰	از عزت و فربه	زهر عزت و فربه

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۱۵	۲	محمد منشی	محمود منشی
۵۲۳	۱	نگویم قیامت دنیا است	بگویم قیامت دنیا است
۵۶۷	۱	واحسرتا طائی ما را	واحسرتا که طائی ما را
۵۶۷	۱۵	چه توان گفت سلیل اشك	چه توان گفت سیل اشك
۵۶۸	۸	نمرود نیز نمیرد	نمیرد و نیز نمیرد
۵۸۹	۶	بشنو بدهات	بشنو بدهدت
۵۹۷	۸	چو گوید گل	چو گوید دل
۵۹۸	۲	سخی را گاه سنجش	سخن را گاه سنجش

سپاسگذاری

همچنانکه در جلد اول غزلیات اظهار کردم باز هم وظیفه خود میدانم که از جناب آقای حاجی عبداله زهتابی مدیر محترم چاپخانه آذرآبادگان که در چاپ ایـن دیوان سعی و کوشش بسیـر مبذول داشته‌اند و آقای سعید آخوندی مدیر فنی چاپخانه که در نظارت و مراقبت و از آقای احمد اسماعیلی که در حروفچینی و تنظیم صفحات بذل محبت کـرده‌انـد و از آقای علی پیری ماشینچی و آقای علی خوشبهاری مصحح دیوان که در تصحیح آن دقت بسیار نموده و سایر کارمندان و کارکنان چاپخانه مذکور که هریك بنوبه خود در ایـن راه صمیمانـه کوشیده و زحماتی را متحمل گردیده‌اند تشکر نموده و توفیق آنـانرا در انجام اینگونـه خدمات دینی و ادبی از درگاه ایزد متعال خواهانم

مرتضی طائی شمیرانی